



از انتشارات دانشکده علوم و صنعت ایران

(شماره ۴۰)

# زبان و ادبیات فارسی

برای

سال اول دانشکده علوم و صنعت ایران

تألیف:

علی اصغر خبره زاده

چاپ دانشکده علم و صنعت ایران

حق طبع محفوظ



دانشکده علم و صنعت ایران  
(شماره ۴۰)

مسعود صیهری‌لوروز  
رئیس‌الملحق‌ویلی  
دانشکده علم و صنعت

# زبان و ادبیات فارسی

برای

سال اول دانشکده علم و صنعت ایران

تألیف:

علی‌اصغر خبره‌زاده

## حق چاپ محفوظ و مخصوص دانشکده علم و صنعت ایران

---

این کتاب در اردیبهشت ماه هزار و سیصد و چهل و هشت به تعداد ۳۰۰۰ هزار جلد  
و در آذرماه ۱۳۵۲ به تعداد هزار چهل و چهار آذر ماه ۱۳۵۳ تعداد ۲۰۰۰ جلد  
هزارگاه چاپ دانشکده علم و صنعت ایران به طبع رسید

# فهرست مطالب:

## صفحه

## عنوان

۸-۱	دانشمندو اقی و معرفت حقیقی: نویسنده، عباس اقبال آشتیانی
۹	بار داش: گوینده، ناصر خسرو
۱۵-۱۰	دستور زبان
۱۶	حکایت: نویسنده، امیر عنصر الصالی کیکاوس
۱۷	گواهی دل: گوینده، فرخی سیستانی
۲۱-۱۷	علم و معرفت: گزارنده، ابوالقاسم پاینده
۲۳-۲۲	علم: گوینده، ناصر خسرو
۲۷-۲۴	دستور زبان
۲۹-۲۸	با فرنگ و بی فرنگ: نویسنده، محمد علی اسلامی ندوشن
۳۱-۳۰	علم به رجای بالافی نیست: گوینده، ملاک الشعراه بهار
۳۲-۳۲	اندیشه و عشق: نویسنده، عباس اقبال آشتیانی
۳۸	حکایت: نویسنده، سعدی
۴۱-۳۹	اندام شتن شیرین در چشم آب: گوینده، نظامی
۴۲-۴۱	آب تنی: گوینده، فروغ فرجزاد
۴۶-۴۳	دستور زبان
۵۰-۴۶	جمال طبیعت: گزارنده، ابوالقاسم پاینده
۵۱	خزان: گوینده، منوچهری دامغانی
۵۲	خزان: گوینده، مولوی
۵۴-۵۳	خزان: گوینده، غلامعلی رعدی
۵۵-۵۴	خواب خزان: گوینده، محمود کیانوش
۵۶	کاش چون پاییز بود: گوینده، فروغ فرجزاد
۵۸-۵۶	پاییز: گوینده، نصرت رحمانی
۶۱-۵۸	حماسه‌ای در غروب: گوینده، نادر نادرهور
۶۲	پاییز: گوینده، محمد ذهري

## عنوان

## صفحه

- هنرچیست : نویسنده ، دکتر سیمین دانشور
- خواب ناز : گوینده ، هوشگابتهاج
- جدالی در شعر : نویسنده ، پرویز داریوش
- خواهشتر که بود مرد را رفیق سفر : گوینده، ادبالممالک فراهانی
- فریاد حرس : گوینده، حافظ
- آی آدم‌ها : گوینده، نیما یوشیج
- مهمتاب : گوینده، نیما یوشیج
- دستور زبان
- مثلث شعر : گزارنده، عبدالحسین آل رسول
- یادآر زشمع مرده یادآر : گوینده، ع-۱-دهخدا
- در چگونگی شاعر و شعرو : نویسنده، نظامی عروضی
- با وطن هم قمار عشق بیاز : گوینده، ادبالممالک فراهانی
- شعری که ذندگیست : گوینده، احمد شاملو
- شاهد شعر : گوینده، شهریار
- هوس‌ها : گوینده، نادر نادرپور
- جمال طبیعت : گوینده، ملک‌الشعرای بهار
- سپیده دم علم : گزارنده، احمد آرام
- فریاد روز افرون : گوینده، نظامی گنجوی
- بشر در آستانه دومین انقلاب صنعتی
- راز طبیعت : گوینده، ملک‌الشعراء بهار
- هم ضلال از علم خبزد ، هم هدی : گوینده، مولوی
- دری به جهان‌های دیگر : گوینده، فریدون مشیری
- فوتبال : گوینده، بهمن صالحی
- دستور زبان
- نشانی : گوینده، شفیعی کدکنی
- ارزش تحقیقات علمی در زندگانی بشر : نویسنده، پروفسور فضل‌الله رضا
- تأثیر علوم در ادبیات و هنر : نویسنده، دکتر محسن هشتروودی
- هنر و علم
- مهر برلب : گوینده، مولوی

عنوانصفحة

- هستی حافظ: گوینده، حافظ      ۱۵۴
- رهر و منزل عشق: گوینده، حافظ      ۱۵۵
- از جماد تا فرشته: گوینده، مولوی      ۱۵۶-۱۵۵
- منزلی در دور دست: گوینده، مهدی اخوان ثالث      ۱۵۷-۱۵۶
- در فناهم باید یاسمن داشت: گزارنده، جهانگیر افکاری      ۱۵۸-۱۵۸
- فضیلت تفکر: نویسنده، محمد غزالی طوسی      ۱۶۹-۱۶۱
- پرواز به چرخ برین: گوینده، ناصر خسرو      ۱۶۸-۱۶۷
- پندبزرگان: نویسنده، خواجه عبدالله انصاری      ۱۶۸
- پیغام‌های سرد از زبان برف: گوینده، کمال الدین اسماعیل      ۱۷۰-۱۶۹
- شب‌سرد زمستانی: گوینده، نیما یوشیج      ۱۷۰
- جاپا: نویسنده، جلال‌آل‌احمد      ۱۷۴-۱۷۱
- برف: گوینده، مهدی اخوان ثالث      ۱۷۹-۱۷۵
- صفت شهر مکه: نویسنده، ناصر خسرو      ۱۸۲-۱۸۰
- خسی در میقات: نویسنده، جلال‌آل‌احمد      ۱۸۸-۱۸۳
- اند کی درد به اذطاعت بسیار: گوینده، خاقانی شروانی      ۱۹۰-۱۸۹
- هم خواجه وهم خاند وهم کبه شایید: گوینده، مولوی      ۱۹۱-۱۹۰
- دلی بدست آرتاکسی باشی: نویسنده، خواجه عبدالله انصاری      ۱۹۱
- راه‌خدا در دلست، ویک قدم است: نویسنده، عین القضاة همدانی      ۱۹۴-۱۹۲
- نکوتراز طواف حج: گوینده، مولوی      ۱۹۴
- ناتانایل! آرزو مکن که خدا را در حائی جز همه جایی‌ای: نویسنده، آندره زید      ۱۹۵
- گزارنده جلال‌آل‌احمد و پرویز داریوش      ۱۹۶-۱۹۵
- ترانه - درستایش آنچه من سوزانده‌ام: نویسنده، آندره زید - گزارنده، جلال‌آل‌احمد      ۱۹۸-۱۹۷
- و پرویز داریوش
- نه دامیست، نه زنجیر . همه بسته چرا یم!: گوینده، مولوی      ۱۹۹
- هست و نیست: گوینده، عبرت      ۲۰۰
- قصه آفریدن آدم عليه السلام: از ترجمة تفسیر طبری      ۲۰۷-۲۰۱
- بارامانت: گوینده حافظ      ۲۰۷
- رحمت و لعنت: نویسنده، عین القضاة همدانی      ۲۱۰-۲۰۸
- رسیمان ایمان: گزارنده، لطفعلی صورتگر      ۲۱۰

## عنوان

## صفحه

- ۲۲۷-۲۱۱ ایران را ازیاد نبریم: نویسنده، مجتبی مینوی  
۲۲۸ زبان نگاه: گوینده، هوشگ ابهاج  
۲۲۳-۲۲۹ ایران را از یاد نبریم: نویسنده، محمدعلی اسلامی ندوشن  
۲۲۳ شبازش: گوینده، منوچهر شیبانی  
۲۲۵-۲۳۴ زورناری به چاره کوش و به تدبیر: گوینده، ادیب الممالک فراهانی  
۲۲۵ کاغذ اپید نابوشه: گوینده، مولوی  
۲۲۵ ستم بر خرد: گوینده، عنصری  
۲۳۹-۲۳۶ میراث: گوینده، مهدی اخوان ثالث  
۲۴۷-۲۴۰ تاریخ دوهزار و پانصدالله شاهنشاهی ایران: نویسنده، دکتر ذیبح‌الصفا  
۲۵۲-۲۴۸ آخر شاهنامه: گوینده، مهدی اخوان ثالث  
۲۷۰-۲۵۳ نهضت‌های ملی ایران - دوقرن سکوت: نویسنده، دکتر عبدالحسین زرین کوب  
۲۷۳-۲۷۱ کشتن ابو مسلم آل عباس: نویسنده، هندو شاه بن سنجر بن عبد‌الصاحبی نخجوانی  
۲۸۲-۲۷۴ قصه شهر سنگستان: گوینده، مهدی اخوان ثالث  
۲۸۲ تاصیح‌مان: گوینده، نیما یوشیج  
۲۹۰-۲۸۳ دستور زبان فارسی  
۳۰۷-۲۹۱ ماه نخشب: نویسنده، سعید نفیسی  
۳۱۲-۳۰۸ سیر علوم و حکمت در ایران: نویسنده، دکتر ذیبح‌ال‌صفا  
۳۱۶-۳۱۴ روح ایران و انسانیت: نویسنده، رنه گروه  
۳۲۴-۳۱۷ مانلی: گوینده، نیما یوشیج  
۳۲۹-۳۲۵ تمدن شرق و غرب: نویسنده، دکتر سید فخر الدین شادمان  
۳۲۱-۳۳۰ بهاردا باور کن: گوینده، فریدون مشیری  
۳۴۱-۳۳۲ سکولکرد: نویسنده، صادق هدایت  
۳۵۱-۳۴۲ خوان هشتم و آدمک: گوینده، مهدی اخوان ثالث

## پیش گفتار

« مراکز آموزشی و دانشگاهی ما باید محیط وطن «  
« پرستی باشند، در محیطی که پرچم ایران را فراشته «  
« می شود آن محیط باید مثل پرچم نمودار ایرانیت «  
« و غرور ملی باشد .

### از بیانات شاهنشاه آریامهر در ششمین کنفرانس ارزشیابی انقلاب آموزشی ۱۷۶۴-۱۷

شاهنشاه آریامهر همواره در سخنان خود چه در کنفرانس‌های آموزشی رامسر و چه در کنفرانس‌های دیگر لزوم بکاربردن روش‌های نووتدوین کتاب‌های تازه‌تر که با پیشرفت‌های دنیا امتنقی امروزی متناسب و هماهنگ باشد تاکید فرموده‌اند. با توجه به مشکل اساسی دانشگاهها و مدارس عالی کشور یعنی کتاب و استاد میتوان به ارزش معنوی و حیاتی بیانات حکیمانه شاهنشاه بی برد .

بدون شک دانستن زبان و فرهنگ فارسی میتواند برای هر دانشجویی اعم از دانشجوی رشته مهندسی و یا دانشجوی رشته‌های دیگر مفید واقع گردد . چرا که یکی از خصائص عالی انقلاب شاه و ملت نفس ایرانی بودن آن میباشد بدين ترتیب که کلیه مفاد انقلاب و اصول دوازده گانه آن با درنظر گرفتن خوی و موقعیت‌های مختلف ایرانی تدوین و تهیه گردیده است. برای فهماندن مطالب بهر صورت که باشد زبان صریح و صحیح ابزار سودمندی است. در تدریس زبان بیشتر مسئله تفہیم و تفهم در کار است، لیکن گاه زبان این صورت ساده خود را از دست داده و به زیور کلام مزین و آراسته هیگردد البته بدیهی است که باید نخست پیکر عربیان را تراشیده و سپس جامعه زربفت برآن پوشاند، اگرچه پیکر عربیان برای رساندن هدف کافی است لیکن آنکوئه که باید و شاید ما را جلب ذکرده و راضی نگاه نمیدارد .

هر گاه زبان از صورت ساده خارج گشت هزار چیز دیگر غیر از مسئله تفہیم و تفهم میتواند دارا باشد .

میتواند از تمدن، محیط و اجتماع سخن گوید، از تاریخ و هنر و فرهنگ و پیروزی‌ها و سر شکستگیها صحبت کرده و بطور خلاصه همه چیز را در خود داشته باشد .

این یک اصل کلی است که باید صحیح بنویسیم و خوب بیان کنیم ، باید کلاممان رسا و استوار باشد تا بتواند موثر واقع گردد و بدون شک مطالعه کتب و نوشته های نکامل یافته ای که هم خوب بکار آید و هم زیبا و دوست داشتنی باشد ما را به هدف بالا نزدیک و نزدیکتر میکند .

کتاب حاضر که به نام زبان و ادب فارسی نامیده میشود و تأثیف آقای علی اصغر خبره زاده میباشد یکی از کتب سودمند و نادر زبان فارسی میباشد که هم پیکر عریان آن خوب تراشیده شده است و هم جامه زربفت بر آن پوشانده اند . کلامی زیبا دارد که هم پرمفز و هم ازتر کیبات متناسب و خوش آهنجگ برخوردار است مضاً آنکه سعی گردیده اصول زبان فارسی نیز به طرز مناسبی تفهیم و یاد داده شود .

آقای خبره زاده از جمله کسانی هستند که در نگارش و تألیف کتب و نوشته های سودمند فارسی سابقه چندین ساله داشته و یکی از استادان نادری میباشند که میتوان گفت مقام علمی شامخی را در بین همکاران خود اخذ نموده اند .

دانشکده علم و صنعت ایران ضمن ابراز تشکر و قدردانی از خدمات آقای علی اصغر خبره زاده امیدوار است ایشان همواره در راه خدمات صادقاً فرهنگی خود بیش از پیش موفق و پیروز باشند .

رئیس دانشکده علم و صنعت ایران

هر تضیی میر شمسی

## دانشمند و افعی ره گرفت حقیقتی

معمولاً، پیش مردم ظاهربین بیخبر، دانشمند واقعی کسیست که از افران خود بیشتر چیز بداند و در خزینهٔ خاطر، از معلومات و معارف، سرمایه‌ای وافر اندوخته داشته باشد، یعنی عامه، فاضلترین مردم کسی را می‌شناسند که از لحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات، برهمگنان مقدم شمرده شود و کسی نتواند در این مقام با اodem همسری و برابری زند

اگر این تشخیص صحیح باشد، پس رسیدن باین منزلت، بدون طی مراحل عدیده از عمر و سالیان دراز تحمل رنج آموختن و فرا گرفتن، جز پیران سالخورد کسی دیگر را می‌سرنواند شد و جوان هر قدرهم با استعداد و تیز هوش باشد تا بحدّاکثر عمر نرسد، شایستگی آن که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهد یافت.

اگر واقعاً علت غایبی و طریقه منحصر بفرد عالم شدن، همین اندوختن و فرا گرفتن است، پس چاره‌ای جز آن نمی‌ماند که شخص در تمام مدت زندگانی از السنه و افواه، آموختنیها را بشنود و بخاطر بسپارد، یا آنکه آنها را در متون کتب و دفاتر بخواند و بادبکیرد. اما چون از بد بختی، دوره عمر انسانی بسیار کوتاه و وسعت دامنهٔ فرا گرفتنیها بی پایان است، هیچکس نمی‌تواند ولو آنکه تمام ساعات شب و روز خود را بتعلیم و آموختن بدهد و جز این کاری نکند، بمبلغی از آن که قابل اعتنا باشد درسد و بقداری از آن دست یابد که باس ظهوار آن بتواند بر دیگران فخر

بفروشد ... وقتی که دانشمند تیز هوش روشن بینی ، پس از سالها صرف عمر و  
فراگرفتن اصول کلی جمیع معلومات عصر خود ، بامثال خویش بگوید که :

آمد مگسی پدید ناپیدا شد  
آمدشدن تو اندرین عالم چیست  
یا :

آنان که محیط فضل و آداب شدند  
در محفل جمع ، شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند برون  
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند  
دیگر جای هیچ شبیه باقی نمی‌ماند که تمام شور و شعف‌های افراد انسانی و  
قیل و قالهای مدرسه‌ای فضلا و متبعین تا حدی از بیخبری و کم ظرفی است ، چه  
جسارت و جرأت در این مرحله تایک اندازه زاده جهل است و بانک و غوغای نتیجه  
بیخبری و سبکسری ...

امروز دیگر از بدیهیات است که کره زمین مسکن ما ، یکی از کوچکترین کرات  
عديدة آسمان بی ابتداء و انتهای است که از کروورها سال قبل از این ، در فضای لایتناهی  
سرگردان و محکوم حکم چندین حرکت قسری بوده و هست و دست تو انائی نامرئی  
از بد و خلفت آنرا با آنچه در سطح آن بر جاست ، بوادی نامعلومی پرتاب کرده و این  
کره سرگردان در عین آنکه معلوم نیست در چه جهت و بطرف کدام مقصود می‌رود ،  
اشرف مخلوقات را هم با این همه هوی و هوس و نخوت و جبروت ، با خود می‌کشاند ،  
شاید هم روزی در نتیجه برخورد بکره‌ای دیگر یا براثر حادثه‌ای از نوع حوادثی که  
فضا پیوسته میدان بروز و ظهور آنهاست ، بیکبارگی از هم متلاشی شود و هر ذره  
خاکی از آذ بجا یی بیفتند .

این حال کره زمین مسکن ماست و تابوده نیز چنین بوده است ، در صورتیکه  
انسان تا چندی پیش همیشه در این پندار سر می‌کرده است که این کره مرکز عالم  
است و جمیع کواكب و آسمانها دور مأوای او در گردشند ، حتی خلقت جمیع  
ممکنات و افلاک و اختراز ، بطفیل وجود او که زبدۀ مخلوقات و خلاصه موجودات است ،

صورت گرفته، روانش شاد باد که گفت:

دریا بخيال خويش موجی دارد  
خس پندارد که اين کشاکش با اوست  
غرض از اين مقدمات آنکه، هر كميتي که بدبست انسان که كمييت عمر و قدرتش  
بسیار محدود و ناپایدار است، جمع آيد و در حیر اختیار او قرار گيرد، چه از نوع  
مادیّات سریع الرّوال باشد، چه از مقوله معارف و معلومات که نسبتاً جاوايد ترند،  
باز سرمایه‌ای نمی‌تواند محسوب شود که درقبال بی‌پایانی استطاعت عالم و بی‌نیازی  
دستگاه خلقت، عظم و ارزشی داشته باشد.

بعد از این مقدمه جای این سؤال باقی است که اصلاً غرض از اندوختن علم  
و آموختن دانسته‌های مردم پیشین چیست و اگر واقعات‌تمام فضیلت علم و عالم موقوف  
براین است که سراسر عمر بخواندن و یادگرftن و بحافظه سپردن بگذرد، آیا هیچ  
عقل درست و ذوق سليمی روا میدارد که با وجود علاقه طبیعی که در هر انسان عادی  
بلذت طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است، از جمیع انداید دست  
برداردو یکسره بدبناه تحصیل و تعلم که مستلزم تحمل همه قسم زحمت و از خود گذشتگی  
است، بدود؟

مردی که همه عمر را تنها در راه آموختن و فرا گرفتن صرف می‌کند، اگر  
 Zahed و عابد است و در طلب اجر اخروی و یافتن حور و قصور می‌کوشد، ما را با او  
کاری نیست، چه این طایفه هم محدودند و هم بصدق یاریا خود را از جمیع جمهور ناس  
که خواهی نخواهی باید در رفع حواej زندگانی این دنیا خود بکوشند، خارج  
کرده و در فکر بدر بردن گلیم خود از آبند، اما اگر زاهد و عابد نیست، پس ناچار  
علم را برای این دنیا فرا می‌گیرد و لاعلاج باید روزی علم خود را اگر هم برای  
انتفاع دیگران نباشد، اقلأ برای استفاده شخصی بکار بند و پیش از آنکه عمر پایان  
رسد، قدمی نیز در راه اعمال واستخدام فرآگرفته‌های خود بردارد.  
از یکی از دوستان که برخی از ایام خود را در یکی از مدارس قدیمه بتحصیل فقه

گذرانده بود ، شنیدم که با جمعی از طلاب علوم دینیه در محضر استادی بمطالعه کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند . در میان این طلاب ، پیر مردی بود که کتاب مزبور را چندین بار پیش بهمین استاد و قبل از او پیش استادانی دیگر خوانده بود و هر بار که طلابی تازه نفس ، شرح کبیر را بمطالعه شروع می کردند ، او نیز با ایشان همراه میشد . روزی نواده استاد را که پسری بود نورس و درسین سه و چهار از عمر بود ، خادم بمحضر مطالعه آورد . طلاب هر یک با آفرین و تحسین و دعای خیر در حق نواده استاد پرداختند . چون نوبت بطلبه پیر رسید ، دستی بریش سفیا . خود کشید و گفت : «خداآند توفیق و عمر مرحمت کند تا روزی در خدمت آغازاده شرح کبیر بخوانیم !»

آیا عمر محدود انسان طالب علم ، باید بالکل بهمین خواندن شرح کبیر یا جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد و اصطلاحات و عباراتی را بر روی هم بازمغز خود را از اجزایی متفرق انباسته نماید یا آنکه غیر از این مرحله ابتدایی ، سیر بطرف مقاماتی دیگر نیز بر عهده او نهاده شده ؟ ...

تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد با استعداد بشر از ابتداء تا امروز برای رفع حوائج خود اندیشیده و هم‌اکنون نیز می‌اندیشنند . وسائلی که ما امروز برای رفع حاجات زندگانی خود داریم و هر روز از آنها فایده بر می‌داریم و در صورت امکان در اصلاح و تکمیل آنها می‌کوشیم ، نتیجه همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و بما منتقل ساخته‌اند ، علم و معارف نیاز از همین نوع تدابیر است و اساساً ایجاد و ظهور آنها هم برای رفع حوائج مادی و یا معنوی عمومی انسان بوده و هم امروز نیز باید در همین راه مصرف شود .

اگر کسی مثلاً از وسائل مادی که دست بدست از پیشینیان بارت یما منتقل شده ، چیزیا چیزهایی را بجای آنکه بمصرف رفع حاجت خود یا عامه برساند ، فقط در خانه خویش جمع آورد و در عین اینکه خود و مردم را در احتیاج مبرم می‌بیند ، قدرت یا فهم آنرا نداشته باشد که از آنها رفع حاجت کند و بهمین خوش باشد که

مقدار کثیری از این اشیاء را مالک است و در اینبار خود ریخته ، چنین شخص علاوه بر آنکه در پیش مردم ، محتاج و فقیر بقلم میرود ، در حقیقت مالک چیزی نیز نیست ، چه تا قدرت تصرف و بهره برداری کسی در مایمیلکی محرز نشود ، اورا نمیتوان توانگر وثروتمندگفت .

همین حال مسلم است کسی را که عمری بذخیره کردن معلومات ناقص منفرّق گذرانده و در عین آنکه مغز خویش را از دانسته‌ها و تجارت علمی دیگران اباشه ، با آن فیضی که اورا در حظ رفع حاجت از این اندوخته‌ها برای خود و خیر عمومی بیندازد ، نرسیده و همچنان در وادی بیخبری و بیچارگی فرو مانده است ...

گفته‌یم که معلومات و معارف عمومی بشر نیز از جمله تدبیری است که مردم هوشیار زیرک برای رفع حواجح مادی و معنوی خود اندیشیده‌اند ، بنابراین تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ و جهد فضلا در راه تکمیل آن باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد . اما نباید تصور کرد که هر قدر علم و اطلاع کسی بیشتر شد ، دست او برای رساندن این خیر و انتفاع گشاده‌تر میگردد ، چه علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات و چون دامنه مجهولات نامحدود بی‌پایان است ، بهر اندازه که علم توسعه و کمال پیدا کند ، باز در مقابل عظمت عالم مجهول ، از جهت کمیت چیزی بر قدر و قیمت آن افزوده نمی‌شود و بهر حال که در آید همان حکم قطره و دریا را خواهد داشت ...

هیچکس با خواندن کتاب و اندوختن دانسته‌های پیشینیان و پیمودن عرض و طول مدرسه و کتابخانه بادرآمجهولات عالم‌زنده و پیمودن راههای مظلم و پرآسیب حیات ، ظرف نخواهد یافت و در این مرحله بین او و جاہل تفاوتی نیست .

آنچه در کتاب هشت یا از استاد می‌شنویم ، خلاصه استنباط و دریافت و تأثیر افرادی است از جنس ما که در زمانی غیر از زمان ما یادرمیان مردمی غیر از ما میزیسته و بچشمی غیر از چشم ما ، در احوال جهان و جهانیان مبدیده‌اند .

کسی که با اسم تحصیل علم، تنها بجمع آوری همین نوع معلومات فناعت کند، درست بدان میم ازد که بخواهد راه امروز زندگانی را با چشم غیر و راهنمایی هایی که مدتها قبل برای راهی غیر از این راه ترتیب داده شده، بپیمایند و از چشم و ذوق و استعداد خود که ممکنست از چشم و ذوق و استعداد دیگران ناتوان تر و نارسانتر نباشد، استفاده کند.

باید آن کتاب را دوست داشت و آن استاد را پرستید که بجای انباشتن مغزو فلچ ساختن قوّه استنباط شخصی، ذوق طبیعی خواننده و شنوونده را بوجد و اهتزاز آورد و غنچه استعداد و لیاقت اورا در آغوش ملاطفت و هدایت بشکفاند و چشم نیمخواب اورا بمدد نسیمی لطیفتر از نسیم سحری یعنی بنفحات مهر و نوازش بگشاید و قدمهای مترازل اورا در طریق حیات، روز بروز استوارتر سازد، نه آنکه با تحمیل مستبدانه استنباطات پا درهوا و محفوظات ثقل جانکاه خود، خاک مرده بر فرق هر استعداد جوان بپاشد و آب نومیدی و ذلت بر شعله هر ذوق سوزان بریزد.

بیشتر محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن بمقصدی، اختیار عقل و استعداد و ذوق خود را بدست هر کتاب یا هر استاد خودخواه و نا آزموده میدهند و میخواهند بهداشت آن کتب و پیای آن استادان بمنظور و مقصد خود برسند، غالباً گمراهمیشوند، زیرا که این قبیل کتب و استادان، غالباً طالب و محصل را، بدون آنکه راه و رسم صحیحی بایشان بنمایند، به بیراهه می اندازند و ایشان را بجد و جهد در طریقی که مبدأ و منتهای آن قبل معلوم نشده و بهیچوجه مسلم نیست که رهرو با آن وضع بمقصود برسد، ترغیب و تحریض می کنند.

شاید هنوز در مملکت ما عده کثیری چنین تصور می نمایند که سر ترقی مردم مغرب زمین و علت عمدۀ تفوّق علمی ایشان بر ما آنست که اروپائیان از جهت «کمیت» معلومات و معارف بر ما برتری یافته اند و یک تن اروپائی در راه طلب علم و آموختن

وانباشتمن مغز، وسینه زیادتر از یک تن طالب علم ایرانی، جد و جهد بخراج میدهد و بیشتر، معلومات و محفوظات دارد.

با اینکه مسلمهٔ طالب علم اروپایی، سهل انگار و کم جهد نیست، بلکه در این راه یک دقیقه از عمر او نیز بخیره تلف نمیشود، بازچنان تصویری سطحی است و سر ترقی اروپایی، در مرحلهٔ علم و معرفت، در کثرت فضل و دانش و زیاد آموختن نیست، بلکه رمز کار اروپائیان که همان نیز موجب تفوق و تقدم کلی ایشان شده، در درست آموختن، یعنی «کیفیت» دانش‌اندوزی و اختیار راه و رسم صحیحی در این مقام است و این همانست که خود ایشان آنرا «متد» می‌گویند و ما باید آنرا «روش درست» ترجمه کنیم.

غرض از تمام این مقدمات آنست که دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده و بیشتر از دیگران معلومات و محفوظات داشته باشد. دانشمند واقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب با روشی درست قدم بردارد و با راه و رسمی صحیح آنرا بکار ببرد تا هم زودتر بسر منزل مقصود برسد و هم معلومات او بکار زندگانی بخورد و بخیر و سعادت او و جامعه‌ای که در آن زیست میکند بیاید...

بنابراین معرفت حقیقی بکثرت معلومات و محفوظات نیست، بلکه معرفت حقیقی قوه‌ایست مرکب از حسن ذوق و خوشی قریحه و شم استنباط مطلب و حل مشکلات زندگی بوسیلهٔ تعلق و چاره اندیشی معقول و این کار علاوه بر آنکه یک‌قدر استعداد طبیعی و ذوق خدادادی میخواهد، باید بوسیلهٔ فراگرفتن معلومات دیگران و خواندن حاصل تجارب گذشته‌گان و تدابیر معاصرین بدست آید و در این راه مرد باید یک آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید و از آن نیندیشد که کلیه خوانده‌ها و فراگرفته‌ها در حفظ و بیاد او نمی‌ماند، همان قوه‌ای که گفتیم و غرض از معرفت حقیقی نیز همانست، بالاخره از همین راه حاصل می‌شود و دماغ در نتیجه همین خواندن‌ها و فراموش کردن‌ها تربیت شده و پخته و سالم بارمی آید برخاتمه نوشته خود را بترجمه

کلام آقای ادوار هریو ، رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که از شریف ترین و  
فاصلترین مردمان آن کشور است ، ختم می کنم ، مشارالیه در تعریف معرفت  
می گوید که :

«معرفت همان چیزی است که پس از خواندن همه چیز و فراموش کردن همه  
چیز ، در دماغ بجا میماند .»

عباس اقبال

به این پرسش‌ها پاسخ بگویید :

- ۱- پیش مردم ظاهر بین بیخبر ، دانشمند واقعی کیست ؟
- ۲- چرا تمام شورو شفهای افراد انسانی و قلیل و قالهای مدرسه‌ای فضلاً و متبوعین تا حدی ازبی خبری و کم‌ظرفی است ؟
- ۳- کدام گروه در فکر بدببردن گلیم خود از آبند و چرا ؟
- ۴- آیا غرمن از اندوختن علم و آموختن دانش‌های مردم پیشین چیست ؟
- ۵- تمدن را تعریف کنید ؟
- ۶- حال کسی که عمری به ذخیره کردن معلومات ناقص متفرق گذانده ، اما آنها را بکار نبسته ، به حال کدام کس همانند است ؟
- ۷- کدام کتاب و استاد را باید پرستید ؟ و چرا ؟
- ۸- سر ترقی و موجب تفوّق و تقدّم مردم سلرب زمین بر ما ، کدام است ؟
- ۹- دانشمند واقعی کیست ؟
- ۱۰- معرفت حقیقی کدام است ؟

## بار دانش

برون کن ز سر باد خیره سری را  
 نشاید نکوهش ، ز دانش بری را  
 جهان مرجفارا ، تومر صابری را  
 میفکن بفردا ، مراین داوری را  
 مدار از فلک چشم نیک اختری را  
 بافعال ماننده شو مر پری را  
 همی بر نگیری نکو محضری را  
 زبس سیم وزر تاج اسکندری را  
 حکایت کند کله قیصری را  
 ازیرا که بگزید مستکبری را  
 بجوبد سر تو همی سروری را  
 سزا خودهمین است مری بربی را  
 بزیر آوری چرخ نیلوفری را

ناصر خسرو

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را  
 بری دان ز افعال ، چرخ برین را  
 همی تا کند پیشه ، عادت همی کن  
 هم امروز از پشت بارت بیفکن  
 چه تو خود کنی اخترخویش را بد  
 بچهره شدن چون پری ، کی توانی  
 تو باهوش و رای از نکو محضر ان چون  
 نگه کن که ماند همی نرگس نو  
 درخت ترنج از برو برگ رنگین  
 سپید ارمانده است بی هیچ چیزی  
 اگر تو ز آموختن سر نتابی  
 بسوزند چوب درختان بی بر  
 درخت تو گر بار دانش بگیرد

تمرین :

بیت آخر وا تفسیر کنید و عقیده خود را درباره آن بنویسید :

## دستور زبان

### ساختمان جمله

مجموعه‌ای از کلمات که دارای معنی مستقل و تمام باشد **جمله** خوانده می‌شود :

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد . (گلستان)

دزدی به خانه پارسایی درآمد . (گلستان)

این مجموعه، شامل دو قسم است : **نهاد** و **گزاره** .

**نهاد** ، کسی یا چیزی یا مفهومی است که کاری یا حالتی به آن نسبت داده می‌شود .

پادشاهی به دیده حقارت در طایفه درویشان نظر کرد . (گلستان) .

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود . (ناصر نجاری)

**رحم آوردن** بر بدان، ستم است بر نیکان . (گلستان)

کلمه‌ای که اصل نهاد است بصورت «اسم» یا «ضمیر» است .

موسی ، علیه السلام ، درویشی را دید (گلستان)

من شکسته بدخلال ، زندگی یا بزم (حافظ)

### « اسم »

اسم ، کلمه‌ای است که برای نام بردن کسی یا چیزی بکار می‌رود : مانند **مرد** ، **اسب** سگ ، درخت ، خوبی ، بدی ...

اسم عام : به کلمه‌ای می‌گوییم که با آن کسان یا چیزهای همنوع را می‌توان نام برد .

مانند مرد که شامل همه‌ی مردان و اسب که شامل همه‌ی اسبان و سنگ که شامل همه‌ی سنگها می‌شود .

اسم خاص ، کلمه‌ایست که برای نام بردن یک کس یا یک چیز معین بکار می‌رود.  
مانند: کورش ، رخش ، تبریز .

اسم ذات ، نام‌چیزی است که بخودی خود وجود دارد : مانند : درخت ، دیوار  
زن ، مرد . . .

اسم معنی برمفهومی دلالت می‌کند که وجودش در چیز دیگری است و نام حالتی یا  
صفتی است ، مانند : خرد ، هوش ، دانش ، . . .

اسم ساده یا بسیط آنست که تنها یک کلمه باشد ، مانند : مرغ ، پرده ، زمین  
خانه . . .

اسم مركب آنستکه از دو کلمه یا بیشتر آمیخته باشد ، مانند : کاروانسرا ،  
سرایدار ، کارخانه ، چهارراه ، کتابخانه . . .  
أنواع کلمات مركب اذاین قرار است :

از دو اسم ، مانند: سراپرده ، صاحبدل

از اسم و صفت ، مانند: دلتانگ ، دلسرد

از صفت و اسم ، مانند: خیره‌سر ، بلندقد

از اسم فاعل و اسمی دیگر ، مانند: درندۀ خوی ، گیرندۀ دل

از اسم مفعول و اسمی دیگر ، مانند: شکسته‌دل ، خمیده‌قد

از اسم و اسم مفعول ، مانند: دل‌شکسته ، قد‌خمیده

از قید و اسم ، مانند: همیشه بهار

از حرف و اسم ، مانند: بخرد ، ناتوان

از دو فعل ، مانند: کشاکش ، گفت و گو ، گیرودار ،  
جست و جو

از دو قید ، مانند: چون و چرا

از دو صفت ، مانند: نیک و بد ، سرد و گرم

از عدد و اسم ، مانند: چهارپا ، چهارسو ، چهارباغ ، چهلستون

از مصدر و اسم مصدر ، مانند: خورد و خواب

از اسم و پساوند ، مانند: باگبان ، دهکده

از پیشاوند و اسم ، مانند: پیشخوان

از مضارع و مضارع الیه ، مانند: تخم مرغ ، تختخواب ، جام جم

از مضارع البعد و مضارع ، مانند: سروقد ، ماهر و

در تداول عوام گاهی اسمهای با هموزن خود که غالباً معنی ندارند . ترکیب می‌شوند ،

مانند چرت و پرت ، چرند و پرند هیر و ویر ، قاطی پاتی  
غالباً حرف اول اسم دوم را تبدیل به میم می کنند : مانند: زمین همین ، پول مول ،

بچه هجه .

گاهی این ترکیب در پارسی ادبی نیز بکار می رود ، مانند: تارومار ، چیز و میز .

در شهر انوری :

تا بها کون چیز و میزی داشتیم

اسم معروفه یا نام شناخته ، آنستکه شنونده آنرا بشناسد ، مانند: کتابخانه خریدم  
نامه را نوشتم – آن مرد گفت. این مرد ، آمد .

اسم تکره یا نام ناشناخته ، آنستکه شنونده آنرا نشناهد ، مانند: کتابخانه خریدم ،  
مردی در خیابان بود .

اسم مفرد ، آنستکه بر یکی دلالت کند ، مانند : اسب ، دست .

جمع آنستکه بردو و بیشتر دلالت کند ، مانند: مردان ، اسبها ، اسبان . نشانه‌ی  
جمع در زبان فارسی «ها» و «آن» است که با آخر کلمات خواه مفرد و خواه مرکب  
می افزایند ، مانند : دست . دستان – مرد ، مردان – صاحبدل ، صاحبدلان .

«آن» بیشتر برای جمع اسم‌هایی استعمال می شود که بروجود جاندار دلالت کند ،  
مانند: مرد ، مردان – اسب ، اسبان .. ولی در تداول مردم ، آنها را به «ها» نیز  
جمع بندند ، مانند: هرد ، مردها – اسب ، اسبها .

کلماتی که به های غیر ملغوظ ، ختم می شوند ، در جمع به الف و نون ، حرف «ها» به  
«گاف» پارسی تبدیل می شود ، مانند: بنده ، بندگان – تشنگان – زنده ،  
زنده‌گان .

کلماتی که به «الف» ختم می شوند ، پیش از علامت جمع ، «ی» می افزایند ، مانند  
دان ، دانایان – بینا ، بینایان .

کلماتی که به «واو» ختم می شوند ، در صورتیکه «واو» مختلف صفت فاعلی باشد ،  
پیش از «آن» ، «ی» افزوده می شود ، مانند جنگجو ، جنگجویان – سخن‌گو ، سخن‌  
گویان .. که در اصل جنگ جوینده و سخن‌گوینده بوده است . در جمع به «ها» بهتر  
است که «ی» افزوده شود ، مانند مو ، مویها – جا ، جایها – جو ، جویها .

در صورتیکه «واو» آخر کلمه اصلی باشد ، بحال خود باقی می ماند و هنگام جمع  
 فقط «آن» افزوده می شود ، مانند جادو ، جادوان – نیکو ، نیکووان – بانو ،  
بانوان .

بعضی از کلمات عربی که در فارسی معمول است، به قاعدة زبان عربی جمع بسته می‌شود، این گونه جمها دونوع است:

نوع اول آنکه به آخر کلمه یکی از اجزای «ات»، «ین»، «ون» افزوده می‌شود.

جمع بد «ات»: امتیاز، امتیازات، اطلاع، اطلاعات، انتخاب، انتخابات، اختیار، اختیارات.

جمع بد «ین»: معلم، معلمین، محصل، محصلین، خادم، خادمین، کاشف، کاشفین.

جمع بد «ون»: روحانی، روحانیون، انقلابی، انقلابیون، صلیبی، صلیبیون.

کلمات فارسی را نیتوان به این قاعده جمع بست: «بازرس»، کلمه فارسی است، پس جمع بستن بازرس به «بازرسین» غلط است.

همه کلمات عربی را که بایکی از این صورتهای سه‌گانه جمع بسته می‌شوند، میتوان به قاعدة فارسی نیز جمع بست و این صورت پسندیده تراست، مانند:

مخالفین، مخالفان - امتیازات، امتیازها - روحانیون، روحانیان - معلمین، معلمان - مخبرین، مخبران.

یک نزد دیگر از صيغه‌های جمع عربی که در فارسی متداول است، آن است که شکل کلمه تغییر می‌کند و حرفهایی به آغاز و میان کلمه افزوده یا از آن کاسته می‌شود. این نوع جمع که در زبان عربی «مکسر» یعنی شکسته خوانده می‌شود، صورتهای متعدد دارد. بعضی از آنها که در فارسی بیشتر بکار می‌رود، از این قرار است:

- |                |              |             |
|----------------|--------------|-------------|
| ۱- امر، امور   | علم، علوم    | شيخ، شیوخ   |
| ۲- فاضل، فضلا  | عقل، عقولا   | عالی، علما  |
| ۳- ندیم، ندماء | حکیم، حکماء  | فقیه، فقہاء |
| ۴- عمل، اعمال  | اقوال، اقوال | اثر، آثار   |
| ۵- جسم، اجسام  | قطب، اقطاب   | جزء، اجزاء  |
| ۶- کاسب، کسبه  | خدمه، خدمه   | قتله، قاتل  |
| ۷- ناظر، نظار  | تجار، تجارت  | عامل، عمال  |
| ۸- صاحب، اصحاب | ناصر، انصار  | شیف، اشراف  |

۹- علت ، علمل	محنت ، محن هم	محنت ، محنت ، همت	حروف ، حرف
۱۰- قله ، قلل	سنت ، سفن	تحفه ، تحفه	صورت ، صور
۱۱- مدرسه، مدارس	محمدت، محمد	مرتبه، مرتب	منافعه، منفعت
۱۲- مجلس، مجالس	مذاب ، مذابر	مأخذ ، مأخذ	مذنب ، مذنب
۱۳- اکبر ، اکابر	اعظم ، اعظم	افضل ، افضل	اصغر ، اصغر
۱۴- کبیر ، کبار	عظم ، عظام	صغر ، صغار	کریم ، کراه
۱۵- دفعه ، دفعات	نهم ، نعمات	ضریبه ، ضربات	صدمه ، صدمات
۱۶- قاضی، قضات	داعی ، دعات	روای ، روات	والی ، ولات

اینگونه کلمات را مکد که در اصل عربی بوده‌اند، در زبان فارسی می‌توان به «ها» یا «دان» جمع بست و این صورت که در نوشهای نویسندهای بزرگ بکاررفته، فصیح‌تر است: رسوم، رسوم‌ها – شرکا، شریکان – صور، صورت‌ها- قضات، قضایان بعضی از کلمات فارسی را برخلاف قیاس باعلامت جمع مؤنث عربی به «ات» جمع بندند، مانند: باغات، شمیرانات، دهات، کوهستانات، گمرکات، بلوکات، گزارشات، ایلات، سفارشات، گیلابات، بیلاقات، فرمایشات، پیشنهادات دراینگونه جمع، «ه» غیرملفوظ آخر کلمات را به جیم تبدیل می‌کنند «ات» به آخر ان می‌افزایند، مانند: میوجات، کارخانجات، حوالجات دستجات، ادویجات، عملجات.

از بکاربردن اینگونه جمع‌ها، در پارسی باید پرهیز کرد.

گاهی کلمات پارسی را بplate باقاعدۀ جمع مکسر عربی، جمع بسته‌اند، مانند: فرمان فرامین – دستور، دستاپیر – استاد، استاتید – دهقان، دهاقین که باید، فرمانها، دستورها و استادان و دهقانان گفت. اسم هرگاه بصورت مفرد و در معنی جمع باشد، آنرا اسم جمع گویند مانند: لشکر گله، دسته، کاروان.

گاه اسم جمع را جمع بندند و علامت ان «ها» است، مانند: دسته، دسته‌ها، فوج، فوج‌ها.

گاهی در پارسی جمع‌های عربی را دوباره بعلامت جمع پارسی «آن» و «ها» نیز جمع بسته‌اند چنانکه ملوکان و عجایب‌ها گفته‌اند.

مترادف دو کلمه را گویند که در نوشتمن مختلف و در معنی یکسان باشد، مانند: عمر زبوم یار، یاور – خوب، نیک.

متشابه، آنست که در تلفظ یکی باشد و در معنی و نوشتمن مختلف، مانند:

خوار، خار - خاستن، خواستن - خورد، خرد.

متضاد، دوکلمه را گویند که در صورت مخالف و در معنی مخالف یکدیگر باشند، مانند آشتی، چنگ - شب، روز - نیک، بد.

تصفیر آنست که نامی را با افزودن بعضی از پساوندها خرد و کوچک نشان دهنده و منظور از آن تحقیر یا توهین یا ترحم یا تحبیب باشد و علامت آن عبارتست از: که مانند، مردک، طفلک، جوانک، عروسک.

چه، مانند: دریاچه، کتابچه، باغچه، بیلچه.

لفظ «مژه» و «نایزه» در اصل مويچه و زايچه بوده است.

۵، مانند: پسره، دختره

و، مانند: بارو، بسرو، دخترو، خواجه.

گاهی بکاف تصفیر یکهای غیرملفوظ نیز بیفزا بند، مانند هرد که، زنکه.

اگر در آخر اسم «ها»ی غیرملفوظ باشد بکاف بدل میشود و سپس کاف تصفیر میافزایند  
مانند. بچگک، جوجگک.

## حکایات

✓

حکایت: بدآنکه چون گشتناسب از مقزع خویش یافتاد، و آن قصه در ازاس است، اما مقصود از آن، آنست که: وی بروم افتاد، در قسطنطیبه رفت و با او هیچ نبود، از مال دنیا و عیش آمد نان خواستن. مگر اتفاق چنان افتاده بود که اوی بکوچکی در سرای پدرخویش آهنتگران را دیده بود که کارهای آهنه بینه از تبغ و کارد و رکاب و دهانه لجام کردنی. مگر در طالع او آن افتاده بود، این صناعت. پیوسته گردد آهنتگران میگشته و همی دیدی و این صناعت‌ای دیده بود و بیآموخته، آنروز که به رم درمانه بود، با آهنتگران روم گرفت که: من این صنعت دارم. اورا بمزدوری گرفتند و چندانکه آذجا بود، از آن صناعت زندگی می‌کرد و بکس نیازش نبود و نفقات از آن میکرد تا آنکه بوطر خویش رسید، بس بشکر فرمود که: هیچ محثتم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارد که بسیار وقت بود، قوت و شجاعت را سود نبود، باری پیش‌های یا کاری آموخته باشد و هر داش که بدانی روزی بکار آید و بعد از آن در جرم رسم افتاد که هیچ محثتم نبودی که فرزند را صناعت نیابوختی، هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعدت گردید.

از کتاب «قا بوسنامه»

تمرین:

۱- معین کنید که در این حکایت چند جمله است و نهاد و گزاره آن کدامند.

۲- اسمهای عام و خاص و ساده و مرکب و معرفه و نکره. و مفرد و جمع و اسم جمع آن را تعیین کنید.

## گواهی دل

که باید مرا روزی از تو جدای  
برآد دل دهد هر زمانی گواهی  
نیووده است باروز من روشنایی  
نه چندانکه یکسو نهی آشایی  
نهایم نبوده است جز یگنایی  
نگارا بدین زودسیری چرایی  
بچنان وفا اینهمه یوفایی  
بدینگونه مایل بجورو جفایی  
که تو بیوفا درجفا تا کجایی  
نگویم که تو دوستی را نشایی  
مرا باش تا بیش از این آزمایی  
نگر تا بدین خوکه هستی نپایی

دل من همی داد گفتی گوایی  
لی هرچه خواهد رسیدن به مردم  
من این روز را داشتم چشم وزبان غم  
جدایی، گمان برده بودم ولیکن  
بچرم چه راندی مرا از درخود  
بدین زودی از من چرا سیرگشته  
که دانست کزتو مرا دید باید  
سپردم بتو دل، ندانسته بودم  
دریغا، دریغا که آمه نبودم  
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن  
نگارا من از آزمایش بده آیم  
مرا خوارداری و بقدرت خواهی

فرخی سیستانی

تمرين :

اسمهای ذات و معنی و مترادف و متشابه و متضاد این قطعه شعر را تعیین کنید .  
درنوشتة «دانشمند واقعی و معرفت حقیقی»، مفرداسم‌هایی را که بقاعدة جمع عربی جمع  
بسته‌شده‌اند ، تعیین کنید .

## علم و معرفت

«کسی که باعلم و معرفت سروکار ندارد،»  
«از لذت آن با خبر نمی شود .»  
مثال قدیم

می گویند : مطالعه کتاب های علمی ملال انگیز است ، ولی شعر و ادب مایه راحت روح است، بطوری که هیچکس از خواندن آن خسته نمی شود . هیچکس در این قسمت تردید ندارد ، ولی اینکه می گویند مطالعه کتاب های علمی موجب ملال است ، خطأ اندر خطاست . شاید این سخن را بدانجهت گفته اند که در اثنای مطالعه این قبیل کتابها ، باصطلاحات علمی بر می خوریم و ناچاریم برای فهمیدن آن دقت و تفکر کنیم .

اگرچنین است ، پس شعر و ادب راهم مایه ملال بدانند که در موقع خواندن اشعار اساتید ، دقیق مخصوص باید تا بتوانیم گوهر معانی را از لفاظ الفاظ و عبارات بیرون بیاوریم . ولی نه ، این تصور ، باطل است و این خیال ، بیهوده ! کسی که عسل می خواهد از نیش زنبور نمی ترسد ، کسی که می خواهد از سرچشمه علم و معرفت سیر آب شود و آلام روح خود را درامواج فکر انسانی بشوید ، از تفکر در اصطلاحات علمی ملول نمی شود .

شعر و ادب مولود خیال است ، باینجهت شاعر بزرگ وزبردست کسی است که بهتر بتواند ما را از زندگی عادی خلاص کند و لحظه‌ای چند بر بال خیال نشانده در آسمان واحلام بشری پرواز دهد ؟ ولی اساس علم و معرفت ، بر روی بحث و دقّت گذاشته شده ، این کانون بزرگ که بنام علوم و معارف انسانی بر فراز کاخ مدرسه دائمًا می‌سوزد و به تاریکترین زوایای حیات نورمی‌پاشد ، از جرقه‌هایی تشکیل شده که بمورد ایام از دماغها جستن کرده و بتدریج بهم پیوسته تابصورت کنونی درآمده است ، روز اوّل که انسان بدین کره خاکی جاگرفت ، ساده و نادان و بیچاره بود ، از بادوباران ورعد و برق می‌ترسید ، طبیعت را دشمن خود می‌پندشت و از مظاهر آن وحشت داشت . باینجهت فکر خود را بکار انداخت تا اسرار این دشمن خیالی را کشف کند .

بدین طریق قدمهای اوّل بطرف علم و معرفت برداشته شد و کاروان بشری در این راه نورانی پیش آمد تا رسید باینجا که رسید .

شعر و ادب و علم و معرفت با آنکه روز اوّل باهم آمیخته بود ، بتدریج از یکدیگر جدا گردید : بر پایه خیال ، عقل استوار شد و بر اساس شعر و ادب ، علم و معرفت پدید آمد . این دو عنصر مختلف تا حدی باهم مخلوط است . بسا حقایق علمی که بقدرت خیال کشف شده و بسا قطعات شعر که نفوذ معرفت در آن بخوبی هویدا است ، با وجود تمام اینها ، حقایق علمی را با شعر و خیال مخلوط نباید کرد که هر چیزی بجای خویش نیکوست .

هریک از شعب علوم ، ظرافتی مخصوص دارد که ارباب دانش از آن خبردارند ، مثلاً نبات شناسی با آنکه اغلب اشخاص از مطالعه آن می‌گریزند و شاگردان مدرسه از خواندش اظهار ملالت می‌کنند ، بقدرتی شیرین و دلنشین است که هر کس از روی حقیقت با مسائل آن آشنا شد ، هیچ وقت از تدبیر و تفکر در اسرار عالم نبات سیر نمی‌شود . کسانی که از این علم شریف بی بهره‌اند ، وقتی در باغ و صحراء می‌گذرند ،

گویی کورند که گلها و علفها را بچیزی نمی‌گیرند ، بغلت از مقابل درختان عبور میکنند و متکبرانه ، سبزه‌ها را پایمال می‌سازند ، ولی آنکس که خانه روحش بچراغ معرفت روشن است ، همنیکه فصل بهار بعنوان تفریج بیان و صحراء می‌رود ، از دیدار گلهای رنگارنگ لذت می‌برد و در برگ درختان نشانه جمال طبیعت را می‌بیند ، وقتی در بیشه‌های آرام ، در سایه درختان انبود قدم می‌زند ، گویی در محفل دوستان است که درختان هر کدام بزبانی مرموز ، اسرار خوبش را با او در میان میگذارند و شمه‌ای از رازهای نهان طبیعت را بگوشش فرو می‌خوانند ، تمام اینها بیرکت علم و معرفت است .

هر یک از علوم ، بنویه خود شیرین و دلپذیر است . انسان باتمام غرور و خود پرستی یکی از ذرات کوچک طبیعت است ، بدبینجهت باید پیش از هر کار ، روابط خود را با طبیعت بشناسد و بداند که در بازیگرخانه دنیا ، در کدام ردیف نشسته و چه وظیفه‌ای را به دوش گرفته ، تکاپوی انسان در راه علم و معرفت ، برای وصول به این مقصود است . افسوس که راهش کج شده و هر چه بیشتر می‌رود ، از منظور دورتر می‌شود .

مردم از ظرافت و جمال طبیعت لذتی نمی‌برند ، بلکه غالباً بلوست جنایتکار خود آنها را آلوده و لکه دار می‌کنند ، چون کودک مغور که با دو صد کوشش وتلاش ، پرواژه زیبا را میگیرد و پایمالش میکند و در جستجوی کبوتر ظریف باغ و صحراء را زیر پا میگذارد ، برای آنکه پربالش را بسنگ جفا بشکند ؟ گل را میچیند ، برای آنکه بخاک راه اندازد ؟ چه باید کرد ؟ مردم همه بچه‌اند .

دقّت و تفکر روح را بزرگ ، دل را شاد و دماغ را روشن میکند ، باید در همه چیز دقّت کرد ، مرد خردمند آنست که در همه‌جا موضوعی برای تفکر پیدا کند . در همه‌جا بدون خوب و کوچک و بزرگ هست ، باید از هر کدام درس عبرتی فرا گرفته و گرانه در مکتب طبیعت چون شاگرد ابله‌ی خواهیم بود که سالها وقت خود و آموزگار

را تلف کند و چیزی یاد نگیرد .

چه بسیار ندکسانی که یك عمر دراز در این دنیا ظریف و زیبا بسرمیرند و از دفتر طبیعت الفبارا نخوانده‌اند ، بصورت زنده‌اند و به حقیقت مرده !

خود را به تفکر عادت دهید ، به هیچ چیز بی‌اعتنای نباشد ؛ با کمی دقّت و توجه می‌توانید ذر همه جامظاهر ظرافت و زیبایی را کشف کنید . علم حقیقی آنست که ما را به تفکر و ادار کند و پردازه پندار را از پیش چشممان برداشته ، در باطن چیزها نفوذ کند و در میان ظلمت موحش و هم و تردید ، رهنمای ما باشد و گرنه دو صد کتاب چون آب خواندن و چون باد از روی آن گذشت ، چه سود دارد ، جز اینکه حافظه را از مهملات گرانبار کند !

علم ، روح را روشن و فکر را تیز می‌کند که چون برق در خفایای جهان نفوذ کند و مسایل تاریک را وشن سازد ، گویی قدرت فهم و دانش را در روح انسانی ذخیره کرده‌اند و بایستی بوسیله تعلیم ، این قوّه نهانی را کشف کرد و بکار انداد . اگر این قوای مکتوته بوسیله تعلیم کشف نشود ، چه فایده میتوان برد ، چون معدن طلا که در ظلمات زمین مدفون شده و هیچ وقت سر بر نمیزند !

افراد بمنزله ثروت یک مملکتند . باید از لیاقت و استعداد آنها استفاده کرد ، میکنی که افراد خود را چنانچه باید تربیت نمی‌کند ، مثل آنست که معدن طلا خود را بادیده بی‌اعتنایی نگریسته باشد ، بلکه افراد لایق و هوشیار ، برای مملکت از معدن طلا گرانبهاترند .

علم و معرفت بما یاد می‌دهد که در پیج و خم حیات ، چگونه پیش برویم و جزئیات حوادث را چگونه بایکدیگر تطبیق کرده از مجموع آن ، برای آنیه نتیجه بگیریم ، در روشی دانش ، عوامل و مقدمات چیزها را تشخیص میدهیم و از ارتباط علل و اسباب آگهی پیدا میکنیم . این دنیا آشته و بهم ریخته ، در دلله ما جو خنخط و خال خوبان زیبا و منظم می‌نماید و هیچ چیز را بد و بیجانانی شماریم . آنهاشی که از سنتی و تبلیی در گوشاهی غنوده زندگی را مانند مرگ بسختی میگذرانند ، از لذت

علوم خبرندهارند و گرنه از این منبع سعادت غفلت نمیکرند .

ما از جنبه حیات ملّی به تعلیمات علمی احتیاج داریم : آن دوره که علم را برای علم می آموختند سپری شد ، آن سبوبشکست و آن پیمانه ریخت . باید علم را برای عمل آموخت .

بكمک علم ، باید سرنوشت آیندگان را از خطر نجات داد . در طبیعت اسراری هست که ما هنوز بکشف آن موفق نشده ایم ، با پیشرفت سریع علم و معرفت ، خیلی زود عروس طبیعت نقاب از چهره برداشته ، حقایق مکونه خود را برای ما آشکار خواهد ساخت .

در آغوش خوشبختی

ترجمه‌ی — مترجم ابوالقاسم پاینده

به این پرسش‌ها پاسخ گویید :

- ۱- چرا برخی عقیده دارند که مطالعه کتاب‌های علمی ملال انگیز است ؟
- ۲- شعر و ادب مولود چه چیز است ؟
- ۳- اساس علم و معرفت برچه گذاشته شده است ؟
- ۴- شعر و ادب و علم و معرفت بایکدیگر چه پیوستگی دارند ؟
- ۵- احساس یک نبات شناس را در فصل بهار به هنگام تفرج در باغ و صحراء توصیف کنید .
- ۶- چرا باید خود را به تفکر عادت دهیم ؟
- ۷- افراد لایق و هوشیار برای مملکت به مثابه چه چیزهایی هستند ؟
- ۸- علم و معرفت به ما چه چیز یاد می دهد ؟
- ۹- چرا باید علم را برای عمل آموخت ؟
- ۱۰- چگونه میتوان سرنوشت آیندگان را از خطر نجات داد ؟

## غلام

از کار فلک بی خبر نباشد  
 هشیار بدل کور و کر نباشد  
 شاید اگرت گوش سر نباشد  
 کو فضل و خرد را مقر نباشد  
 شاخی که براو برگ و بر نباشد  
 نفعی که در او هیچ ضر نباشد  
 مشغول کلاه و کمر نباشد  
 پندی که از آن خوبتر نباشد  
 تا خلقت شخصت هدر نباشد  
 ابری بود آن ، کشن مطر نباشد  
 بد جز که سزاوار شر نباشد  
 تا همچو توکس را پسر نباشد  
 گرجز هنرت خود پدر نباشد  
 گر چند بگردت حشر نباشد  
 گر باشد مالت و گر نباشد  
 بر راه ترا جوی و جر نباشد  
 از گوهر تو به گهر نباشد  
 زیرا که ملک بی نظر نباشد  
 در هاست که به زان دو در نباشد  
 آن چیز که فردا مگر نباشد

تا مرد خرد کور و کر نباشد  
 من راز فلک را بدل شنودم  
 چون دلشنوا شدترا از آن پس  
 بهتر ز کدویی نباشد آن سر  
 در خورد تنوره و تنور باشد  
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد  
 و آن نفع نباشد مگر که دانش  
 پذیر ز من پندی ای برادر  
 نیکی و بدی را بنگوش دائم  
 آنکس که ازو نیک و بد نیاید  
 با نیک بنیکی بنگوش ازیرا  
 فرزند هنرهای خویشتن شو  
 وانگه که هنر یافته بشاید  
 وانجا که تو باشی امیر باشی  
 گنجور هنرهای خویش گردی  
 واین بروی هر کجا که خواهی  
 تو بار خدای جهان خویشی  
 در مملکت خویشتن نظر کن  
 بر مملکت تو گوش و دوچشم روشن  
 امروز بدین ملک در نظر کن

تا بر تو فلک را ظفر نباشد  
از علم قوی تر سپر نباشد  
از زخم جهانش ضرر نباشد  
گرچند سخن چون شکر نباشد  
بستان نبود چون شجر نباشد  
یکسر بتوجز کز هنر نباشد  
جز درخور نار سقر نباشد

ناصر خسرو

تا همچو توکس دا پسر نباشد

بنگر که چه باید همیت کردن  
از علم سپر کن که بر حوادث  
هر کو سپر علم پیش گیرد  
 بشنو سخنی چون شکر بخوبی  
 مردم شجراست و جهانش بستان  
 ای شهره درختی بکوش تا بر  
 و آنکس که بود بی هنر چو هیزم

### موضوع انشاء :

این بیت را تفسیر کنید :

فرزند هنرهای خویشن شو

## دستور زبان

### ضمیر

یادآوری : در درس گذشته فراگرفتید که کلمه‌ای که اصل نهاد است «اسم» یا «ضمیر» است . درباره اسم و انواع آن مطالibi آموختید . اکنون بشرح ضمیر و انواع آن می‌پردازیم :

۲- ضمیر کلمه‌ایست که به جای اسم نشیند و برای رفع تکرار نباشد . مانند فرهاد بدستان می‌رود و او شاگرد درس خوانی است . در اینجا او به جای فرهاد نشسته و برای جلوگیری از تکرار کلمه فرهاد بکار رفته است . چنین اسمی یعنی فرهاد را مرجع ضمیر گویند .

ضمیر بر چهار گونه است الف-ضمیر شخصی ب - ب-ضمیر اشاره ج-ضمیر مشترک

### د - ضمیر مبهم

الف - ضمیر شخصی آنست که بر کسی دلالت کند و برای تبیین سه شخص : متکلم یا اول شخص (یعنی کسی که سخن می‌گوید) . مخاطب یا دوم شخص (یعنی کسی که با او سخن می‌گویند) و غایب یا سوم شخص (یعنی کسی که از او سخن می‌گویند) ، بکار رود .

هر گاه ضمیر شخصی تنها ذکر شود و بكلمه‌ی پیش از خود متصل نگردد ، آنرا ضمیر منفصل گویند ، مانند :

جمع	مفرد
ما	من
شما	تو
ایشان	او (وی)
	سوم شخص

هر گاه ضمیر شخصی تنها ذکر نشود و به کلمه‌ای پیش از خود پیوند دهد ، آنرا ضمیر متصل گویند .

ضمایر متصل : م ، ی ، د ، یم ، ید ، ند ، فقط با آخر افعال می‌پیوندند و همیشه در حالت فاعلی هستند .

ولی ضمایر متصل : م ، ت ، ش ، مان ، تان ، شان همیشه در حالت مفعولی یا مضارع ایله هستند

ب - این و آن ضمیر اشاره است و برای نشان دادن کسی و چیزی باشاده بکار رود .

این برای اشاره بنزدیک و آن برای اشاره بدور است. مانند: این را آورد و آن را برد.  
هر گاه دو کلمه‌ی: این و آن با اسم ذکر شوند، اسم اشاره و اگر بجای اسم نشینند،  
ضمیر اشاره باشند.

ج- ضمایر خود، خویش و خویشن را ضمایر مشترک گویند و آنها مشترک بین اول  
شخص، دوم شخص و سوم شخص اند. ضمایر مشترک هم بجای نهاد می‌نشینند و هم بجای مفعول.

د- ضمیر مبهم: کسی یا چیزی را نامین و نامشخص بیان می‌کند، مانند:

هر که آمد عمارتی نوساخت.

یکی را عسن برستون بسته بود.

همه گویند، سخن گفتن سعدی دگر است.

یکی رفت، دیگری آمد.

بنی آدم اعضاً یکدیگرند.

کس نپرسید که حالت چون است.

هیچکس از نزد خود چیزی نشد.

ضمیرهای مبهم که در فارسی بیشتر بکار میرود، اذاین قرار است:

یکی، هر، هر کس، هیچکس، چندی، دیری، همکی، همه، جمله، فلان،  
جملگی، دیگری، دیگران، هیچیک، همکس، همه چیز، هر چیز...  
وابسته‌های نهاد: وابسته‌های نهاد عبارتند از صفت، مضاف الیه، بدل...  
نفس باد صبا مشک ذیان خواهد شد

عالیم پیر دگر بازه جوان خواهد شد (حافظ)

کورش، شاهنشاه ایران، بابل را فتح کرد.

ممکنست نهاد جمله‌ای شامل یک یا چند وابسته باشد و هر یک از وابسته‌ها نیز دارای  
وابسته دیگر از همین انواع سه گانه باشند:

عبدالله، پسر قاضی بزرگ نیشاپور، فقیه معروف، به سبز وارد رفت.

۱- صفت - صفت کلمه‌ای است که توضیحی به معنی اسم می‌افزاید، بنابراین وابسته  
اسم است: مانند مردی زرگ، اسب راهوار، سنگ سفید... . کلمه‌ی اول را هو صوف  
و دوم را صفت خوانند. اکنون باید به این نکته توجه کنیم که آنچه صفت به مفهوم اسم  
می‌افزاید یکی از اقسام ذیل است:

الف - گاهی صفت حالت یا چگونگی یا یکی از خصوصیات اسم را از قبیل: شکل،  
رنگ، مزه، اندازه، وضع و مانند آنها بیان می‌کند، مانند: تو ش، درشت، سرخ  
گندیده، گرد اینگونه صفت‌ها را که حالت یا چگونگی اسم را بیان می‌کنند، صفت  
توصیفی می‌خوانیم.

ب- گاهی صفت شماره یا مقدار اسم یا ترتیب آن را نسبت به همنوع خود مینمایند، مثلا:

درجمله : « پنج سبب خریدم . » صفت پنج بیان کننده شماره سبب است .  
درجمله : « یکی مرد جنگی بذاشد هزار » ، صفت یکی بیان کننده شماره مرداست .  
درجمله : « خانه اود طبقه دوهم است . » صفت دوهم بیان کننده ترتیب طبقه است .  
اینگونه صفت‌ها را که شماره یا مقدار اسم یا ترتیت آنرا بیان می‌کند ، صفت عددی می‌خوانیم .

ج - گاهی صفت مفهوم اشاره به اسمی را که موصوف است دربردارد .  
درجمله « این داش آموز ، خوب درس می‌خواند . » صفت این ، بیان کننده اشاره به دانش آموزی است که نزدیک است

درجمله « آن درخت شکست . » صفت آن ، بیان کننده اشاره به درخت دوری است .  
ابن گونه صفت‌ها را صفت اشاره‌ای می‌خوانیم .

د - گاهی صفت مفهوم پرسش را از چگونگی یابنوع یا شماره موصوف دربردارد .  
درجمله : « گدام کتاب را خریدی ؟ صفت گدام پرسش است از نوع کتاب . »  
درجمله : « چند گرد و داری ؟ » صفت چند پرسش است از شماره گرد .  
اینگونه صفت‌ها را که مفهوم پرسشی از آنها بر می‌آید ، صفت پرسشی می‌خوانیم .  
ه - گاهی صفت به اسم می‌پیوندد تا مفهوم چگونگی ، یا شماره یا حالت یابنوع موصوف را بطور مبهم و نامعین بیان کند .

درجمله : « چند کتاب خریدم . » صفت چند ، بیان کننده شماره مبهم و نامعین کتاب است .

درجمله « هیچ کس را ندیدم . » صفت هیچ بیان کننده کس نامعینی است  
درجمله : « بعضی از داش آموزان درس نمی‌خوانند » صفت بعضی بیان کننده عده نامعینی از داش آموزان است .  
اینگونه صفت‌ها را که مفهوم عدیا چگونگی یا حالت مبهم و نامعینی از آنها بر می‌آید ، صفت مبهم می‌خوانیم .

مقام صفت نسبت به اسم : در فارسی امر و ز، صفت توجیفی بیشتر پس از اسم یعنی موصوفی آیدورا بطة میان این دو کلمه حرف نشانه (—) است که کسره اضافه خوانده می‌شود : مر زورمند ، شاگرد خوب ، پسر مهر بان .

صفت عددی که تنها شماره موصوف را بیان می‌کند ، اکنون همیشه پیش از اسم می‌آید: پنج کتاب ، دوازده قلم .

صفت عددی که ترتیب را بیان می‌کند در فارسی امر و ز پیش از اسم می‌آید : کتاب ششم را خواندم .

صفت ترتیبی که با پسوند «ین»، بکار می‌رود، گاهی پیش از اسم و گاهی پس از آن  
واقع می‌شود: دفتر چهارمین، چهارمین دفتر.

صفت مبهم نیز در فارسی امر روز پیش از موصوف واقع می‌شود: ما چند صفحه  
خواندیم . . . و گاهی بعداز موصوف می‌آید: من کتابهای بسیار خوانده‌ام

صفت پرسشی، همیشه پیش از موصوف می‌آید: چند کتاب خریدی؟

صفت اشاره‌ای نیز، همیشه مقدم بر اسم است: آن مرد از راه بازگشت.

## با فرهنگ و بی فرهنگ<sup>۱</sup>

دو با فرهنگ، یکی در چین و دیگری در تکواس، زبان یکدیگر را بهترمی فهمند، تا دو برادر که از فرهنگ بی بهره‌اند. اگر اداره امور جهان به کسانی که دارای فرهنگ بودند، واگذار می‌شد، بی‌شک دنیا بی‌غیر از آنچه داریم، می‌داشتم. ریشه بسیاری از سوء تفاهم‌ها، بسیاری از اختلاف‌ها، بی‌فرهنگی است، چون فرهنگ نبایند غریزه‌ها و شهوت‌ها در رابطه بین‌بشر و بشر، حکرما می‌شوند، غریزه‌ها و شهوت‌ها همواره از صدجوئی و خودبرستی پیروی می‌کنند . . .

تخصص در رشته‌ای از رشته‌های معارف بشری کافی نیست که کسی با فرهنگ شود؛ فرهنگ ثمره و نتیجه‌ی داشت است، نه خود آن؛ ممکن است در وجود کسی نابارور بماند. مانند «درخت نر». بادانشان بی‌فرهنگ در دنیا کم نبوده‌اند، واز آن جمله‌اند همه قاضیان بی‌اعتنای حق، همه سیاستمداران بی‌اعتنای به انسانیت، همه دانشوران دیوسيرت.

در همین زندگی روزمره به کسانی بر می‌خوریم که طبیعت بر جسته، ادبی عالیقدار، یا مهندسی نام‌آوراند، اما در نگاه آنان برق آدمیت نیست، در خلق و شیوه زندگی و سلواک آنان نشانه‌ای از فرهنگ دیده نمی‌شود؛ اینان دانش را به کار می‌بندند، با همان روحیه که نعلبند از فن نعلبندی خود استفاده می‌کنند.

بر عکس، هستند کسانی که سواد خواندن و نوشتن ندارند، یا خیلی کم دارند، روح آنان مایه‌ای از فرهنگ در خود نهفته یعنی به حد تشخیص نیک از بد، صواب از خطأ رسیده. در وجود اینان، همان درس‌های زندگی، یا آموزش مکتبخانه، یا صحیح پدر، تبدیل به فرهنگ شده‌است. ممکن است دانش بتواند – بی‌کمک فرهنگ – بشر را به پیشرفتهای شکفت‌مادی نایل کند، ممکن است یک دانشمند بی‌فرهنگ نیز از جهتی سودمند واقع شد، به کشف میکری بی دست یابد، یا کتابی مثل درزمینه نجوم بنویسد ولی سرانجام چه؟ چنین دانش برای جامعه پیشرفت می‌آورد، اما حل مشکل نمی‌آورد. دانش‌ها ابرها هستند و فرهنگ باران، اگر ابر به بارش نیفتند، وجودش نمربخش نخواهد شد.

خاصه امروز که اجتماع‌ها به صورت فشرده‌ای درآمده، جامعه بیشتر از پیش محتاج آن است که بر فرهنگ مبتنی گردد. تماس بیشتر بین مردم، مستلزم گذشت بیشتر است و این گذشت باید از تفاهم سرچشمه گیرد، نه ازاله. برای آنکه فرهنگ پیدید آید، باید ادب‌هماره با آگاهی گردد و آگاهی همراه با ادب. همان‌گونه که دانش بدون ادب ممکن است حکم «دزدی با چراگ» بیابد، ادب بدون آگاهی نیز به «حرکت واکنشی» شبیه می‌شود، مثل سگ «پاولف»، مثل ادب پیشخدمتها، که با قتضای شغل یا بر حسب اجبار ایجاد شده و بصورت عادتی درآمده. آیا جامعه با فرهنگ بدان معناست که همه افراد آن از نعمت سواد برخوردار باشند؟ نه، سواد همان‌گونه که اشاره شد، مواد خام فرهنگ است، نه خود آن و لوهه مردم

تلخیص از کتاب «به دنبال سایه همای»، نوشتۀ محمدعلی اسلامی ندوشن

یک کشور به سواد دست یابند ، تازمانی که راهی در وجود آنان بسوی فرهنگ گشوده نشده ، تغییر حادث در وضع روحیه آمان ، جزیی و ظاهری خواهد بود ، تأثیری در ماهیت زندگی آنان تغواہد داشت حتی گاهی ممکن است اثر سوء بنهد ... هر گونه سواد دوای درد نیست باید همواره از سواد ثمره و نتیجه‌ای انتظار داشت . . . تجلی فرهنگ در وجود بدانگونه است که بینش را وسیع ترمیکند ، انسان را نسبت به آن ساخت خود آگاه ترمی سازد ، بینش و لطف طبع و تناول را می‌پروراند ، مقاومت اور برآبرخود پرستی و تمصب و بدخوبی می‌افزاید ، خلاصه آنکه ، شخص انسان ترمی شود . . .

روح کاغذ پرستی و دیبلم طلبی یکی از بزرگترین ضربه را ، در سراسر جهان به فرهنگ زده است . در عرض آنکه به شخصیت شخص توجه شود ، به کاغذی توجه می‌شود که شخص در دست دارد . مثل آستین بهلول ، این کاغذ است که بر صدر می‌نشیند ، حقوق می‌گیرد ، مرجعیت دارد ، نه خود انسان .

یکی دیگر از دشمن‌های بزرگ فرهنگ ، «کوره سوادی» و «تحصیل ناقص» دوره‌عالی است . غالباً بی‌فرهنگان ، در میان کسانی یافت می‌شوند که معلومات ناقص فراگرفته‌اند ؛ همه مطالعه آنان محدود به چند جزوی دانشکده بوده و توانسته‌اند ورقه‌ای برای خود دست و پا کنند . اینان چون خود را با سواد می‌پندارند ، پرشده‌اند از ازادعا و ظاهر و نام خویش را «روشن‌فکر» می‌گذارند . با سواد نشده‌اند ، در حالی که صفاوسادگی بی‌سوادی را هم از دست داده‌اند ؛ معجون تر شیده‌ای شده‌اند که نه سر که است و نه شراب شواب . . .

جامعه‌ای که ادعای گرایش به ترقی دارد ، باید بادل‌سوزی و مناقبت تمام نکران وضع فرهنگی خود باشد . ترقی بمعنای ساده‌آن ، این است که تحول مطلوب در جامعه ایجاد شود ، این تحول باید قبل از هر چیزی ناظر به روح و فکر جامعه باشد ؛ و گرنه ، اگر کسی با همان روحیه که در گذشته دنبال قاطر می‌دوید ، اکنون پشت «بنز» بشیند ، و با همان روحیه که پشت «بنز» می‌نشیند ، فردا بخواهد هوا پیمای «جت» برآند ، این در جازدن است ، نه تحول ، حتی سیز تهقیرای است .

مسئله فرهنگ ، هم فردی است ، هم ملی و هم جهانی . بعد از عقب ماندگی و فقره ، بزرگترین مسئله دنیای امروز ، این مسئله است . صلح و سعادت آینده جهان بهمان اندازه که به اقتصاد وابسته است ، به فرهنگ نیز متکی است .

وقتی همه عوامل موجود ، زور ، تهدید ، پول و سیاست ، از محل مسایل جهان عاجز ماند ، فرهنگ باید پای بیان نهد ؛ اگر گردها گشودنی بود ، سراج چشم بdest آن گشوده خواهد شد ؛ و اگر گشودنی نبود ، دلیل بر آن است که فرهنگ شکست خورده ، رمق خود را اردست داده ، و دخالت مردان با فرهنگ در اداره امور جهان تا به حد هر اس انگیزی کاوش یافته .

### تعزین :

۱- صفات‌های توصیفی و عددی و اشاره‌ای ویرسشی و هبهم این نوشته را تعزین کنید .

## علم بهر خیال‌بافی نیست

تا که هیچی شود به علم آباد  
کار دانش بدنی گرافی نیست  
چون درختی کر او ثمر خیزد  
چون نیویست با عمل هیچ است  
هست چون علم لی عمل ابر  
رات چون علم لی عمل باشد  
داد هر علم چون دهی بعمل ؟  
لقبت نیست جز جهول و ظلوم .

علم از پهر چیت ای استاد ؟  
علم بهر خیال‌بافی نیست  
باید از علم سود برخیزد  
مگرچه علم تو پیچ در پیچ است  
عملت نیز اگر نداشت ثمر  
عالسم بسی ثمر دغل باشد  
پس تو ای مرد ذوقنوں اجل  
ور نمائی عمل بحمله علوم

بود مردی ز هر هنر عاری  
نام رنده شنیده و گوینا  
پس شد اندر دکان آهتگر  
نوز نامخنه چیزی از استاد  
ماله و چوب کار هسته بکول  
زان سپس شد بدکله خیاط  
نخ و سوزن بدید و کوک و رفو  
چون در آن پیشه دیدستی خویش  
هیچ یک را بر نبرد تمام  
بود آبادی بشهر ر قرب  
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید  
پیش گل کار گفت نجارم  
پیش نه ——— مار گفت بنایم  
گفت من درزینم به آهتگر  
تا که ابزار کار سازد راست  
اصطلاحات خویش را فروخت  
چند ماهی ز فضل کلاشی  
تا که روزی قضای لی برگت  
بخت شوریده رهنماش گشت  
سایه یید و چشمہ جاری

پیش‌چای و چهق ، خوران و چران  
مهر دیرینه‌شان بیاد افتاد  
وین دگر میله‌مان به جایش کرد .  
کس کنی راست شغل نجاری ؟  
اوست بنا و با تو همکار است  
سخت خیاط : کاو نه نجار است  
مردک از شرم سر فکند بزیر  
شد هویدا که نیست جز قلاش  
عاقبت رفت و مرد در همدان

اوستادان دیه و برزگران  
چشم‌شان چون به اوستاد افخاد  
آن یکنی نزد خویش ، جایش کرد  
سخت بنا : هنسوز یکاری  
سخت نجار : کاو نه نجار است  
سخت خیاط : کاوست آهنتکر  
چون همی شد سوال‌ها تکریر  
سخت فضل حکیم صاحب فاش  
همه دانست کاوست هیج مدان

خویش را مرد ذوقون خواند  
کیمیاسان ز چشم خلق نهان  
حکم نبود روا بنادر و شاذ  
اصطلاحات سفتش کار است  
خوانده استاد و فعل و علامه  
همه دانند کاو بود نادان  
ملک‌الشعرای بهار

آنکه از هر دری سخن راند  
یا بود از نوادر دوران  
نادر و شاذ باشد این استاد  
 غالباً مرد رند و عیار است  
خویش را در معماهون عامه  
چون برابر شود به استادان

### تمرین ۱:

این اشعار را به شعر بنویسید، بی‌آنکه کلمه‌ای بر آن بیغزا باید یا از آن بکاهید .

### تمرین ۲:

ضمیرهای شخصی ، اشاره ، مشترک ، هیهم ، این انعام را تبیین کنید .

## اندیشه و عشق

عشق میورزم و امیدکه این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

نمیدانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألم . با اینکه از نعمت سلامت  
مزاج برخور دارم و از جهت دستگاه معيشت نیز تا آن حد که خود میخواهم  
در مضیقه نیستم و احتیاجی بمقدم زمانه ندارم و از سرچشمۀ فیض نیز پایه و مایه‌ای  
یافته‌ام که بعد متوسط چیزی میخوانم و میفهمم و از این راه تبع بر می‌گیرم ، باز  
بهیچیک از این جمله چنانکه باید خاطرم خوش نمیشود و همینکه از حال غفلتی که  
اشتغال باین کارها برای من پیش می‌آورد ، بیرون‌می‌آیم و به حال خود باز می‌گردم  
خیل غم گردانگرد وجودم خیمه می‌زند و در اندوه واپس طرابی عمیق فرو می‌روم .

خداد میداند که بر منصب و مال هیچکس حسد نمی‌برم ، جاه جو و زیاد طلب  
نیز نیستم ، بلکه از قبول همین اندک مایه‌ای هم که روزگار بدست ابناء خود در  
اختیارم نهاده و چند روزه عمر را باید بوسیله آن بگذرانم ، عار دارم . آرزویم  
این بود که اگر امکان داشت ، ازین قیدوبند میرستم و همچون مرغان هوا از خرمن  
بیکران طبیعت و از خوان بی درین آفرینش چینه می‌چدم و با هتزاز و آزادی تمام  
بر شاخ درختان می‌نشستم و در آغوش گلهای می‌آمدم .

آنقدر خودخواه نیستم که خیال کنم که این حال تنها در من ایجاد می‌شود و

درین میانه فقط من باین کیفیت مخصوص هستم . تصور می کنم که هر کس از کی از حد بینش مردم متعارفی بالاتر ببیند و از قید خور و خواب و خشم و شهوت کمی خود را برهاند و قدم جسارت فکری را از افق تنگ متبعین کوتاه نظر و مقلدین گمراه بالاتر بگذارد ، بهمین بلاگرفتار می آید و در همین جهنم الٰم و اندوه غوطه‌ور می شود . چون مگر فکر می کنم که علت اساسی این اندوه باطنی و غصه‌جانکاه که گویی یامن زاده و با من بگور خواهد رفت چیست و راه چاره و داروی درد را نمی یابم ، حال تالمم ، روز بروز بیشتر می شود و سوز درونیم آن با آن شدت می‌گیرد . یقین دارم که آخر کار هم غلبه نصیب آن پهلوانی خواهد بود که تا کنون جان‌هزاران هزار پاکان را در کوره غم سوخته و بایک وزش باد بیرحمی حتی نگذاشته است که از بود و نبود ایشان دودی نیز بر جا بماند .

علم‌جديد با وجود تمام دست و پاهائي که کرده ، متأسفانه تا کنون بسر اين نكته نرسيده است که موجودات زنده برای چه خلق شده و بچه منظوري زیست می کنند و بسمت چه مقصودی راه می یمایند ، اما گویا در این مطلب دیگر شباهی نباشد که علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری است و محرك کلیه حرکات و سکنات موجودات زنده ، بقاء ذات است ، بطوریکه هر کس هرچه می کندو می اندیشد چه خود بداند ، چه خود نداند ، چه با کمال صفا و صداقت با آن معرف باشد یا آنکه روی و ریا پیشه کند ، در راه حفظ حیات و بقاء ذات است . تمام زد و خوردها و بحث و جدالها و مناقشات مردم برای رسیدن باین مقامات است . و منظور همه با وجود اختلاف مسالک و مشاپب ، سعی در حفظ منافع ذاتی و تأمین وسائل دفاعی زندگانی دو روزه یا تدبیری جهت تطویل عمر و ادامه دنیا آنست . اما عجب در اینجاست که افراد بیچاره بشر با اینکه در دریای مهلکه غوطه‌ورند و هر روز که در دنیا بیشتر می‌مانند یک روز بهلاک و فنا نزدیکتر می‌شوند ، باز با وجود بدیهی بودن امر از

تشبیث بطناب پوسیده امیدست فمیکشند و در آرزوی روزبهی وحوادث غیرمتربقه پشت به گرگ در نده اجل در علفزار غفلت ، همچنان آسوده می چرند و بهیچ قیمت حاضر نیستند که بگویند عبث باین عالم آمده و بی آنکه اثری یا خبری از ایشان در آن بجا بماند یا امیدی بیاز گشت باشد ، از آن دل بر کنند و یکباره همه چیز دنیا را الی البد بدروود گویند .

وقتی که انسان از علمای علوم طبیعی می‌شنود که میلیونها سال است که موجودات زنده در روی این کره پیدا شده و یش از پنجاه هزار سال است که اولاد آدم نسلی پس از نسلی جای خود را بیکدیگر می‌دهند و راه دیار عدم می‌پویند، آنوقت تاحدی بحقارت وجود و کوتاهی دوره عمر و واهی بودن خیالات دور و دراز خود بی می‌برد و می‌فهمد که حکیم بزرگواری که گفته است:

آمدشدن تو اندر این عالم چیست آمد مگسی پدید و ناپیدا شد  
تا چه اندازه در تقدیر مدت عمر ما مسامحه و گذشت بخراج داده است ، با  
اینکه بعین یقین می بینیم که روزگار بانسلهایی که پیش ازما بر روی این توده غبرا  
میزیسته ، چه معامله کرده و چگونه وجود و آثار و افکار ایشان را نابود نموده و  
با این نوع معامله هیچگونه خللی و شکستی نیز در مدار چرخ و مسیر آفرینش رخ  
نداده ، حقیقتاً از کمال جهل و خود خواهی است اگر وجود عاجز متزلزل ، ببودو  
نبود خود اهمیتی دهد و خود را در این عالمی که از عدم شروع شده و بسمت عدمی  
دبکر میرود ، کسی پا چیزی بیندارد .

چنین می‌نماید که دست هوسرانی، ما را مانند گوی در فضای بیکرانی که بگفته پاسکال مر کز آن همه‌جا و محیط آن هیچ جاست، پرتاب کرده و ما باشتابی که تشخیص آن در خورد میزان عقل کوچک بشری نیست، سراسیمه و سرنگون پر تگاه فنا و نیستی میرویم. اگر عاقل دور اندیشه از خارج، این حال زار مارا بییند، از اضطراب بر جان خود می‌لرزد، اما مردم غافل باین خوشنده‌که در رقص و وجدند

واز نشیه‌ای به نشیه‌ای گوارا تر می‌روند .  
اگر انسان فکر و ادراک نداشت: او از این گونه اندیشه‌ها و سواس‌ها فارغ بود،  
بالنسبة می‌توانست راحت بماند و با خود بگوید که :  
چند روزی که در این مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

اماً چه می‌توان کرد که این بلای جانگذار که نام آنرا عقل و ادراک‌گذاشته و آنرا مایه امتیاز انسان بیچاره از سایر زندگان و موجب سرفرازی و رجحان او بر دیگر جانوران شناخته‌اند ، آنی مردم هوشیار با ذوق را آسوده نمی‌گذارد و هر آن اورا بر آن میدارد که در دستگاه خلقت موشکافی کند و بفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش می‌خوانند ، چیست ؟ و اداره کننده آن کیست ؟ برچه مداری می‌گردد ؟ راه دخول و خروج آن کجاست ؟ چه وقت شروع شد ؟ و چه زمان بانجام میرسد ؟ و انسان درین میان چه کاره است ؟ بازیگرست یا تماشاگر ؟ عامل مؤثر است یا وجودی بیکاره و بی‌اثر ؟

افراد حقیقت‌جوی ، از همان زمان که در بیابانهای کلده و آشور در کنار دجله و فرات اغnam خویش را بچرا می‌برده و یا در ساحل نیل بزراعت و آبیاری مشغول بوده و یا در زیر آسمان صاف یونان و بر روی دریای آرام نیلگون مدیترانه بداد و ستد و سیر گشت سرمی کردند ، در نتیجه سیر در آفاق و انفس بدرک مطالبی پی‌برده بودند که با آنها حقیقت و علم می‌گفتند ، اماً ترقیاتی که بعدها در همین راه نصیب بشر شده ، ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق و علوم موهوماتی بیش نبوده است که دماغ خلاق همان مردم ، برای اقناع حسّ‌کنجکاوی ، آنها را بوجود آورده بوده ، چنان‌که همین حال مسلمًاً بعدها نسبت به مطالبی که ما امروز آنها را جزء حقایق مثبته و قضایای مُسلمه بشمار می‌آوریم ، بروز خواهد کرد و یقین خواهد شد که ما نیز با موهوماتی بیش سروکار نداشته‌ایم و با این خوش بوده‌ایم که از اسرار طبیعت مقداری

را فهمیده و بدریدن پرده رازهایی از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم .  
چاره چیست ؟ یا باید ادراک و عقل و دوراندیشی را بیکی از وسائل مصنوعی  
از میان برد و راه دانش و بینش را بست تا از شرّ اندیشه و وسواس و اضطراب  
راحت ماند ، و با آنکه بوسیله همان وهمیات و ساخته‌ها و برداخته‌های دماغی ، خود  
را قانع ساخت و باین تدبیر طعمه‌ای در کام نهنگ کنچکاوی و راز طلبی ریخت .  
این مرحله ثانوی همان راهیست که آنرا راه کسب کمال و طلب حقیقت  
میگویند ، کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب الوصول دارند ، لااقل  
خاطر خود را باین خوش میدارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجود را معلوم  
می‌سازند و از میزان جهل افراد بشر که بزرگترین موجب وحشت و اضطراب و اندوه  
والم مردم هم ، همانست ، اندکی می‌کاهند و از همین راه مصدر خدمت بزرگی نسبت  
با فراد نوع خوبیش می‌شوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگارنده ناچیز این سطور که دست استطاعتش برای  
ادراك این پایه بلند بسته و پای قدرتش در طی این مرحله شکسته است ، چاره‌ای  
ندارد جز آنکه بوسیله‌ای از وسائل ، خود را از درک هم و غم و آزار و رنج و الم  
غافل سازد و مجنون وار مجنوب جهتی شود که در آن عقل و اندیشه را راه نباشد .  
للّه الحمد که در میان این همه آلودگی‌ها و پستی‌ها که عالم ممکنات را احاطه  
کرده ، آنقدر مظاهر جميل و محاسن صورت است ، تا بتوان با مطالعه و مشاهده  
آنها خود را مشغول داشت و مجنوب و مفتون شد وزنگ غصه و ملالت را بنور جمال  
و دم جانبی خش آنها از صفحه خاطر زدود . نهایت خوشی من در زندگی همان اوقاتی  
است که بطالعه و تماشای اینگونه مناظر و آثار مشغولم و از بخت بد خود بسیار  
شکرگزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است ، چه اگر این وسیله نبود ، حقیقتاً  
نمیدانم چگونه وجود نحیفم می‌توانست تا تحمل این همه مصائب و آلام روحی  
را بیاورد و تا این حد سخت جانی بخراج دهد .

در نظر من موجود زیبا آنست که بیک جلوه زمام عقل و اختیار مردم با ذوق را فی البدیهه از کف او بدر برد و تو را مفتون و مجدوب خود سازد . هر چیز که توانست منشأ این اثر و مظہر این معجزه شود ، آن زیباست و شایسته پرستش و عشق و رزی . بطور کلی هر اثر موزون و با اندام و هر موجود متناسب و مستوی الخلقه همین حال را دارد ، چه موجود زنده باشد ، چه اثر بی جان زینده . عموم شاهکارهای خلقت و آثار بر از نده ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده ، همه جزء مظاہر جمالند و همه کم و بیش قابل تماشا و مطالعه و عشق بازند .

نگارنده باین جمله در این عالم عشق میورزم و بمدد نور و فروغی که از آنها کسب می کنم ، شام تیره زندگانی را روشنی می بخشم و می کوشم که این ذوق در من نمیرد ، چه اگر خدای نخواسته روزی از این نعمت محروم شوم و نتوانم که با آن وسیله ترباقی جهت زهر رنج و غصه درونی خود فراهم سازم ، هیچ طبیی بعلاج مزاج من قادر نخواهد گردید و جزو بدن گرانی وجود نخواش ، چاره ای نخواهد داشت :

### عباس اقبال آشتیانی

#### باین پرسش‌ها پاسخ دهید :

۱ - نویسنده از چه نعمتهایی برخوردار است ؟

۲ - آیا نویسنده به علت جاه طلبی ، بهم و اندوه دچار میشود ؟

۳ - آیا نویسنده مردم دیگر را در غم و اندوه خود شریک می داند و در صورت اثبات ، آن

مردم کدامند ؟

۴ - آیا نویسنده به علت اساسی این اندوه باطنی پی برده است ؟

۵ - منظور همه مردم از تلاش و کوشش چیست ؟

۶ - چرا مردم به گرگ درنده اجل پشت کرده و در غفلت بسر می برنند ؟

۷ - چه چیز انسان را از اندیشه فناور نیستی آسوده نمی گذارد ؟

۸ - آنچه را که ما حقایق مثبته و قضایای مسلمه بشمار می آوریم . واقعیت دارد ؟

۹ - کسانی که در راه کسب کمال و طلب حقیقت گام برمی دارند ، خاطر بجه خوش

می دارند ؟

۱۰ - نویسنده چگونه خود را از درک هم و عم و آزار و رنج آسوده میدارد ؟

## حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفت،  
شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یك  
نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتش آن چه حالت بود، گفت بلبلان را دیدم  
که بناش در آمده بودند از درخت و بکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه،  
از بیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغلت خفت.

عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش	دوش مرغی به صبح می نالید
مگر آواز من رسید بگوش	یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش	گفت باور نداشت که ترا
مرغ، تسبیح‌گوی و من خاموش	گفتم این شرط آدمیت نیست

## حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم،  
وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققاً نه بگفتندی، عابدی در سبیل منکر حال درویشان  
بود و بی خبر از دردایشان، تا بر سیدیم بخیل بنی هلال، کودکی سیاه از جی عرب بدر  
آمد آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که بر قص اندرا آمد  
وعابد را بینداخت و برفت. گفتم: «ای شیخ! در حیوان اثر کرد و تورا همچنان  
تفاوت نمی کند:

دانی چه گفت مر آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب	گرذوق نیست ترا اکثر طبع جانوری

## آندام شستن شییرین در چشم‌آب

سیاهی خواند حرف نا امیدی  
 فروشد تا برآمد یک گل زرد  
 بتلخی داد جان یکبارگی را  
 در اوچون آب حیوان، چشم‌ساری  
 غبار از پای تا سر بر نشسته  
 ره اندیشه بر نظارگی بست  
 فلاک را آب در چشم آمد از دور  
 شداندر آب و آتش برجهان زد  
 چو غلتند فاقمی بروی سنجاب  
 غلط گفتم که گل بر چشم روید  
 نهماهی بلکه ماه آورده دردست  
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن  
 ز بهر مهمان می ساخت جلب

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی  
 هزاران نرگس از چرخ جهانگرد  
 شتابان کرد شیرین بارگی را  
 پدید آمد چو مینو مرغزاری  
 ز رنج راه بود اندام خسته  
 فرود آمد بیکسو بارگی بست  
 چوقصد چشم کرد آن چشم نور  
 پرندي آسمان گون بر میان زد  
 تن سیمینش می غلتید در آب  
 عجب باشد که گل را چشم شوید  
 در آب انداخته از گیسوان شست  
 مگر دانسته بود از پیش دیدن  
 در آب چشم سار آشکر ناب

## دیدن خسرو شییرین را در چشم‌هار

هلاکش را همی سازد بهانه  
 وصیت کرد با آن ماهر و بیان  
 دوهفتہ بیش و کمزین کاخ دلگیر  
 سلیمان وار با جمعی پریزاد  
 در آن منزل که آنمه موی میشست  
 میان گلشن آبی دید روشن

چو خسرو دید کاشوب زمانه  
 بشکو رفت پیش مشک مویان  
 که میخواهم خرامیدن به نجیر  
 چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد  
 قضا را اسبشان در راه شدست  
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن

نظر ناگه درافتادش به ماهی  
که بیش آشفته شدتا بیشتر دید  
که باشد جای آن مه بر ثریا  
پرندی نیلگون تا ناف بسته  
گل بادام و در گل مغز بادام  
. بنفسه برسر گل دانه می کرد  
بیازی زلف اوچون ماربر گنج  
ز بستان ، نار پستان در گشاده  
ز حسرت گشته چون نار کفیده  
فلک بر ماہ مروارید می بست  
ز حسرت شاه را برفاب میداد  
شده خورشید، یعنی دل پر آتش  
که سُنبَل بسته بد بر نر گشیش راه  
به شاهنشه در آمد چشم شیرین  
همی لرزید چون در چشممه مهتاب  
که گیسور اچوشب برمه پرا کند  
که خوش باشد سواد نقش بر سیم  
چنان چون زردر آمیزد سیماب  
بهم در شد گوزن مرغزاری  
که نبود شیر صید او کن زبون گیر  
نشاند آن آتش جوشنده را جوش  
نظر گاهش دگر جایی طلب کرد  
نظر جای دگر یگانه می داشت  
که خاتون برد نتوان بی عماری

ز هرسو کرد بر عادت نگاهی  
چولختی دیداز آن دیدن خطر دید  
عروسوی دید چون ماهی مهیا  
در آب نیلگون چون گل نشسته  
همه چشمها ز جسم آن گل اندام  
ز هرسو شاخ گیسو شانه می کرد  
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج  
کلید از دست دست بستان بان فتاده  
دلی کآن نار شیرین کار دیده  
چو بر فرق آب می انداخت از دست  
تنش چون کوه برفین تاب می داد  
شه از دیدار آن بلور دلکش  
سمنبر غافل از نظاره شاه  
چوماه آمد برون از ابر مشکین  
ر شرم چشم او در چشممه آب  
جز این چاره ندید آن چشممه قند  
سوادی بر تن سیمین زد از بیم  
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب  
ولی چون دید کز شیر شکاری  
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر  
به صبری کاورد فرنگ در هوش  
جو انمردی خوش آمدرا ادب کرد  
بگرد چشمها دلرا دانه می کاشت  
چوشه می کرد مه را پرده داری

قا پوشید و شد بر پشت شب دیز	برون آمد پر برخ چون پری تیز
که زد بر گردمون چون چرخ ناورد	حسابی کرد با خود کاین جوان مرد
دلم چون برداگر دلدار من نیست	شگفت آید مر اگر یار من نیست
دگر گونه کنند از بیم بد خواه	نبود آگه که شاهان جامه راه
نظامی گنجوی	

تمرین :

این شعر ها را بشکل نثر بنویسید ، بی آنکه کلمه بی بر آن بیفراشد یا از آن بکاهید.

### آب ٿئي

لخت شدم تا در آن هوای دل انگيز  
 پیکر خود را به آب چشمہ بشویم  
 و سوسه می ریخت بر دلم شب خاموش  
 تاغم دل را به گوش چشمہ بگویم

آب خنک بود و موج های درخشان  
 ناله کنان گرد من به شوق خزیدند  
 گویی با دست های نرم و بلورین  
 جان و تنم را بسوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان  
 دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت  
 عطر دلاؤیز و تن پونه و حشی  
 از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح  
تن به علف های نرم و تازه فشدم  
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق  
یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لیان مرتعش آب  
بوسه زن و بیقرار و تشنه و بیدار  
نا گه در هم خزید ، راضی و سرمست  
جسم من و روح چشمه سار گنه کار.

فروع فرخزاد

## دستور زبان

### صفت تو صیفی

صفت تو صیفی بر چند گونه است :

۱- صفت فاعلی : صفت فاعلی آنست که بر کننده کار یا دارنده چیزی دلالت کند، مانند: آتش سوزنده، هر دز ننده، دانای بیننده و آنرا اسم فاعل نیز گویند. علامت صفت فاعلی از اینقرار است: «ـند» در آخر فعل امر، غالباً در ترکیب این صفت با اسم دیگر، ننده را از آخر صفت حذف می‌کنند، مانند: سخن‌گویی، دل‌سوز، رهبر که در اصل: سخن‌گوینده، دل سوزنده، رهبر نده، بوده است.

«ـ ان» در آخر فعل امر است، مانند: خند، خندان، پرس، پرسان، رو، روان این صفت را، صفت حالیه نیز گویند.

الف، در آخر فعل امر، مانند: گوییا، بین، بینا، پوی، پویا. این صفت را صفت مشبهه نیز گویند. حرف الف در اینجا معنی ثبوت می‌دهد، برخلاف علامت صفت فاعلی «ـند» که دلالت بر حدوث دارد.

علاوه بر صفات فاعلی مزبور، از ترکیب اسم با پساوندهای زیر صفات فاعل، حاصل آید، مانند، بان: مرزبان- بر: رنجبر- ور: مزدور- آر: غالباً در آخر فعل ماضی، مانند: خریدار- خواستار- گوار: آموزگار، پروردگار- کار: زیانکار، نیکوکار- گر: توانگر، آهنگر- ناک: بیمناک، سوزناک- ور: دانشور، هنرور.

۲- صفت مفعولی: صفت مفعولی آنست که در حال مفعولیت واقع شود و علامت آن «ـه» و گاهی نیز کلمه «ـشده» است که در آخر سوم شخص ماضی مفرد در می آید، مانند: گشته، رفته، دیده، گشته شده، رفته شده، هیله شده.

اسم مفعول یا صفت مفعولی را از مصدر بنا می‌کنند. بدین ترتیب که «ن» مصدری را برداشته، بجای آن های (ه) غیرملفوظ می‌افزایند، مانند: رفتن، رفت، رفته - دیدن، دید، دیده ...

در این صفت، کاه «ه» اسم مفعول را از آخر کلمه می‌اندازند، مانند: دست پخت، نازپرورد ....

در جمع به «ان»، «ده» اسم مفعول به «گ» بدل می‌شود، مانند: دست پروردگان، خواب آلودگان ...

گاهی «ار» که از علامات صفت فاعلی است، معنی مفعولیت می‌دهد، مانند: گرفتار، مردار، گفتار که معنی: گرفته شده، مرده شده، گفته شده است.

۳- صفت نسبی: صفت نسبی آنست که بر نسبت کسی و چیزی بجایی یا چیزی دلالت کند و علامت آن:

اول - یابی است که در آخر اسم می‌افزایند، مانند: تبریز، تبریزی - شیراز، شیرازی - خانه، خانگی ....

دوم «ین» در آخر اسم، مانند: سیم، سیمین - سنگ، سنگین ...

سوم - «ینه» در آخر اسم، مانند سیم، سیمینه - زر، زرینه ...

چهارم - «گان» در آخر اسم. مانند گروگان، بازگان، دهگان ...

پنجم - «ه» غیرملفوظ در آخر اسم عدد، مانند: دوروزه، سله، دله ...

ششم - «انه» در آخر اسم، مانند: مردانه، زنانه

صفت ساده و صفت مركب: صفت گاهی ساده است، مانند: خوب، بد، راست، دروغ ... گاهی مركب است، مانند: خوب رو، بد خو، راست گو، ناکام بخرد، شیرسان، سنگسار، شاهوار، خردمند ...

درجات صفت: صفت توصیفی گاهی عادی (مطلق) است، یعنی کسی یا چیزی را بسنجش باکسان یا چیزهای دیگر و بی ذکر اندازه و مقدار صفت و صفت می‌کند، مانند: اتاق تاریاک، دیوار نماناک، شاخه شکسته ...

گاهی اندازه و مقدار صفت یعنی کسی یا بیشی آن را نیز بیان می‌کنیم. در این مورد کلمات بسیار، پاک و مانند آنها پیش از صفت می‌آید، مانند فریدون مرد بسیار داشتمندی است، دفتر من پاک سیاه است. اینگونه صفت‌ها را، صفت‌های مقداری می‌خوانیم. صفت مقداری بر دونوع است: صفت متساوی که بالفظهای چندان، همچند و اندازه می‌آید، مانند: این کتاب همچند آن کتاب است ۲ - صفت افراطی که بالفظهای بسیار، خیلی، اندک، پر، زیاد، سخت می‌آید اما گاهی غرض از ذکر صفت آن است که کسی یا چیزی را

از حیث داشتن آن صفت باکسان یا چیزهای دیگر بستگیم. برای این منظور صفت عادی را باپسوند هتر می‌آوریم : فریدون برادر بزرگتر است. در این جمله کلمه بزرگتر، علاوه بر صفت بزرگ مفهوم سنجش فریدون را با برادران دیگر نیز در بردارد. اینگونه صفت‌ها را «صفت برتر» (صفت تفضیلی) می‌خوانیم.

هرگاه صفت «برتر» بر اسمی که به صیغه‌ی جمع آمده است، مقدم گردد، با اسم بعد از خود اضافه می‌شود و کسره‌ی اضافه در آن ذکر می‌گردد و تنها از آن یک فرد را در این مفهوم شود، مانند: نادان توهردان، یعنی یک مرد نادان‌تر ناپسندیده ترجیزها، یعنی یک چیز ناپسندیده‌تر. هرگاه صفت «برتر» بر اسمی مفرد اضافه گردد، علامت اضافه از آخر آن حذف می‌شود. مانند بزرگتر کس، گرامی‌تر کس.

گاهی با ذکر صفت می‌خواهیم برتری موضوع دا بر تمام افراد نوع خود بیان کنیم. در این مورد صفت با پسوند «ترین» می‌آید، مانند: بزرگترین شهر ایران، تهران است. دوره تحصیل، بهترین دوره زندگانی است.

اینگونه صفت‌ها که موصوف را برهمه‌ی افراد نوع خود برتری می‌دهد، «صفت برترین» (صفت عالی)، خوانده می‌شود.

صفت برترین، غالباً پیش از اسم قرار می‌گیرد. اگر موصوف آن مفرد باشد، میانه صفت و موصوف حرف نشانه «—» یعنی کسره اضافه‌آورده‌نمی‌شود. مانند: بزرگترین شاعر ایرانی، فردوسی است.

اما اگر موصوف آن جمع باشد، باید میان صفت و موصوف کسره اضافه بیاید و از آن بیش از یک فرد، اراده نمی‌گردد، مانند: بزرگترین شاعران ایران، فردوسی است. هرگاه صفت برترین بر اسمی که به صیغه‌ی جمع آمده است، اضافه شود و کسری اضافه در آن ذکر شود، از آن بیش از یک فرد را در اراده نمی‌شود، مانند: بدترین فرزندان آنست که از اطاعت پدر و مادر اباهم نماید، یعنی یک فرزند کلماتی مانند: به، که، هه، بیش، بمعنی صفت برتر بازار می‌روزد یعنی: بهتر، کهتر، مهتر، بیشتر و اگر بخواهیم از آنها صفت عالی بسازیم، وین، باخراین کلمات می‌افزاییم. مانند: بهین، کهین، ههین. صفت غالباً مفرد است و با موصوف مطابقه نمی‌کند ولی در صورت حذف موصوف چون صفت جای موصوف قرار می‌گیرد، گاهی بصورت جمع می‌آید، مانند: پرتو نیکان نگیرد هر که بینایش بداست. در این مثال کلمه‌ی نیک در صورت جمع آمده و بجای مردان نیک است که کلمه‌ی مردان حذف شده است.

صفات ترکیب شده با کلمات عربی را گاهی در تذکیر و تأثیث و افراد و جمع مطابقت می‌دهند، مانند: مکده مظمه، اقدامات لازمه، دولت علیه ایران، عتبات عالیه، اماکن مقدسه، مرقومه شریفه... گاهی صفات عربی ترکیب شده با موصوف‌های پارسی را نیز مؤنث می‌آورند، مانند: سالهای محدوده، فامه‌ی شکوایه، زن فاجره... اما این ترکیب نادرست است.

## مقام صفت در جمله

### صفت پیوسته و صفت بازبسته

صفت توصیفی، در جمله گاهی به اسم پیوسته است. در این حال یا پیش از اسم می‌آید، مانند: بزرگ مردی دیدم. یا پس از اسم و در این حال میان اسم و صفت حرف نشانه (کسره اضافه) می‌آورند. مانند: مرد بزرگی دیدم. در اینصورت صفت وابسته اسم است و به اسم پیوسته است و معنی آن از مفهوم فعل جداست. یعنی اگر اینگونه صفت‌ها را از جمله حذف کنیم، مفهوم فعل ناقص نمی‌شود.

اما گاهی صفت با فعل، واحدی می‌سازد که مفهوم آن نسبت دادن حالت یا صفتی به نهاد جمله است، در این حال نهاد جمله کننده کار نیست، بلکه دارنده صفت یا پذیرنده صفت است و صفت «بازبسته» نهاد است.

کلمه «بازبسته» را «مسند» نیز می‌گویند.

فعل هایی که صفت را «بازبسته» نهاد قرار می‌دهد، در فارسی صیغه‌های «بودن» و «شدن» است: ایرج، سرگردان شد. کتاب، بزرگ است. ابوعلی، سينا، داشمند بود. من نگران بودم. بیژن از همه شاگردان، زرنگتر است.

فعل «بودن» که صفت را «بازبسته» نهاد می‌کند، در مضارع به دو صورت ذیل بکار می‌رود و صورت دوم متداول‌تر است: من شاد هستم. من شادم....

گاهی نیز صیغه‌های «باشم، باشد، باشیم، باشید، باشند» از زمان مضارع فعل «بودن» در این مورد بکار می‌رود. در فارسی امروز این صیغه‌ها، «مضارع التزامي» است: هر وقت غمگین باشم، به گردنی روم.

بعضی فعل‌های دیگر فارسی نیز مفهومی نزدیک به مفهوم «بودن» و «شدن» دارند و وظیفه آنها در جمله مانند این دو فعل است یعنی صفت را «بازبسته نهاد» قرار می‌دهند، از آن جمله است: گشتن - گردیدن - شدن. مانند: ذا بر دیده کنارم بهاشک ترهی گشت، یعنی می‌شد.

نمودن بمعنی جلوه کردن، در نظر آمدن.

درازی شب از ناخنگان پرس	که خواب آلوده را کوته نماید
آمدن بمعنی شدن، گردیدن.	چه گوش کرد که باده زبان خموش آید

## تمرین :

### جمال طبیعت :

اگر در این جهان از دست و زبان مردم  
آسوده باشیم ، برگ اشجار وزمزمه آشمار و  
جریان جویبار هر یک بزبانی دیگر با ماسخن  
خواهند گفت .

... دقت و تأمل در مناظر زیبای طبیعت یکی از بهترین لذاید حیات است و هر کس از آن غفلت کند ، یکی از منابع سعادت را از نظر دور داشته است .

... در طبیعت مناظری وجود دارد که قلم از ستایش آن نتوانست ، از این جهت که بهیج عبارتی آنهمه لطف و دلارایی را تعبیر نمی توان کرد . وقی بر کنار دریا جای می گیریم و زمزمه امواج را می شنیم و جلوه آنها و بهم خود را کفها را می بینیم ، موقعی که در بیابان بیکران سفرمی کنیم و در دامنه افق لاجوردی در فراز و نشیب تپهها جمال ساده طبیعت را بنظر می آوریم و هنگامی که در دامنه کوه آتششان ایستاده ، فوران آتش را بر قله آن می نگریم ، در تمام این موقع عظمت و شکوه طبیعت را احساس می کنیم و روحان از محیط عادی اوج گرفته در فضای خیال چنان بالا می رود که خود را گم می کند ...

طبیعت زیباست ولی مردم نمی دانند ، چشم دارند ولی نگاه نمی کنند ، نگاه می کنند ولی نمی بینند ! می بینند ولی از اسرار کاینات با خبر نمی شوند ؛ مانند اشباح موهوم در این دنیا دلفریب سرگردانند و در این صحنه وسیع طبیعت که اینهمه بناهای و مظاهر جمال برای تمتع ارباب نظر مهیا شده ، از هیچ چیز لذت نمی بردند .

... کسی که چشم بصیرت دارد ، هر لحظه که به دنیا می نگرد ، چیزهای تازه می بیند ، دنیا در نظر او نمایشگاهی است که دائم پرده هایش عوض می شود و هیچ چیز بیش از یک لحظه بیک حال باقی نمی ماند ، با غذا و کشتزارها ، هر روز و هر ساعت جلوه ای دیگر دارند ، درختان دمدمد قیافه خود را عوض می کنند و گلها هر دقیقه شکوهی نوبخود می گیرند ، آسمان نیز آینه زمین است و روزی هزار رنگ می شود .

عشق طبیعت موهبتی است که همه کس را نداده اند ، کسی که طبیعت را می پرستد ، از لذت عشق و غفت بدون رنج و ملال برخوردار می شود که همیشه معشوقی در کنار او است و بیم هجران آزارش نمی دهد . چیزهای زیبای جهان ذرات کوچک طبیعتند ، بنا بر این آنکس که طبیعت را دوست دارد ؛ بمنیع جمال رسیده ، از قطره چشم پوشیده و بدریسا بیوسته که آبش زلال است و به کثافت مادی آلوهه نمی گردد . عشق طبیعت را همه جهت مایه لذت و سعادت است که طبیعت هیچ وقت بیروکهنه نمی شود و رسم بپوایی پیش نمی گیرد ، معشوقی است مهر بان که

برای دلداری عاشق خود ، هر روز آرایشی نو می کند و هیچ وقت دل از دیدارش سیر نمی شود . روح های پاک و بزرگ همه از حرمه عشق طبیعت سیر آب شده اند و دد این محراب ابدی پیرستش مشغولند .

... وقتی نسیم بهاری می ورد و اوراق شکوفه را از شاخه ها ربوده برس سبزه ها می ریزد و عطر گل را به مرأه خود در همه جا منتشر می کند ، دردشت و دمن گل های وحشی از وزش نسیم بهم می خورد ، گویی گروهی دختران جوان لبخند زنان و بازیکنان همیگر را در آغوش می گیرند ، پروانه و زنبور ، سبزه زار و گلزار را جولا نگاه خود قرار می دهند و آهسته آهسته سرود دلکش و شیرینی را که از آموزگار طبیعت آموخته اند ، فرو می خوانند ، کیست که در این روزها ساکت و بیحرکت می ماند ، روحش به تائیق آتاب بهاری می گوش نمی آید و آرزو های خفته اش بیدار نمی شود و در جستجوی خوشبختی و نشاط راه طلب را بر طی نمی کند ! ... گمان نکنید جمال طبیعت منحصر بباغ و چمن و دشت و دمن است ، شهرها نیز منوبة خود از ظرافت و جمال به مرأه ای دارند .... هیچ منظره ای زیباترازیک شهر بزرگ نیست که صحبتگاهان پیش از طلوع خورشید ، در روشنایی فلق در دیده ناظران ، چون عروسی می ماند که در بستر خویش آرام خفتنه و طلیعه صبح پر پیشانیش بوسه می زند . عمارات بلند که از عظمت با کوه لاف برابری می زند ، در روشنایی صبح جلوه ای خیر کشند دارد ، گویی این بنایها باشکوه با ستارگان آسمان که بتدریج در او قیانوس نور فرمی روند ، رازو نیاز می کنند و بقایای اسرار شب را فرومی خوانند . شهر در خاموشی و سکوت فرورفته و آرامشی فرح انگیز بر آن حکم فرماید . مردمان همه در بستر ناز آرمیده اند و غوغای حیات فرو نشته است ، این آرامش و سکوت هزاران اسرار نهفته دارد که نظیر آن را در دامن کوه ها رها و کنار چشم سارها و غرمه بیابان نمی توان یافت ، چیزی نمی گنبد که دختر آسمان از دامنه افق نمودار می شود و موهای طلایی خویش را بر فراز دیوارها می گستراند و بتدریج خفتگان را از خواب شیرین صبحدم بیدار کرده و بجهنش و حرکت و امید دارد ، آمد و رفت در کوچه ها شروع می شود و مردمان غوغایی زندگی را از سرمی گیرند .

.... گلهای قشنگ و زیبا برای آدمیان مایه نشاط است که هر کس از جمال آن ، لذتی می برد ، کودکان خردسال از رنگ گل محظوظ می شوند ، مردم پاک دل در اوراق آن نمونه اخلاق و عواطف خود را می بینند و اهل عیش و طرب ، برای آرایش بزم خود ، گلهای آزاد را بند کشیده و در ظرفی کوچک و تنگ ، محصور می سازند ، دختران زیبای روستایی ، در فصل بهار ، سرو بر خود را به گل زینت می دهند و این زیور ساده و مختص ، جمال خدادادشان را دو چندان می کند .

برگ درختان نیز جمال و ظرافتی مخصوص بخود دارد ، هنگام بهار که اشجار باع ، حله سبز ورق ببر می کنند ، زیبایی طبیعت از تمام فضول بیشتر می شود .

بدون تردید بهار از تمام فضول زیبایی است که بهار دوره نشاط و جوانی طبیعت است ولی ساین فضول هر یک برای خود بدایی و لطایفی جداگانه دارد . هنگام پاییز که از هجوم خزان ، برگ درختان طلایی می شود و وزش باد ، شاخه ها را عریان ساخته ، برگ ها را بر کشتن از شار می کنند ، جهان چون عروسی می شود که جامه از بیکر خویش دور کرده ، زرور زیور از سر و

بر خود فرو می دیزد تا جمال خداداد را به تروآشکار تن بجهانیان بنماید و آنها را از دلبری خویش خیره کند.

بروز کار فرستان که برف و باران از آسمان هی دیزد و بادهای تند قطعات برف را چون شکوفه های بهاری هم می زند و این طرف می برد، باز هم صاحب نظران جهان را زیبا و نشاط انگیز می دانند، ابرها و بادها و توفان ها از اینجعیت که مظاہر طبیعتند، هر کدام صفاتی مخصوصی دارند که هر دختر دارند از کشف آن لذت می برد و جاهل و غافل از دیدنش وحشت می کند!

... صحیحگاهان که خورشید سر از کوه بر می زند و شامگاهان که آفتاب طلاهای خود را از سر دیوارها بر می چیند، اگر در گوشهای بشینید و صفاتی طبیعت را بنگرید، حالتی آمیخته از نشاط و مسرت و امید در خود احساس می کنید، در آن هنگام گویی به اعماق حیات فرو می روید و با اسرار سعادت آشنا می شوید، فضای بیکران، با عظمت اسرار آمیز خود، روح شما را از این جهان خاکی فراتر برده در عالم ابدیت میر می دهد و آلام و مصائب این زندگانی که در نظرستان بزرگ و تحمل نایدین بود، کوچک و حقیر می شود.

قدما درختان را بجای خدا می پرستیدند، هنوز هم اقوام وحشی جنگل راجایگاه ارواح می دانند و در مقابل درختان نماز می بزنند. شرعا نین جمال اشجار را می پرستند و از جلوه دلفریب آن لذت می بزنند، باغ ها و جنگل ها و کشنزارها نمونه جلال و جیروت طبیعت است.

... قطرات شبینی که صحیحگاهان ببروق گل و برق درختان می شینند، دانه های بارانی که چون درو گوهر از اقیانوس فضا بر زمین می دیزد، آب های صافی که در جویبار، هانند آینه لرزان، در حال جریان دائماً موج می زند، موج های خروشانی که سطح دریارا جوانگاه خود قرار داده، با کشتی های بزرگ بازی می کند، اینها نمونه هایی از جمال و زیبایی است که بوسیله آب بر صفحه طبیعت نقش بسته است. وقتی در سکوت شب در زیر مهتاب پای آشار می شینند و زمزمه شور انگیز آن را می شنوید و امواج آب را می بینند که با فروغ نقره فام ماهتاب بهم مخلوط شده از فراز سنگ ها پایین می دیزد و در پناه علفها از میان گل های وحشی سیرابدی خود را تعقیب می کند، در آن هنگام از شنیدن ناله آشار گویی روحستان در فضای اوج می گیرد و در عالمی پر از خیالات زیبا فرومی روید. تنها در این دقایق طلایی، آرامش و سعادت حقیقی در روح خود احساس می کنید، روحستان از نشاط لبریز می شود و دلتان از مسرت می تبد و فکر تان در عالم تصورات پر واژ می کند و بتدریج در حالت خلسه فرو می روید و بقدرت خیال در معبر حیات چند مرحله به عقب بر می گردید. نشاط طفویلیت و آرزوی جوانی در روحستان بیدار می شود و چند لحظه شما را دلخوش و سرگرم می کند.

... شب و روز و طلوع و غروب، هر یک نمونه دیگری از جمال و زیبایی طبیعت است... از زمین بگذرید و به آسمان نگاه کنید. در دامن فضا، ابرها را بنگرید که چون کشتی های بزرگ با لوان مختلف، سفید و سیاه و احیاناً مخلعی، در اقیانوس فضا شناوری می کنند و بر هنماهی باد، فراغتی آسمان را می فرمایند. منظره غروب بقدری بدیع و دلشیش است که اغلب شرعا در بازه آن سخن رانده اند، همینکه آفتاب نزدیک غروب می رسد، قطعات ابر را با اشعه سرخ فام خود مخلعی رنگ می کند و یک لحظه بر فراز کوه در نگ کرده، چون

بیماری که در آخرین دقیقه زندگی به حسرت جهان را می‌نگرد، لبخندی آندوهبار می‌زند و سپس طلاهای خودرا از اطراف جهان بر جیده، در پشت کرده نهان می‌شود، چیزی نمی‌گذرد که شب بالهای خاکستری رنگ خود را برجهان می‌گستراند و ستارگان یکایک از گوشه و کنار نمودار شده، بزم فلك را بوجود خود زینت می‌دهند، اگر شب، هنرتاب باشد، ماه چون دلبران مهوش از غرفه آسمانی خود سر برآورده، جهان را نورباران می‌کند.

عجبای آسمان منحصر به ابروباد و باران و ماهاتات نیست، اجرام آسمانی که در نظر ما چون نقطه‌های آتشین جلوه می‌کنند، هر کدام دنیائیست بنزگ که هنوز معرفت انسانی بیکشف اسرار آن قادر نیست... کیست که برآسمان نیلکون میلیون ها ستارگان فروزان را ببیند و در مقابل عظمت کاینات سر تعظیم خم نکند! ستارگان آسمان، چون ریگ‌های صحراء و قدرات دریا بکثرت و بیشماری ضربالمثل استشماره ستارگان تا آنجا که مامیدانیم ۱۰۰/۰۰۰۰۰۰۰۰ است که غالباً آنها مانند خورشید چندین ستارگان دیگر در اطراف خود دارند، که ما از دین آنها ناتوانیم، بسیاری ستارگان درخشان در فضای مجاور ما بوده که بتدریج خاموش شده و اثربی از آنها نمانده است. بطوری که می‌گویند پس از چندین میلیون سال دیگر، خورشید و ماه نیز خاموش شده و ذرات آن در دامن فضا متفرق و نابود خواهد شد. تفکر در عظمت ستارگان، مایه حریر و تعجب است.

بیچاره انسان وقتی بر ساحل دریا می‌ایستد، بحود می‌گوید: «چه بزرگست دریا و چه با شکوه است امواج آن»، ولی دریا نسبت به این فضای نامتناهی قابل قیاس نیست. از همه عجیب تر آنکه در فضای نامتناهی، ستاره‌هایی هست که نور آن در مدت چندین سال به مامی رسد. اگر بخاطر داشته باشید که سرعت سیر نور در هر ثانیه ۱۸۰/۰۰۰ میل است، از تصور این مسافت هول انگیز متحیر خواهید شد.

ستاره‌های دیگری هست که با وسائل کنونی دیدنش هیسر نیست و چون مه سفید رنگی در اعماق فضا پراکنده شده است.

این موجودات عجیب و خارقالعاده که بقدرت علم تا حدی از اسرار آن با خبر شده‌ایم، برای ما منبع لذت و مسرت است و بوسیله تفکر در عظمت آن، رنج‌های کوچک و ناجائز خود را فراموش می‌کنیم و از سبکسری و غفلت خویش خجل و منفعل می‌شویم.

### در آغوش خوشبختی؛ ترجمة ابوالقاسم پائینده

کوه یعنی را پیامی می‌کند  
با تو می‌گویند روزان و شبان  
با شما نا محترمان ما خا مشیم  
محرم جان جمادان چون شوید  
غلل اجزای عالم بشنوید

«مولانا جلال الدین سیوطی»

سنگ احمد را سلامی می‌کند  
جمله ذرات عالم در نهان  
ما سیعیم و بصیریم و هشیم  
چون شما سوی جمادی می‌روید  
از جمادی در جهان جان روید

تمرين

افواح صفات فاعلی (فاعلی، حالیه، مشبه) وصف معمولی و نسبی این نوشته را تبیین کنید.

## خیزان

خیزید و خزآردید که هنگام خزانست  
 باد خنک از جانب خوارزم وزانست  
 آن برگ رزان بین که برآن شاخ رزانست  
 گویی به مثل پرhen رنگرزانست  
 دهقان به تعجب سر انگشت گرانست  
 کاندر چمن و باغ نمک ماند و نه گلزار  
 شبگر نینی که خجته به چه دردست  
 کرده دورخان زرد و برو برقجن گردست  
 گوئی که شب دوش می‌غالیه خوردست  
 بویش همه بوی من و مشک بیردست  
 رنگش همه رنگ دورخ عاشق یمار  
 بتکر به ترفع ای عجی دار که چونت  
 پستانی سخت و درازت و نگونت  
 زرد است و سید است و سیدیش فرونست  
 چون سیم درونست و چو دینار برونست  
 آکنه بدان سیم درون لولو شهروار  
 نارنج چسو دو گله سین ترازو  
 هر دو ز زر سرخ طلا کرده برونو  
 آکنه به کافور و گلاب خوش و نیلو  
 و آکنه یکی رز گرگ زیرک جادو  
 با زر بهم باز نهاده لب هر دو  
 رویش بر سوزن بر آزده هسوار  
 آنی چو یکی جو زک از خایه بجهت  
 چون جو جگلان از تن او موی برسنه  
 مادرش بجهت سرش از تن بگنه  
 نیکو و باندام جراحتش بسته  
 یک پایاک امرازین اندر بشکه  
 و آویخته او را بدگر پای نگوناز  
 وان نار بکردار یکی حظ ساده  
 بیجاده همه رنگ بدان حضه بداده  
 لعنى گهر سرخ در آن حضه نهاده  
 برسرش یکی غالیه دانی بشکاهه  
 واگنه در آن غالیه دان سونش دینار

## خیزان

برشاح و برگد از درد دل، بتکرنشان ، بتکرنشان  
نوحه کنان از هر طرف ، صد بی زبان، صد بی زبان  
برسان بالسون و ستم ، کو گستان؟ کو گستان؟  
کوسیز ہوشان چمن؟ کو ارغوان؟ کو ارغوان  
طاووس خوب چون صنم؟ کوطوطیان؟ کوطوطیان؟  
بی برگک و زار و نوحه گز، زان امتحان، زان امتحان  
در قفرققی یا شدی بر آسان ، بر آسان؟  
عالیم شود پر رنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان؟  
تا در رسد کوری تو، عید چهان ، عید چهان  
بر چرخ بر چون مردمک ، بی تردن ، بی تردن  
نک صحیح دولت می دهد، ای پاسیان ، ای پاسیان  
بی بیخ گذارونی و حل ، عنیر فشان ، عنیر فشان  
زاینده و والد شود ، دور زمان ، دور زمان  
مرغان دیگر ، مطری بخت جوان ، بخت جوان  
پیکان پران آمده از لامکان ، از لامکان

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی

ای با غبان ، ای با غبان ، آمد خزان ، آمد خزان  
ای با غبان ، هبن گوش کن ، ناله درختان نوش کن  
حاصل ، در آمد زاغ غم، در باخ و می کوبد قدم  
کوسوسن و کونترن ، کو سرو ولاه یاسن؟  
کو بلبل شیرن فنم؟ کو فالخنه کو کو زنم؟  
جمله درختان حف زده ، جاءه پیه ماتم زده  
ای لکلک و سالارده ، آخر جوانی بازده  
گفتند : ای زاغ عدو ، آن آب باز آید به جو  
ای زاغ بیوهده سخن ، سه ماه دیگر صبر کن  
تا کی از این انتکار و شک ! کان خوشی بین و نمک  
میرد خزان همچو دد ، بیزگورا و کوئی لگد  
ای آفتاب خوش عمل ، باز آسوی برج حمل  
گلشن پراز شاهد شود ، هم پوستن کاشد شود  
بلبل رسد ، بربط زنان وان فالخنه کو کو کنان  
خاموش و بنو ای پدر ، از باخ و مرغان نوخبر

## خزان

خز بجای پرنیان آمد برون  
 خرمی دامن کشان آمد برون  
 کوره آتش فشان آمد برون  
 جست و چون بیری دمان آمد برون  
 گفتی از بندي گران آمد برون  
 با يکي رنگين کمان آمد برون  
 تا ز تن بر گستوان آمد برون  
 کوه ابر از آسمان آمد برون  
 زين کران تا آن کران آمد برون  
 از در افکن ناوگان آمد برون  
 کز پگه بي بادبان آمد برون  
 زين کشاکش پهلوان آمد برون  
 از گلوي ناودان آمد برون  
 چون ز کلبه با غبان آمد برون  
 از درون آبدان آمد برون  
 زين دغا بازارگان آمد برون  
 واي شيون با فغان آمد برون  
 و آن شکسته استخوان آمد برون

ز آستین دست خزان آمد برون  
 چون تموز، آتش به خرمن هافكند  
 وز بر گوهر فشان، شاخ انار  
 باد سرد از دامن البرز کوه  
 و آن سبک رفتار پا در پيکرش  
 باع را زرين سپر لرزان به دست  
 کوه را بر فين بود سيمينه خود  
 زی زمين شد آسماني آذرخش  
 از دل گردادها، خيز آها  
 وز بر دريا دمان چون ازدها  
 ناو ماهيگير را در هم شکست  
 ناتوان كش، چيره، دريابان مرگ  
 ناله باران که از تندر گريخت  
 راه بستان بسته ديداز خار و خس  
 خود فروشانه خزه بر جاي خز  
 و آبدان را چين به چهره از باد خشم  
 فاخته بشکست نی وز نای زاغ  
 هر چه براندام گلبن بود ریخت

\* \* \*

از دل مرد شبان آمد برون  
 تا ز تن تاب و توان آمد برون  
 کز نزاری زان ميان آمد برون

شامگاهان نالهای در کوهسار  
 «کان رمه، کش پرورانیدم بجان  
 زان بجا لاغر بزی ما ندست و بس

یا زخوانچه یا زخوان آمد برون  
تابرم زی خانه نان ، آمد برون

و آن دگرها را سر از کشتار گاه  
جان من بود آن رمه کردست من

\* \* \*

دانه جو ، از آشیان آمد برون  
از نهانگه ، ناگهان آمد برون  
وز تن آن یک روان آمد برون  
با خدنگی جانستان آمد برون  
وز تنش جان بر چه سان آمد برون  
جان بداد و زین جهان آمد برون  
سود برد و بی زیان آمد برون  
شادمان زین خاکدان آمد برون

مرغکی نوخاسته در نیمروز  
وندر آن دم ، باز با چنگال تیز  
این زخون خوردن روانی تازه بیافت  
جان ز کام کامجو شهباز هم  
من ندانم کان خدنگ افکن چه شد  
لیک دانم هر که آمد در جهان  
خرم آنکو تازید کس را نکشت  
جان پاکش چون تن خاکی بهشت

### غلامعلی رعدی

## خواهاب خزان

وه ! چه زیبا و دلکشن است خزان  
این ندانند کسی بجز یزدان  
بر زمین می گند نظر خندان  
کودکی کش غنوده در دامان  
آرمیده زمین ، نه او مرده است  
اندکی لیک زار و افسرده است .

لب فسو بسته می شود عربان  
جامله نو بپاکند شادان  
شاد و آرام تابگاه سحر  
شادی و رامش دل آرد بر

باز آمد خزان ، خزان آمد  
هن چزا دل چنین دراو بستم  
پر تو گرم و دلکش خورشید  
همچو پر مهر مادری نگرد  
راست خواهی به روز گمار خزان  
همه دانند کونه بیمارست  
می گند جامه های دلکش خوبیش  
لیک بارد گر چو وقت رسد  
خوش بخواب ای طبیعت زیبا  
خواب هر گز مبین جز آنچه ترا

و ز سر انگشت ، نفمه ساز کنم	من گنون چنگ خویش برگیرم
تا ترا مست خواب ناز کنم	نغمه لالای بر خوانم
نرم و خاموش ، چون شبان خزان	ای دلارام ، سوی من بخرام
همچو بر آبدان ، نسیم وزان	تا بر آید سروه من آرام
خامش و نرم ده ، نه باتب و تاب	هرمرا بوسه ای بخواهی داد
تا پریشان نسازد او را خواب	خفته امشب طبیعت ، آسمه باش

### محمود‌کیانوش

#### کاش چون پاییز بودم!

کاش چون پاییز بودم... کاش چون پاییز بودم .  
 کاش چون پائیز ، خاموش و ملال انگیز بودم .  
 برگهای آرزوهایم ، یکایک زرد می‌شد ،  
 آفتاب‌بدگانم ، سرد می‌شد ،  
 آسمان سینه‌ام ، پر درد می‌شد ،  
 ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می‌زد ،  
 اشکهایم ، همچو باران ،  
 دامنم را رنگ می‌زد .  
 وه ... چه زیبا بود ، اگر پاییز بودم ،  
 وحشی و پرشور و رنگ آمیز بودم ،  
 شاعری در چشم من می‌خواند ... شعری‌آسمانی ،  
 در گنارم قلب عاشق شعله می‌زد ،  
 در شرار آتش دردی نهانی .  
 نغمه من ...  
 همچو آوای نسیم پرشکسته ،  
 عطر غم می‌ریخت بردل های خسته .  
 پیش رویم :  
 چهره تلخ زمستان جوانی .  
 پشت سر :  
 آشوب تابستان عشقی ناگهانی .  
 سینه ام :  
 منزلتگه اندوه و درد و بدگمانی .

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم .

### پاییز

پاییز چه زیباست ،  
مهتاب زده تاج سرکاج ،  
با شویه پر از برگ خزان دیده زرد است ،  
بر زیر ب هر کشیدند خدایان  
لیک سایه باریک  
هشتی شده تاریاک.

رنگ از رخ دهتاب پریده  
بر گونه ای ابر اگر پنجه کشیده  
دامان خودش نیز دریده.

آرام دود باد درون رگ نودان  
با شور زند ، نی لبک آرام  
تا سرو دل آرام بر قصد ،  
پرشور  
پر ناز  
تا آنکه بخواند  
شبگیر سردار.

که برگ که از شاخه جدا گشته بفکر است  
تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی  
هر برگ که در روی زمین است ، بفکر است  
تا باز کند ناز و دود سوشه دنجی  
آنگاه بپیچند ،  
لب را به لب هم .  
آنگاه بسایند ،  
تن را به تن هم .  
آنگاه بمیرند ،  
تا باز پس از مرگ  
آرام نگیرند  
جاوید بمانند .  
سر باز برون از بغل باعجه آرند

آواز بخوانند  
پاییز چه زیباست .

پاییز چه زیباست ،  
پاییز دو چشم تو چه زیباست .

سرمست لب پنجره خاموش نشسته‌ام .  
هر چند که در خانه من نیستی امشب ،  
من دیده به چشمان توبسته‌ام .  
هر عکس تو از یک طرفی خیره بسویم

ای کاش ، ای کاش  
آن عکس تو از قاب برآید  
همجون صدف از آب برآید  
جان‌گیری و بر نقش گل بوته قالی بنشینی  
آنگاه به تن پیرهن از شوق بدروی

آرام تغیریم ،  
از عشق بمیریم  
آنگاه به پاییز دو چشم تو بیینم :  
هر برگ که از شاخه جانم به آف باد روانت ،  
هر سال که از عمر من آید بسر انجام .  
بیشم که به پاییز دو چشم تو هر آن برگ  
هر درد ،  
هر شور ،  
هر شعر ،  
کز قلب من خسته جدا شد ،  
باد هوست برد ،  
آتش زد و خاکستر آنرا به هوا ریخت ،  
من هیچ تکفتم ،  
جز آنکه سرودم :  
پاییز چه زیباست .

پاییز چه زیباست  
مهتاب زده تاج سرکاج  
پاشویه پر از برگ خزان دیده زرد است  
آن دختر همسایه لب نرده ایوان

می خواند با نالا جانوز ،

چون دید لب پنجره مرد است :

« خیزید و خز آرید که هنگام خزانست . »

## نصرت رحمانی

تمرین :

صفت های ساده و مرکب و صفت های مقدار (متساوی و افراطی) و برتر و برترین  
این چهار قطعه شعر را تعیین کنید :

## حیله‌ای در فرب

زپنهانگاه جنگل‌های خاموش خزان دیده  
به سویت باز خواهم گشت ، ای خورشید ، ای خورشید !  
ترا بادست ، سوی خویش خواهم خواند ،  
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند  
ترا فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید !

من اکنون قطره‌های ریز باران را  
که همچون بال زنبوران خواب آلود می‌ریزد ،  
به روی غنچه چشمان خود احساس خواهم کرد .  
من اکنون برگ‌هارا چون ملخ‌ها از زمین پرواز خواهم داد ،  
من اسفنج کبودابرهای رالمس خواهم کرد ،  
وزان آبی به روی آتش پاییز خواهم ریخت  
سپس آهنگ دیدار تو خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید !  
من اکنون کوله باری سهمگین بردوش خوددارم ،  
عجایب کوله باری تلخ و شیرین را به هم کرده ،  
عجایب کوله باری توشه شب‌های بیداری ،

عجایب کوله باری هدیه روزان پیماری،  
در او گنج نوازش‌ها،  
در اورنج نیايش‌ها،  
در او فریادهای مستی و هستی،  
در او اندوه ایام تهیدستی،  
من اکنون کوله باربسته‌ام را پیش چشم باز خواهم کرد، ای خورشید! ای خورشید!

من از خمیازهای دره‌ها و خواب خندق‌ها،  
من از آشوب دریاها و از تشویش زورق‌ها،  
سخن آغاز خواهم کرد.

من از تاریکی شب‌ها و از تنها‌ی پل‌ها،  
من از نجوای زنبوران واژ بی‌تایی گل‌ها،  
سخن آغاز خواهم کرد.

من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه می‌سوزد،  
من از برقی که کوه و آسمان را با نخی باریک می‌دوزد،  
من از بیلی که بردوش نحیف آبیاران است،  
من از گیلاس بن‌های گل آورده،

ـ که در صبح بهاران پایکوب بادوباران است ـ  
ترا آگاه خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

من اکنون در خزانی بی‌بهار آواز می‌خوانم،  
من اکنون در شب تنها‌ی خود پیش می‌ردم،  
شب بی‌ماه در من لانه می‌سازد،  
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می‌بنند،  
درختی در کنار راه می‌روید،

درختی در کنارم راه می بوید،  
- عصای کوریش در دست و بارپیریش بردوش -  
- عصای کوریم درمشت و بارپیریم برپشت -  
به رفتن هردو می کوشیم ،  
من و او هردو خاموشیم ،  
من و او هردو از خاک بیابان آب می نوشیم ،  
من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد؛ ای خورشید !  
افق خالی است ، اما من پراز ابرم ،  
پراز ابر غبار افسان بی باران ،  
درون چشمہ نقش خویش را برآب می بینم ،  
کنار چشمہ ، آب زندگی را خواب می بینم ،  
از این خوابی که می نوشد وجودم را ،  
شبی بیدار خواهم شد ،  
شتاب آلوده ، در گودال دستم آب خواهم خورد ،  
هجوم ماهیان تشنه را از باد خواهم برد ،  
نهالی تازه در من ریشه خواهد کرد ،  
وبازوی بلند شاخسارش را ،  
به دور گردن من حلقه خواهد کرد ، ای خورشید ! ای خورشید !

ترا آگم کرده بودم من ،  
ترا در خواب های کود کی گم کرده بودم من ،  
ترا بار دنگر جستم ،  
( درون آخرین فریاد ناھشیواری )  
ترا در خود رها کردم ،

ترا از نو صدا کردم،  
ترا جسم میان مرزهای خواب و بیماری،  
وزین پس با تو خواهم زیست، ای خورشید، ای خورشید!  
من اکنون در غروب انتظارم راه می پویم،  
ترا همچون حریقی در کران این شب تاریک می جویم،  
و در پایان این شب زنده داری ها،  
ودر آن سوی این چشم انتظاری ها،  
ترا باردگر در خویش خواهم دید، ای خورشید، ای خورشید!

در آن شب، در شب دیدار،  
غاری نرم ترا از آنچه در شب های توفانی،  
زروی کشتزاران سپید پنبه بر می خاست،  
میان تپه های ماهتابی، خیمه خواهد زد،  
و من در پشت آن خیمه،  
بسان شعله ای در خرم پنبه،  
به رقص آتشین آغاز خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید!

و در پایان آن شب، آن شب دیدار،  
زینهانگاه جنگل های خاموش خزان دیده،  
به سویت باز خواهم گشت،  
ترا با چشم، سوی خویش خواهم خواند،  
ترا بادست، سوی خویش خواهم خواند،  
ترا آواز خواهم داد،  
ترا فریاد خواهم کرد، ای خورشید، ای خورشید.

امروز اگر خوابم  
خونین دل و پرتايم  
جون کشته خشك آبم  
مهرم که نمی تابم

ز آنست که پاییز است  
نجوای شب آویز است  
هنگامه گلریز است  
 مجران دل انگیز است

فردا چوبهار آید  
گلبانگ هزار آید  
بادام بیار آید  
آن لاله عذر آید

بنگر که چسان خیزم  
در گیسویش آویزم  
بس شور بر انگیزم  
می نوشم و گل ریزم

محمد زهری

## هنر چیست؟

هنر چیست؟ آیا افیون روح بشر است؟ یا تجمل زندگی است؟ آیا بازیچه‌ایست که طفلان خدارا بخود مشغول می‌دارد و بسان لباس عید، هرنوبهاری دگرگون می‌شود و روح این کودکان خداوند را از مسرتی عمیق، می‌آکند؟ یا هنر دام نامرئی زندگیست که برگردن بشر افتاده است و زندگی این دام را تعییه کرده است تابشرا بخود بخواند و همواره اورا وابسته و دلبسته خود نگاهدارد؟... آیا هنر نوشادروی فراموشی است؟ آیا وسیله رستن از دلتگی‌های آب و گل است؟ یاخود رنج و عذابی است و مایه رنج و عذاب است؟ آیا یکنوع بیماری روحی است که تغییر شکل یافته است؟ آیا انعکاس زندگی است؟، تقلید طبیعت است یا انعکاس درون هنرمند است؟ یا زندگی از دریچه چشم برگزیدگان است؟ آیا واقعاً هنر چیست؟

هیچکس بطورقطع و یقین نمی‌داند تا بازگوید. این پرسش، از وقتی هنر بوجود آمده، مطرح گشته است و پاسخ‌های گوناگون با آن داده شده است، اما هیچکدام از این پاسخها همگان را راضی نکرده است. و چه خوشبخت است هنر که پای بست دام قواعد موضوعه این و آن نمی‌ماند و چون قطعیت و صراحة علوم را ندارد، حتی پای بند تعریف واحد نیز نمی‌ماند؛ همیشه از جزئیات و موارد دخاصل و مواقع مشخص و کم‌نظیر سخن می‌گوید. کاری بخیر و شر و نتایج منطقی و منافع مادی ندارد. و تنها سروکار آن بالذت و احساس است. برای آنکه راه بجاگی بریم و گره از مشکل هنر بگشاییم، بدنیست که به چند تعریف معروف از آن، توجه کنیم.

تعريف اول :

«هنر عبارتست از انعکاس تجارت هرنسل ، طبق قواعد و شرایط زمان و مکان یا بعبارت دیگر هنر ترجمان زندگی یا بیان زندگی از نقطه نظری خاص است، یعنی روح والای فرد برگزیده‌ای، بنام هنرمند، درک خاص خود را از زندگی، بنام هنر خلاصه می‌کند. »

این تعريف هرچند تا حد زیادی صحیح است، اما جامع و مانع نیست.

تعريف دوم :

« هنر تقلید و انعکاس صرف جهان و طبیعت است . یعنی آینه‌ای است که بدست هنرمند، پیش روی جهان ایستاده و آنرا عیناً منعکس می‌سازد . »  
اگر این تعريف را بپذیریم ، ناگزیریم که مانند افلاطون هنرمندان را گروهی بنامیم و آنها را از مدینه فاضله‌ای که حقاً ملک مطلق خودشان باید باشد ، تبعید کنیم و حال آنکه بر عکس ، ماحتی نقش یک منظره را برخود آن منظره یعنی بر « مدل » آن ترجیح میدهیم . زیرا در یک تابلوی نقاشی جای پای بشر را بر طبیعت تشخیص می‌دهیم . طبیعتی را می‌بینیم که از نو بوجود آمده است ، اما بهتر و کاملتر از طبیعت است و علاوه بر خواص ظاهری « مدل »، روح و نبوغ و احسام هنرمند نیز در آن بودیعه نهاده شده است . پس هنر از زندگی واقعی، از طبیعت و از اشیاء جهان عکس برداری نمی‌کند ، بلکه تمام اینها را آنگونه که در ذهن هنرمند منعکس می‌شود، باز می‌نماید، بنابراین هنر بیان زندگی تصویری و تخیلی هنرمند است که البته مواد خود را از زندگی حقیقی گرفته است . این تعريف را می‌توان باین صورت درآورد :  
« هنر عبارتست از ضبط یا بیان زیائیهایی که ضمیر هنرمند از جهان دریافت و از آن لذت برده است . »

در مرحله بعدی هنرمند ، خاطرات لذت‌بخش خود را در ذهن زنده می‌سازد، یعنی آن زندگی واقعی را بصورت یک زندگی خیالی و تصویری در می‌آورد . دنیا بی از نو می‌آفریند. آنرا می‌آراید یا می‌پراید . از وجود ناهوشیاری خود ملد می‌گیرد و اثری از خود باقی می‌گذارد که هم خواص خارجی شبیه مورد نظر را دارد و هم

از خواص و حالات روحی و ذهنی هنرمند برخوردار است . واگر هنرمند موفق شود همان احساس و حالتی را که بهنگام درک یادیدار منظره یا « مدل » بخود او دست داده است ، به بیننده و شنونده هم القاء کند ، آنچه بوجود آورده است ، بیشک نام هنر بخود خواهد گرفت .

این تعریف مفصل را می توان بصورت این جمله نیز خلاصه کرد : « هنر عبارتست از خلق زیبایی . » مرحلهٔ خلق یا ایجاد یا ابداع مهمترین مراحل هنر است . دنیا و اشیاء جهان دربرابر حواس هنرمند قرار گرفته است . از هرنفمهای ، از هر نظر اندازی ، از هر رنگ و شکلی ، از هر حرکت و تأثیر و تأثیری فریاد تمنا بلند است که « مارا جاودان ساز ». حالتی خاص دربرابر جهان و اشیاء جهان به هنرمند است می دهد . لذتی بی شائبه ، بی توقع سود مادی ، جان اور از شعفی گوارا می آکند . این تجربهٔ لذت بخش درذهن او جایگزین می شود و درمورد لزوم ، طبق ارادهٔ عقل و هوش و نبوغ او بصورت هنر ابراز می گردد . پس هنرمند از زندگی تخیلی خود مدد میگیرد ، مواد اصلی اثر خود را از تجربیات مشخصی که در روح او تأثیر گذاشته است ، بدست می آورد . مقز هنرمند بسان پیرمیفروش است که در میکده را بروی میخواران گشاده است . از هر گوشاهای ندامی رسید که می ده . همه می خواهند که با پیر ارتباطی بیابند و جوابی بگیرند . مغز ظریف هنرمند ، هرندایی را بگوش جان می شنود . کلیه تأثراتی را که از تأثیرات خارجی بوجود می آید ، ضبط میکند و آنگاه که حال و توانی است یا الهامی و یا قصد و عمدی در کار است ، می تواند احساسات حاصله از این تأثرات را لا بلای ضمیر ناهو شیار خود بدر آورد و از نوزنده کند . با احساسات قابل انعکاس شکل بیخشد ، به آن محتوی ذهنی صورت ظاهری بدهد و بوسیلهٔ هنر که بزرگترین وسیلهٔ تفہیم و تفاهم و لذت بردن و لذت بخشیدن است ، بدیگران هم فرصت لذت بردن را بیخشد .

در این صورت ، هنر با چندین عامل بستگی می یابد . اول با زندگی . بعد با جریانهای فکری ، اعم از فلسفی و علمی و مذهبی و احساساتی زمان

هنرمند . و در مرحله سوم با روانشناسی فرد و اجتماع و با این وابستگی هاست که هنر، امری مطلق و قطعی نیست وزیبایی هم که تار و پود آنرا بهم می بافد ، نسبی و تغییر پذیر است .

پس هنر، خلق خود را بیشتر مرهون هنرمند است که در زمان معین ، در اوضاع و شرایط خاص محیط ، زندگی می کند. طبیعت، خود به تنهایی گرھی از کار هنرمند نمی گشاید ، هر چند هنرمند نیز بنویه خوبیش دور مانده از طبیعت و جهان و زندگی کاری از پیش نمی برد . اما در مرحله خلق هنری ، دید خاص هنرمند ، حتی از موضوع و «مدل» نیز مهمتر است، زیرا همین دید خاص است که باعث می شود ، در باره موضوع واحد از هر زبانی سخنی تازه و غیر مکرر بشنویم . در حقیقت فرق میان طبیعت با هنر در این است که طبیعت آنچه را دارد ، بی محابا و برایگان در معرض نمایش قرار می دهد ، بهمه چیز نظریکسان دارد و بی اعتناست .

آفتاب نور خود را بسان نور افکنی که در صحنه تماشاخانه ای بکار می رود ، مخصوصاً متوجه قهرمانها ، آمرزیده ها یا نفرین شده ها نمی کند. بلکه چه بردارا که زخم خورده و بخاک و خون در غلتیده است و چه بر اسکندر که بر بالین اوست ، یکسان می تابد و بی آنکه درجه نور خود را شدت یا ضعفی بی خشد ، حقیر ترین سرباز ان عرصه نبرد را نیز روشن می کند . اما هنرمند گویی که نور افکنی قوی بدست دارد و کنار سکوی تماشاخانه جهان ایستاده است ، و نور افکن خود را بکسانی یا باشیابی ، متوجه می کند که نظرش را جلب کرده است و باشعاع احساسات خود روشنایی خاص به قهرمانهای خود ، به مدل هایش می بخشد . و از این انتخاب اصلی ، هم خود لذت می برد و هم دیگران را غرق لذت می کند . احساس او بی شائبه است و لذت حاصله از اثر هنری او هم ، بی شائبه خواهد بود .

اما زیبایی یا مرحله بعدی هنر ... زیبایی چیست؟ جواب این سؤال حتی از تعریف هنر نیز مفهم تراست ، شک نیست که خواص معینی از قبیل هم آهنگی ، تناسب ، وحدت ، تنوع ، سادگی ، صحت اندازه گیری ، وضوح ، اتحاد میان اجزاء ، شایستگی

برای انجام هدفی که اثر هنری بخاطر آن هدف بوجود آمده است، زیبایی را بوجود می‌آورد. اما زیبایی، بیش از آنچه در خواص ظاهری اشیاء موجود باشد، در ذهن هنرمند موجود است. یعنی بیش از آنچه اسم ذات باشد، اسم معنی است، یا بعبارت دیگر، زیبایی در واقع، بیش از اینکه عینی باشد، ذهنی است. بعلاوه شرط مهم زیبایی در هنر، انگیختن لذت و تلقین احساس واحد است و از همین روست که زیبایی در طبیعت با زیبایی در هنر تفاوت می‌یابد. در طبیعت، زیبایی مقبول و زشتی مردود است، اما در هنر، حتی انکاس زشتی نیز اگر شرایط خلق هنری در آن رعایت شده باشد، عین زیبایی است. و در این صورت، پیرزن فرتوت «رامبراند» با زیباترین قدیسین را فائل، توان برابری دارد. زیرا اساس زیبایی هنر، در لذت و احساس حاصله از آن است. اکنون می‌توانیم تعریفی (هر چند نارسا) از زیبایی هنری بنماییم:

«زیبایی عبارتست از صورت ظاهر بخشیدن، شکل بخشیدن به لذت و یازیبایی لذتی است تجسم یافته ولذت انگیز».

آنچه را بتفصیل گفته شد، میتوان بصورت زیر خلاصه کرد:  
«هنر عبارتست از دیدن زیبایی، در کآن، اظهار آن بوجهی مطبوع و دلپسند».  
یا باز هم ساده‌تر بگوییم:

«هنر، بیان یک حال روحی و احساسی است که آن احساس به اشتیاق منجر شده و با بیان روشنی ابراز گشته است»، البته در این ابراز، فکر و تعلق هنرمند هم نقشی مهم بر عهده دارد و هرچه رابطه احساسات و افکار بیشتر باشد، هنر کامل تر است. فکر باید بسان کلید نت که آهنگها را بهم مربوط می‌سازد، سلسله عواطف و احساسات هنرمند را بهم ارتباط بدهد و آنها را در راده خود بگیرد.

در تاریخ هنر و در علم زیباشناسی، صرفاً از هنرهای زیبا و ظریف بحث می‌شود که هدف آنها زیبایی است. اما هنرهای مفید که از آنها فایده‌ای و سودی منظور است وزیبایی آنها در درجه دوم اهدبیت قرار دارد و بدان نسبت است که از فایده نکاهد، چنان مورد توجه قرار نمی‌گیرد. هنرهای مفید را میتوان صنعت نامنهاد.

هنرهای زیبا را معمولاً<sup>۱</sup> بدو دسته تقسیم می‌کنند.

۱- هنرهای پلاستیک که مربوط بقوعه باصره‌اند، مانند نقاشی، معماری، حجاری، رقص، سینما، تئاتر.

۲- هنرهای فونتیک که مربوط به سامعه‌اند و شامل شعر و موسیقی و ادبیات‌اند.  
البته این تقسیم بندی نیز مثل تعاریف هنر و احکام جمال قطعی نیست، زیرا در حقیقت، بیشتر هنرها در آن واحد مربوط به دو حس سامعه و باصره می‌گردند.  
تعریف هنر بطور کلی، بر هر یک از هنرها با جزئی تغییری قابل انطباق است.

چنانکه می‌توان گفت، هنر ادبیات و شعر، هنر خلق زیبایی بوسیله کلمات است. هنر موسیقی، خلق زیبایی بوسیله اصوات و نقاشی، خلق زیبایی بمدد خطوط و رنگهای مناسب است، حجاری و معماری و مجسمه سازی، هنر خلق زیبایی در احجام است، اما شرط این تعریف این است که حالت و احساس خاصی که گفته شد، در اثر هنری بدرخشد و به بیننده و شنونده منتقل گردد و همین حالت و احساس است که هنرها را از آثار مشابه آنها ممتاز می‌سازد.

ساختمانهای معابد و کلیساها و مساجد، اهرام مصر، قبر سرباز گمنام و بناهایی از این قبیل، میان احساساتی همانند، عظمت، ترحم، عدالت، راز مرگ و احترام به کشته شدگان گمنام است و همین حالات خاص، معماری را جزء هنرهای زیبا قرار می‌دهد و با این حالات است که معماری هنری، از ساختمان خانه‌های ارزان قیمت مثلاً امتیاز می‌یابد.

سرآمد همه هنرها تئاتر است که از تلفیق و ترکیب هم آهنگ هنرهای دیگر بوجود می‌آید. یعنی معماری و حجاری و نقاشی و ادبیات و غالباً موسیقی را بخدمت می‌گیرد. سینما و باله و اپرا نیز از هنرهای ترکیبی و پیچیده‌اند. نهایت در سینما جنبه‌فن و صنعت (تکنیک)، بهمان اندازه جنبه هنری، ارزش دارد و مهم است.

دکتر سیمین دانشور

### به این پرسش‌ها پاسخ گوید :

- ۱- چرا هنر، پای بند تعریف واحد نمی‌ماند ؟
- ۲- آیا سروکار هنر با خیروشر و نتایج منطقی و منافع مادی است ؟
- ۳- چرا هنر، تقلید و انعکاس صرف جهان و طبیعت نیست ؟
- ۴- هنر را تعریف کنید ؟
- ۵- هنر با چه عواملی بستگی دارد ؟
- ۶- فرق میان طبیعت، باهندر چیست ؟
- ۷- زیبایی چیست ؟
- ۸- هنرهای زیبا را به چند دسته تقسیم می‌کنند ؟
- ۹- هنرهای پلاستیک را تعریف کنید ؟
- ۱۰- هنرهای فوتیک را تعریف کنید ؟

### خواب ناز

بخت و کام جاودانه با منت	تا تو با منی زمانه با منت
شور و شوق صد جوانه با منت	تو بهار دلتشی و من چو باغ
هر کجا روم ، روانه با منت .	یاد دلنشیت ای امید جان
شور گزینه شانه با منت .	ناز نوشخدن قیح اگر تراست
رقص و متی و تراشه با منت	برگ عیش و جام و چنگ اگرچه نیست
لابه از تو و بهانه با منت	مختشم : مراد من ؟ به خنده مخت :
خنده زد که تا زیانه با منت	مختشم : من آن سند سرکشم ...
ناز چشم انی میانه با منت	هر کش گرفته دامن نیاز
شب خوشت که شب فسانه با منت	خواب نارت ای پری ز سر برید

۱۰. سایه

هوشگ ابتهاج

## جدالی در شعر

همه در کنار باعچه نشسته بودیم و گل‌های بنفسه، زیر نور ضعیف چراغ که  
باشق درمی‌پیوست، همچون گوژپشت مردم دستار برس، خیره مارا می‌نگریستند.  
هر قدر شق بیشتر باظلمت الفت می‌گرفت، نور چراغ را قدرت می‌افزود. توجهی  
باین تفصیل نداشتم. اگر من توجه داشتم، از آن بابت بود که به خواهش خ.  
آنروز درخانه من گردآمده بودیم، و من خود بارها به تنها بی کنار آن باعچه نشسته،  
بازی روشنایی آخر روز نور چراغ برق را به تماشا گرفته‌ام. توانسته بودم اندکی  
شراب همدان فراهم آورم، و زنم تنور پخته‌ای ساخته بود که امیدوار بودیم،  
مهمانان با هردو بسازند.

۵. بود و خ. بود و الف. بود و ف؛ ومن خود نیز البته بودم. ۵. در  
ادبیات عرب و فارسی سخت صاحب‌نظر بود و خویشن نیز طبعی وقاد داشت. و خ.  
سالها در متون ادبی فارسی تعرّق کرده، اشعار عربی را می‌فهمید و آثار گویندگان  
غرب را به خلاصه خوانده بود.

واگر به خواهش خ. آن شب در حیاط محقر کلبه من گرد آمده بودیم، از  
آن خاطر بود که هر پنج، شعر را دوست‌می‌داریم، یا چنین می‌پنداریم؟ و بهر تقدیر  
چنین می‌گوییم. و پنجم ما، ف. شاعر بذله‌گوی است که تندی و صراحة طبیتش  
را گاه به تند خوبی حمل می‌کنند.

جامی دو سه پیمودیم و سخنی جز از استفسار احوال و مشغولی‌ها نراندیم،

تا الف . که جوانتر ما پنج بود و عجولتر و به صحّت نظر خود مطمئن‌تر ، که هرگز محلی برای نظری جزار آن خود نمی‌شناخت ، چندبار جام خویشن را آرام برجامی دیگر کوفت و سخن آغاز کرد :

الف : «ای یاران ، اگر ابتدا به سخن می‌کنم برمن خوده نگیرید . که اگر گرفتید بیهوده است .

«غرض ازجمع آمدن ما آن بود که در بارهٔ شعر متّحدی اتخاذ کنیم و اگر اختلافی هست برداریم .» و چون چنین می‌گفت ، چنان به ماهر چهارمی نگربست که گفتی پهلوانی برنا به میدان آمد ، هماورده می‌خواهد . ومن شهراب را و بربزو بازوی اورا و مبارزه اورا به خاطر آوردم ، که چندان امان نیافت که بر قوت خویشن آنچنان که می‌توانست شد ، وقوف یابد .

در این هنگام بود که خ . بر جای خویشن جنبشی نا آسوده آغازید و به گفتار درآمد : خ : «من دال . را سپاس می‌گذارم که برما لطف کرد و با همه ناسازگاری که میان افکار ماست ، ابدان ما را به یکجا کشید . شک ندارم که شما همگان نیز با من هماوازید - دست کم در این سپاسگزاری . اما شعر ... می‌دانید که ناگزیر من نیز در بارهٔ شعر نظری دارم . و نظر من ، اگر هم زمانی جز از نظر قدما بوده است و اگر در عمل از کسانی که از نظر قدما تخطی کرده‌اند ، روزگاری پیروی کرده ، یا حتی زبان به منقبت ایشان گشوده‌ام ، اکنون که سالیان عمر از چهل گذشته و مویم به سپیدی گراییده ، ترجیح می‌دهم که نظر قدما را پیذیرم و بیش از آن کاری نکنم که در بیان ایشان تحریفی یا به گمان خود تصحیحی ، روا دارم .

لحظه‌ای در نگ کرد و سیگار افروخت . عادت بارز خ . آن بود که سیگار را با سیگار افروخته خود بیفروزد . و خ . باز گفت :

«اگر تعریف شعر و شاعر را از شاعران قدیم بخواهیم ، عبارت فصیحی از ایشان می‌شنویم که بیشتر مدح و تحسین است تا وصف و تعریف . یکی می‌گوید .

پس شura آمد و پیش انبیاء

و دیگری می‌گوید :

شعرست لطیفة الهی

مضمون سپیدی و سیاهی

و دیده‌ام که سولی پروردم در تعریف شعرمی‌گوید :

«شعر تخلی است که آرزوی زندگانی عالیتی در آن متجلی باشد. »

اما این تعریف نیز با تمام کوششی که در جامع بودن آن به کار رفته، طبع مرا خوش نمی‌آید. حکما و منطقیون وزن و قافیه را ملازم و ضرور شعر ندانسته‌اند، و بنابراین ملازمۀ وزن و قافیه باشур، بر حسب عرف و عادت است. حقیقت نیز آن است که در هر یک از زبان‌های دنیا، اگر شعری هست، موزون است و شعر بی وزن یا منتشر، بیش از یک قرن در جهان سابقه ندارد. نتیجه مسلم آنست که شعر از بدواندیابش و نزد همه اقوام، با وزن ملازمه داشته و دارد و در هیچ زمانی سخن ناموزون شعر خوانده نمی‌شود. پس من با توجه به نظر قدما و با رعایت موازین زمان، شعر را چنین تعریف می‌کنم.

«شعر تألفی است از کلمات که نوعی وزن را در این تألف بتوان شناخت.»

سیگارش را که به انتهای رسیده بود، مکید و در ضمن که در کارت تعویض و افزایش سیگار نا افر و خته بود، چنان‌ Mara می‌نگریست که گفتی تحسین و اعجاب‌Mara در برابر بیان عنلب خویشن مسلم انگاشته است. اما چنان نبود. نه آنکه او چنان نینگاشته بود، دیگران کلام اورا در خور تحسین ندانسته بودند و من نیز.

الف : «سر بازان روستایی را عادت می‌دهند که هنگام آموختن خرام سربازی، گوش به طبل عظیم داشته باشند : طبل بزرگ زیر پای چپ . و از این بیان چنین اراده می‌کنند که هر چهار قدم، یک بار، طبل، کوبه طبل را بر آن خواهد کوفت.

این، البته، نوعی وزن است. اما برای آنکه یک عمر، و یک عصر، در همه حال آن وزن را احساس کنیم و هر قدم که بزمداریم در ذهن، گوش به آن طبل داشته باشیم، باید بیگمان روستایی بیخبری باشیم ... گفتگو از وزن، آنهم در زمانی که

ما زندگی می کنیم ، نوعی بی خبری است ، همچنانکه طبل بزرگ نوعی وزن را تذکار می دهد . شعرزاییده پیوستگی شاعر به عالمی دیگرست ، و مراد من از این پیوستگی ، درواقع ، همان تجرد است . در آن حال ، شاعر ، خواه ناخواه ، نکان روانی متناسبی خواهد داشت . بر جستگی ها و فرورفتگی های زمانی خواهد داشت . و اینهمه دریابان او و درسیک یا قالب بیان او منعکس خواهد بود . شاعر در تجرد خود می تواند با خدا یا ابلیس ، با نور یا ظلمت ، با تهور یا وحشت قرین باشد . می تواند از نزدیکی ، نزد دیگری پرواز کند . اینها همه ، شعر اورا پست و بلندخواهد کرد . اگر این پیوستگی یا تجرد بر او دست ندهد ، چیزی خواهد گفت که شعر نیست ، بلکه نتیجه ممارست و کتابخوانی است ! یا نمودار ابتدا و بیخبری است ... »

نخستین بار بود که در دوره آشنازی با خ . اورا دیدم که برافروخته بود ، و بی توجه به متأنت ظاهر الف . ناگهان باشتاب میان کلام او دوید که : « یقین دارم که الف . از در طبیعت سخن می راند ، ورنه باید نیک بداند که این لجام گسیختگی که در کار شاعران می خواهد راه دهد ، جز نتیجه آن نیست که در زمان ما ، کشور فاقد شاعران بزرگ است و کار بدست شعر ای بدسلیقه و بی استعداد افتداد است . »

« این مخالفت ها که با شعر می شود ، نتیجه همانست . باید صبر کرد تا شاعری بزرگ به میدان بیاید و آنگاه شعر بلند او ، بی آنکه محتاج به اقامه دلیل و برهان باشد ، برای مخالفان شاعری پاسخ مقنع خواهد بود و همه ، پیش قدرت طبع آن شاعر بزرگ ، سر تعظیم خم می کنند . »

ناگهان حرارت خ . کاهش یافت . و ناگهان الف . فقههای ابلیس مانند سرداد ، همه خندیدند ... و الف . باز با خونسردی گفت : « خ . مرا آسوده کرد ، ومن ازاومتشکرم . آنجا که او برخطاست ، بیش از

آن واضح است که محتاج به استدلال باشد. کیست که در این جمیع باشاعری مخالفت کرده باشد؟ شاید در جانب من مخالفتی با وزن باشد، آنهم با وزن تغییر ناپذیر، اما گویا وزن باشاعر جداست.

اگر جزاین باشد، همان طبل، نفس شعر خواهد بود. صرف نظر از این اشتباه خطیر که موجب تأسف است، خ. بروز شاعری بزرگ را آرزو کرد. اما که گفته است که آن شاعر، در قالب محدود عروض، شعر خواهد ساخت؟ من به یقین می‌گویم که اگر چنین کند، در حقیقت نه فقط بزرگی، بلکه شاعری را نفی کرده است. اگر ذهن او محدود و کوتاه بین نباشد، ناچار سبکی نامحدود و بلند پرواز اختیار خواهد کرد. طبع بلند خویش را در حصار اوزان عروضی محصور نخواهد ساخت. و قافیه را بامعنی خواهد شنید نه بالفظ. شاید در حالی خاص که به سروden شعر مشغول است، ومن باب مثال از روی دلبری سخن می‌گوید، «گیس» را با «نگاه» قافیه کند. این اوست که هموزنی و هم صدایی یا هم صوتی «نگاه» و «گیس» را می‌شنود و می‌بیند و بربازان می‌آورد. و برماست که اگر نطفه پرورش یافته شعر را در سرایش او باز-شناختیم، بکوشیم تا آن هم صوتی معنوی را تمیز دهیم. و اگر آن در یافت از ما ساخته نیست، چه از آن بهتر که دم در کشیم و خاموش شویم و بیهوده نتالیم که حرفاً را که در آن استادمان می‌شناختند، از دست می‌دهیم.

الف. به نگاه از گفتار بازماند، اندکی تنور پخته دردهان نهاد و به جاویدن پرداخت. دندان‌ها را چنان به مطبوخ فرو می‌برد که گفتی جان شعر ناشناسان آینده است.

در این هنگام بود که ف. وقت را برای آغاز کلام خویشن مقتضی دانست. پس سرفه‌ای کرد و گفت:

«... اکنون شعر را، به نحوی که سالها اندیشیده‌ام، تعریف می‌کنم:  
«شعر آنگونه بیان حال است که در نقطه مقابل آثار علمی قرارداد،  
در این حد که منظور بالا فصل آن، انتقال لذت است و نه حقیقت؛ و با تمام  
آثار دیگر (که موضوع آنها با موضوع شعر یکی باشد) این تمایز را دارد

که از کل آن چنان لطفی حاصل می شود که التذاذ از آن، بالذات اجزاء آن،  
متوافق است. »

اما هنوز ادعا نمی توانم کرد که با این جمله پیچیده، این معماهای قدیم را  
گشوده ام، خصوصاً که این مسأله همواره با پرسش شاعر کیست؟ درهم می شود و حل  
یکی، بی امعان نظر به دیگری، متعدد می نماید و شاعر، اگر به علوّ مثلى خود برسد،  
العیاذ بالله، کسی است که تمام جان آدمی را به تلاش و امی دارد، و وظایف حواس  
را با یکدیگر درهم می ریزد و به هم می آمیزد. انساج آدمی را سخت به هم پیوند  
می دهد و این همه خاص قوت تصور و بیان اوست که دست به دست هم داده اند ...  
قوت تصور دا می توان با مطالعه کتاب و سیر دشت و صحراء و کوه و دریا تقویت کرد؛  
موضوع را می توان در کتب قدیم و جدید و امثال ملل بازیافت، دلپسندی و دانشمنی  
اجزاء و لذت بخشی کل را می توان با ممارست و پشتکار فراهم آورد و این همه را هر  
فرد مستعد درس خوانده کتاب دیده و هر نوادیب کتابخوانی می تواند فراهم آورد.  
اما قدرت نوازنده‌گی و خنیاگری روح هدیه ایست که نصیب هر کس نیست و اگر در  
نهاد کسی و دیجه نباشد، به آموختن تحصیل نمی شود. »

و الف. زیر لب گفت: «شاعری به طبع است نه به کسب.»  
و پیش از آنکه ف. رشته سخن را بازگیرد، خ. گفت: «این، قولی است که  
جملگی برآند. و همچنانکه جلال الممالک گفت:

«شاعری طبع روان می خواهد      نه معانی نه بیان می خواهد»

ه. گفت «احسنست. شک نیست که اگر از بدتوولد، اختلاف خاص و مشهودی  
در طبع و نهاد آنکه شاعر خواهد بود با دیگران نباشد، هر قدر هم که در اشعار  
و آثار متقدمان مطالعه کند و صنایع را بیاموزد و در غث و سمن الفاظ غور کند،  
شعر او، اگر شعر بگوید، جز خشک و بیروح نمی تواند بود.»  
واما اگر قصد از جمع آمدن در این خانه حصول فرصتی برای امکان اصطکاک

عقاید ما در باب شعرست ، بد نیست که به من نیز فرصتی داده شود . »  
ھ . سینه‌ای صاف کرد و سکوتی را که گرد او بر میز استیلاه یافته بود ، با  
رضایت نگریست . آنگاه به عقب تکیه کرد و ، نه همچون متکلمی که با متکلمان  
به بحث درآید ، بلکه همچون استادی که در محضر درس خود ، شاگردان را مخاطب  
قرار دهد ، به سخن درآمد .

ھ . « آنچه گفته‌اید ، همه بسیار مقبول بوده است ، جز آنکه ، » و ھ . سرفه‌ای به  
تمدّ کرد که گفتی طلب توجه افزون‌ترمی کند . « جز آنکه اختلافی در نظر من در تعریف  
شعر باقیست که با حداقل توجه به نحوه بیان قدماء محققین باید علی القاعده بر طرف  
شود . صرف نظر از معنی شعر در اصل ، در اصطلاح ، سخنی است اندیشیده ، مرتب ،  
معنوی ، موزون ، متکرر ، متساوی ، حروف آخرین آن به یکدیگر ماننده . و اینکه  
توجه کنید ، یکاک این صفات یا خصائص را برای شما توضیح می‌کنم . اینکه  
باید مرتب معنی باشد ، از این خاطرست که با هذیان و کلام زامرتب بی معنی  
که در این اوخر مرسوم و متداول آمده است ، اشتباه نشود . و اینکه باید موزون  
باشد ، از این بابت است که میان شعر و نثر مرتب معنی که شامل هر گونه نثری است ،  
اختلاف باشد . و اینکه مکرر باید باشد ، در این حدست که حداقل شعر ، یک بیت تمام  
است که از دو مصraع ترکیب می‌شود و آن معنی موزون که در مصraع اول آمده است  
وزنًا باید در مصraع دوم تکرار یابد . و اینکه باید متساوی باشد ، از این بابت است  
که میان یک بیت و مصraع‌های مختلف هر یک ، بروزگانی مختلف تقاضت باشدو ماننده  
بودن حروف آخرین شعر ، چنانکه به یقین بر شما و اضحت ، برای آنست که شعر  
باید قافیه‌دار باشد ، زیرا سخن بی قافیه را هر چند که موزون باشد ، شعر نمی‌خوانیم .  
البته باید توضیح کنم که نزد قدماء ، شعر صرفاً کلام مخیل بوده است . و منظور من از  
این قدماء ، قدماء اقدم است و امام قدماء بعد ، در آن تصرف کرده‌اند ، پادر حقیقت واقع

شعر را چنانکه بوده است ، یا باید باشد ، تعریف کرده اند و آن همانست که گفتم ،  
بابالخلاصه : کلام موزون و مقفی است . موزون یعنی آنکه به یکی از اوزانی باشد  
که در کتب عروض آمده است .

«وهمچنانکه ف . گفت ، و خ . والف . تصدیق کردند ، و دال . نیز ، سروdon  
شعر محتاج طبع شاعری است و آن به خواندن و مطالعه تحصیل نمی گردد . اما  
آنکس که طبیعی دارد ، بر اوست که کتب عروض و بدیع را بخواند و طبع خویشن  
را وقاد سازد که هر چه شعر بانواع صنایع آراسته تر باشد ، دلشین تر و مطبوع تر آید ...  
شک ندارم که نگاهی به دواوین شعرای بزرگ زبان ما ، برای هر کس که صاحب  
ذوق سليم باشد ، دلیل کافیست که راه سلامت را پیش گیرد و از تصور شعر بی قافیه  
و بی وزن بگریزد ... »

من خم شدم و جام‌های شراب یاران را ، وجام خود را نیز ، از شراب انباشت  
من در خویشن اندکی احساس سنتی می کردم . هر چیز که موجب چنان حالی بود ،  
از شراب و بحث و خودپایی ، عاری از اهمیت بود ، اما آن حال بود . در ضمن سخن  
گفتن ، به فاصله های کوتاه ، زمانی چشم در چشم یکایک میهمانان سخنگوی  
دوختم ، و چنان دیدم که آن بعد مکان که میان ما بود ، بسیار کمتر از حقیقت بود .  
من گفتم :

«اعتراف می کنم - و به مفهوم ضمیمی اعتراف شاعرم ، هر چند خود شاعر  
نیستم - که از آن زمان که آدمیان ، در اکناف جهان ، به بیان عواطف متوجه خود  
آغاز کردند ، آن بیان ، منظوم بود و نظم ، لامحاله ، موزون است . چنین می نماید  
که آدمیان ، در هیجان عواطف و تعالی آن رو به نظم می آورند . موجب آن بر من  
آشکار نیست و شناختن روابط عواطف و موزون بودن کلام ، کار من نیست . بدین  
نحو پذیرفتم که اگر شعر مطلقی بتواند باشد ، همانا :

بیان منسجم و هنری ذات بشری ، به زبان موزون و احساسی است .

لاقل ، در این حد شاید بتوان توافق کرد که هیچ بیان ادبی را نمی توان شعر

خواند ، مگر آنکه عمق مفهوم آن ، احساس را برانگیزد و تعالی بخشد ، و صرف نظر از موضوع ، طرز بیان آن منسجم باشد ، و صورت آن هنری و جنبش آن موزون باشد.

اما پیش از آنکه ، آنچه گفتم مهبط سوء تعبیر یا تفسیر ناحق گردد ، باید توضیح دهم که هنری بودن صورت و موزون بودن جنبش یاسیر کلام و انسجام طرز بیان ، هیچیک امری ثابت و حاکم و نافذ بر تمام زمانها از گذشته و حال و آینده نیست و باز باید توضیح دهم که آنچه به واقع شعر است باید حاکم و نافذ بر تمام زمانها از گذشته و حال و آینده باشد ، وهیچ تنافقی در این گفتار نیست . در حقیقت واقع ، چون شعری ، به هر قالبی ، عرضه شود ، پرسشی که سخن سنج باید در باب آن از خود و از آن شعر بکند ، این است که : آنچه در این قالب منسوب است ، جاودانی و جهانگیر و اصیل هست ؟

و ، آن قالب که این معنی را در بر گرفته ، حقیقت آنرا زیبا بشناسد ؟  
بدین نحوی بینیم که آنچه ، ف . و خ . گفتند و آنچه الف . گفت ، و آنچه من از ه . فهمیدم ، و اینکه من خود در باب معنی و ماتن شعر گفتم ، چندان اختلاف موجود نیست ... »

خ . و الف . و ه . به شتاب گفتند : « با ذکر قید چندان ». « تصور می کنم که من خود نیز باذکر قید چندان ، اختلاف را نادیده انگاشتم . اکنون بهوزن باز گردیم . همچنانکه می دانیم و گفتیم ، شعر در بد و پیدایش از موسیقی جدا نبوده است . »

در حقیقت جایی رانمی شناسیم که در آن ، شعر ، ابتدا برای خوانده شدن ، یعنی تغّنی ، سروده نشده باشد و میدانیم که شاعر خود نیز مجبور به خواندن یا روایت شعر خود نبوده است . نمونهایی را می شناسیم که خود شاعر ، یا پدروی ، یا یکی از کسان نزدیک او ، موسیقیدان بوده است و آن شاعر کلامی شوق انگیز تر و دلنشین تر

داشته و او زانی مقبول تر اختیار کرده است . و نمونه هایی می شناسیم که شاعر نه تنها موسیقیدان نبوده و نه فقط پدر یا کسان او موسیقیدان نبوده اند ، بلکه علاوه ای هم به استماع موسیقی نداشته و حتی از شنیدن آن گریزان بوده است . از این هم می گذریم .

موسیقی در همه جا تحولی داشته است . می گوییم تحول و نمی گوییم تکامل ، هر چند به گوش من سیر تحولی موسیقی ، روبه بهی بوده است . واکنون ناگهان این سؤال را مطرح می کنم که :

اگر کسی که در زمان باخ Bach می زیسته و ارغون او را می شنیده ، اکنون زنده می بود و گوش به آهنگ دسته ای دوفالا Defalla می داشت ، وزن را در آن چگونه می یافت ؟

این سؤال شاید در حد انجمن امشب ، بیجا باشد . من جسارت می ورم و همان سؤال را بدین نحو پیش می آورم که : بی ضرورت زنده مانا نکسی از زمان حافظ تاکنون ، هر کس که شعر را با حافظ بشناسد وزن را دراو پسندد ، آن وزن یا اوزان و در حقیقت موزونی را که در شعر نزدیکترین گوینده کنونی ما به حافظ در جنبش است ، چگونه می بابد ؟

همه پرسیدند ، حتی الف ، که : « که را می گویی ؟ » سؤال را نا شنیده گرفتم ، اما نامستیم پاسخ دادم : « اگر کسی به خواندن :

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها ؟

به توافق وزن و معنی وقوف یافت و هوول سرگشتنگی اورا فرا گرفت و جنبش موج را نادانسته در خود موجود دید ، باخواندن :

« آی آدمها ، که بر ساحل نشسته شاد و خندانید !  
یک نفر دارد که آنجا می کند بیهوده جان قربان !

آن حرکت و جنبش وزن را جز باتوجه به زمان و مکان، چگونه در ک خواهد  
کرد؟

افلاطون در موردی گفت: «هر که وزن را نشناشد، نه شاعر می‌تواند بود  
و نه موسيقیدان». و به گمان من درست گفت. جز آنکه، همچنانکه گفتم: وزن امری  
اعتباری است، آنچه در حقیقت شعر را شعر می‌کند، معنی و مفهوم آن است که شاعر  
حقیقی در آن زیسته و چون باز آمده، به زبانی که نه زبان ماست و نه زبان آن جهان،  
مارا هدیه آورده است. و این حال باید در مورد هر شعر حقیقی صادق باشد.

اینک، آنچه را گفتم چنین خلاصه می‌کنم که: شعرو شاعری از شاعر جدانیست.

آن محرك شاعر به شاعری، هر چیز که هست، از الهم و تهییج و تعالی احساس و  
و نیاز به بیان، او را قادر باختن شعر می‌کند و معتبرضه می‌گوییم که لفظی که در  
زبان یونانی شاعر معنی می‌شود، در اصل به معنی سازنده است و از سطو که عمل  
شاعر را فقط ساختن و نو آوردن دانسته، خصوصاً به این معنی ریشه توجه داشته  
است. انتخاب قالب محدود یا نامحدود و قبول حرکت اوزان مسبوق یا نامسبوق،  
با شاعر است. و آنچه شاعر در شاعری خود می‌گوید، شعر است. و هر کجا شاعری  
است، شاعری گفته. و این بیان بدیهیات نیست، تصدیق واقعیات است..

سخت در دل شب تاخته بودیم. واژ شراب، جزاندگی نمانده بود. خادم را  
دیدم که کاسه‌ای از مطبوع بر میز نهاد. پس، دست پیش بردم و آخرین مانده شراب  
را در جام‌های همگان و جام خود، ریختم. شراب را آشامیدیم و آن حرارت که  
سخن گفتن مارا ملزم کرده بود، اندک اندک زایل گشت. وقت رسیده بود که  
یاران سخن را بگذارند و به راه خود روند که همگان نا آسوده می‌نمودند.

ف. بود که آن حال را و آن وقت را متذکر شد و به دیگران تذکار داد.  
برخاستند، و من ایشان را تا درخانه، که بزچهار راهی واقع است، مشایعت کردم.  
مرا وداع گفتند، و هم در آن چند لحظه که من بردر ایستاده، ایشان را می‌نگریستم،

دیدم که از یکدیگر جدا شدند و هر یک راهی پیش گرفت که مستقیماً مخالف راه دیگری بود و شدیداً بر راه آن دو دیگر عمود . اندیشیدم : که جزا آن نیز نمی-  
توانست بود .

### برویز داریوش

#### به‌این پرسش‌ها پاسخ دهید:

- ۱ - قدماء، شعر را چگونه تعریف کردند ؟
- ۲ - الف. وزن را در شعر به چه مانند می‌کند ؟
- ۳ - منظور بالا فصل شعر، انتقال چه چیز است ؟
- ۴ - قدرت نوازنده‌گی و خنیاکری روح را چگونه می‌توان بدست آورد ؟
- ۵ - شعر را چگونه تعریف می‌کند ؟
- ۶ - چه چیز شعر را شعر می‌کند ؟
- ۷ - د شعر را چگونه تعریف می‌کند ؟
- ۸ - عقیده خود را درباره شعر بیان کنید .

### خوشا هنر که بود مرد را رفیق سفر

بویزه آنکه مر او را بود نزد و گهر  
چواوبه هیچ نیرزد ، تو اش به هیچ مختر  
خلاف باشد نازش به استخوان پدر  
نزاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هر  
چنانکه در نظر مرد جوهری، جوهر  
یکی به قصه بگذشتگان پیش نگار  
خوشا هنر که بود مرد را رفق سفر  
جزانه زر و سیم است و گان در و گهر  
درخت سوخته باید ، اگر نداد نمر

کمال مرد به قتل است و مردمی و هنر  
کراز نزد و گهر بوده ، بی کمال و ادب  
به استخوان خود ایدرهمی بنزد مرد  
بزرگ مرد کسی را شرکه توأم داشت  
هنر بنزد مرد خردمند، بس خطی آید  
کسان بسیرند ، اما هنر نسیردشان  
خوشا هنر که بود مرد را دلیل طریق  
هنر درخت مراد است و بوستان امل  
هنر یکی نمرستی که آدمیش درخت

## فریاد مجرم

الا يا آئها الساقى ادر كأسا ونا ولها

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها

به بوی نافه‌ای کاخ رصب ازان طرہ بگشاید

زتاب بعد مشکینش، چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان، چه امن عیش چون هردم

جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محمل‌ها

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین‌هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

حضوری گرهمی خواهی، ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوى دع الدنيا و اهلها

حافظ

## آی آدم‌ها

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!

یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.

یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند،

روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.

آن زمان که مست هستید از خیال دست یا بیند به دشمن ،  
آن زمان که پیش خود بیهوده پنداشد ،  
که گرفتستید دست ناتوان را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید ،  
آن زمان که تنگ می بندید ،  
بر کمرهاتان کمر بند ،  
در چه هنگامی بگویم من ؟  
یک نفر در آب ، دارد می کند بیهوده جان قربان !  
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید !  
نان به سفره ، جامه تان بر تن ؛  
یک نفر در آب می خواند شمارا :  
موج سنگین را به دست خسته می کوبد ،  
بازمی دارد دهان ، با چشم ازوحشت دریده ،  
سایه هاتان را زراه دور دیده ،  
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون ،  
می کند زین آبها بیرون ،  
گاه سر ، گاه پا .  
آی آدمها !  
او ز راه دور این کهنه جهان را بازمی پاید ،  
می زند فریاد و امید کمک دارد ،  
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشاید !

## می‌شتاب

می‌تراد مهتاب ،  
می‌درخشد شبتاب ،  
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس‌ولیک ،  
غم این خفتة چند ،  
خواب در چشم ترم می‌شکند .

نگران بامن استاده سحر ،  
صحيح ، می‌خواهد ازمن ،  
کزمبارک دم او ، آورم این قوم به جان باخترا بلکه خبر ،  
درجگر ، خاری لیکن ،  
ازره این سفرم می‌شکند .

نازک آرای تن ساق گلی  
که به جانش کشتم  
وبه جان دادمش آب ،  
ای درینغا ! به برم می‌شکند .

دستها می‌سایم ،  
تادری بگشايم ،  
بر عیث می‌پایم ،  
که به در کسو آید .

در و دیوار بهم ریخته شان،  
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب،  
می درخشید شبتاب،  
مانده پای ابله از راه دراز،  
بردمده کده مردی تنها،  
کولبارش بردوش،  
دست او بردر، می گوید با خود:  
«غم این خفته چند،  
خواب در چشم ترم می شکند.»

«... در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می شوند. کوتاه و بلند شدن مصروعها، در آنها بنا بر هوس نیست و فانتزی نیست. من برای بی-نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعدة دقیق به کلامه دیگر می چسبید. شعر آزاد سروdon، برای من دشوار تراز غیر آنست. ما یه اصلی اشعار من، رنج من است. بعقیده من گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می گوییم. فورم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تابا رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد ...»

نیما یوشیج

انشاء:

این شعر حافظ را تفسیر کنید:  
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

## دستور زبان

### اضافه

یادآوری؛ آموختیم : جمله شامل دو قسمت است : فرهاد و گزاره. کلمه‌ای که اصل نهاد است، اسم یا ضمیر است .  
وابسته‌های نهاد عبارتند از : صفت ، مضارف الیه، بدل .

صفت و انواع آن را فرا گرفتیم و اکنون به ذکر مضارف الیه می‌پردازیم :  
اشارة کردیم که گاهی کلمه‌ای به اسم افزوده می‌شود تاچگونگی یا حالت آن را بیان کند و این کلمه را «صفت» می‌خوانند. اما گاهی کلمه‌ای که برای توضیح به اسم افزوده می‌شود، صفت نیست، بلکه خود، اسم مستقل یا ضمیری است. در عبارت «برادر فریدون»، کامه «فریدون» اسم خاص است. اما به کلمه «برادر» افزوده شده و توضیحی درباره آن می‌دهد. هم‌چنین در عبارت «برادر من» کلمه «من» ضمیر است و با افزوده شدن به کلمه «برادر» معنی آن را کامل می‌کند .

چون اسم یا ضمیری به اسم دیگری اضافه شود تامعنی آن اسم را کامل کند، آن اسم یا ضمیر را «مضارف الیه» می‌خوانیم. در این حال کلمه اصلی، «مضارف» خوانده می‌شود. میان صفت و مضارف الیه، فرق مهم آنست که «صفت» خود وجود مستقلی ندارد. در عبارت «برادر بزرگ»، کلمه «بزرگ» چیزی جدا از برادر نیست. اما در عبارت «برادر فریدون»، برخلاف عبارت اول، «فریدون» خود وجودی جز برادر است .

مضارف الیه بیشتر به دنبال مضارف قرار می‌گیرد و در این حال پس از کلمه اول یعنی مضارف، کسره‌ای که علامت اضافه است، در می‌آوریم : در باغ، کلاهِ احمد، پدر شما . . .

کلماتی که به یکی از صوت‌های «ا» و «و» ختم شده باشند، مانند : پا و سبو، علامت اضافه پس از حرف «ی» مكسور می‌آید و در کلماتی که صوت آخر آنها «کسره» است و به صورت «های غیر ملفوظ» نوشته می‌شود، مانند : «خانه» نیز، علامت اضافه «ی» مكسور

تلفظ می‌شود . اما در نوشتمن، تنها سر این حرف را که مانند همراه است روی حرف «ه» می‌گذارند : خدای جهان – پای گربه – سبوی آب – خانه من – میوه باغ . غالباً علامت اضافه را از مضاف حذف کرده ، مضاف الیه را بطور مرکب بیکدیگر متصل نویسنده، مانند : آبرو ، پابین تنه ، پس کوچه ، زیر زمین ، سردسته ، سرمایه ، صاحب منصب ، صاحبدل ... .

گاهی با تقدیم مضاف الیه بر مضاف ، اضافه را مقطوع می‌سازند ، مانند : سیلاپ ، کارخانه ، سیلاپ که در اصل آب گل ، خانه کار و آب سیل بوده است و آنرا اضافه مقلوب گویند .

و نیز اتفاق می‌افتد که مضاف الیه را مقلوب کرده ، یعنی از جای خود برداشته و با آخر آن حرف «را» ملحق می‌کنند. در این حالت، «را» بجای کسره اضافه آمده است ، مانند :  
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود  
دیده را روشنی از نور رخت حاصل بود

یعنی : روشنی دیده از نور رخت حاصل بود.

أنواع اضافه ، در زبان فارسي ازا ينقرار است .

۱- اضافه ملکی : آنست که نسبت ملکیت مضاف را به مضاف الیه تعیین می‌کند ، مانند : کتاب خسرو ، کلاه من ...

۲- اضافه تخصیصی : آنست که چیزی را به چیز دیگر تخصیص دهد ، مانند : در باعث ، زین دوچرخه ، جلد کتاب .

۳- اضافه بیانی : و آن برد و گونه است :

الف - اضافه بیانی جنسی : آنست که مضاف الیه نوع جنس مضاف را بیان کند ، مانند : انگشتی طلا ، تیر آهن ....

ب - اضافه بیانی توضیحی : آنست که در باره مضاف توضیح دهد ، مانند : روز عید ، عیدنوروز .

۴- اضافه تشییه‌ی : آنست که در اضافه معنی تشییه باشد ، مانند : روی ماہ ، قد سرو .

۵- اضافه مجازی : آنست که مضاف در معنی واقعی خود بکار نرود ، مانند . چوگان هوس ، دست روزگار ، خنده‌ی جام ، کمر همت ، چشم حقیقت ...

۶- اضافه نسبت پدری : مانند : اردشیر باشک ، سعد زنگی ، رستم فرخزاد که بمعنی : اردشیر پسر باشک ، سعد پسر زنگی و رستم پسر فرخزاد است .

بدل : یکی دیگر از وا استهای اسم یا نهاد ، بدل است .

گاهی چون کسی یا چیزی را نام می‌بریم ، می‌پنداشیم که شنونده ممکن است ، دست  
مقصود ما را درنیابد . پس برای آنکه مقصود خود را واضح تر کنیم ، نام دیگر یا شغل و  
و مقام یا نشانی دیگر اسم را ذکرمی کنیم ، این توضیحی که درباره اسم می‌دهیم ، گاهی یک کلمه ،  
گاهی چند کلمه و گاهی عبارتی است :

بُوسعِیدْهَنَه ، شِيْخْ مَحْتَرْم

در این شعر ، گوینده ، نخست نام «بوسعید» را می‌آورد . اما بوسعید نام کسان بسیاری  
بوده است و معلوم نیست مراد کدامیک است پس نام شهر او را نیز به او می‌افزاید . مهنه اسم شهری  
است که زاد گاه بوسعید بوده است . سپس می‌اندیشد که شاید شنونده مقام مهم او را درنیابد .  
پس عبارت «شیخ محترم» را که مراد از آن همان بوسعید است ، در دنبال نام او می‌آورد ؛  
بنابراین : بدل اسم یا عبارتی است که دنبال اسم می‌آید ، تا نام دیگر یا لقب یا شغل و مقام  
یا شهرت یا یکی دیگر از خصوصیات آن اسم را بیان کند .

فرق ظاهر بدل با مضارف الیه و صفت آن است که میان اسم و بدل کسره‌ی اضافه وجود  
ندارد .

### گزاره

دانستیم که جمله اندوقسمت تشکیل می‌شود : یکی را «نهاد» و دیگری را «گزاره» خواندیم .

گزاره ، خبری است که درباره نهاد گفته می‌شود . گزاره ، ممکنست یک کلمه باشد  
یا بیشتر ، مانند : شیشه پنجه اطاق درس ، شکست ، در اینجا کلمه شکست ، گزاره است  
و بس . هن رو ز جمعه بگردش می‌روم ، در این جمله ، رو ز جمعه بگردش می‌روم  
گزاره است و شامل چندین کلمه ...

بعضی از کلماتی را که در «گزاره» هست ، می‌توان برداشت . مثلا در جمله دوم ،  
می‌توان گفت : «من ، به گردش می‌روم .» و باز معنی جمله تمام است . اما اگر در این جمله ،  
کلمات شکست و می‌روم را برداریم ، معنی بکلی ناقص می‌شود . پس دره گزاره‌ای یک  
جزء اصلی وجود دارد . این جزء را « فعل » می‌خوانیم . اجزاء دیگر گزاره عبارتند از :  
مفعول ، هتمی فعل ، قید .

### فعل

فعل کلمه‌ای است که دلالت می‌کند بر کردن یاروی دادن امری یا داشتن حالتی در

زمان گذشته یا اکنون یا آینده ، مانند : فردا به سفر می‌روم - عالم پیردگرباره جوان خواهد شد .

مصدر - مصدر کلمه است که دلالت می‌کند بر کردن کاری یا رویدادن امری یاداشتن حالتی بدون زمان و علامت آن در پاسی ، دال و نون (ـدن) ، تاء و نون (ـتن) و یاء و دال و نون (ـیدن) است . بشرط آنکه اگر نون (ـن) را از آخر آن بردارند ، دلالت بر فعل گذشته کند ، مانند : زدن ، گفتن ، شنیدن که پس از انداختن نون (ـن) زد ، گفت ، شنید ، می‌شود .

مصدر ، بر چهار گونه است : اصلی ، جعلی ، بسيط ، هرگب .

۱- مصدر اصلی ، آنست که اصلاً مصدر باشد ، مانند : زدن ، بردن ، دیدن ، شنیدن .

۲- مصدر جعلی یا ساختگی ، آنست که اصلاً مصدر نباشد ، بلکه با خر کلمه بی‌عربی یا پارسی ، لفظ (ـیدن) در آورده ، آنرا مصدر سازند ، مانند : فرم ، جنگ ، غارت ، بلع که از آنها مصدرهای فهمیدن ، غارتیدن ، بلعیدن ساخته‌اند . اینگونه مصادر سماعی است و نمی‌توان بطريق فوق ، قیاس کرده ، مصادری مانند آنها ساخت .

۳- مصدر بسيط یا ساده ، آنست که با کلمه‌ای دیگر آمیخته نباشد ، مانند : آمدن ، رفتن ، خواندن .

۴- مصدر هرگب ، آنست که ازدواجاً چند کلمه آمیخته باشد ، مانند : برداشتن ، فروگذاشتن ، بی‌راه رفتن ...

مصدر مخفف یا مرخم - مصدر مخفف یا مرخم آنست که حرف نون (ـن) را از آخر آن انداخته باشند ، مانند : گفت و شنید ، رفت و آمد ، و زد و خورد که در دراصل : گفتن و شنیدن ، رفتن و آمدن ، و زدن و خوردن بوده است .

غالباً پس از فعل‌های : خواستن ، بایستن ، یارستان ، توانستن ، شدن و بودن که از افعال معین هستند ، مصدر بصورت مخفف یا مرخم بکارمی‌رود ، مانند : خواهم رفت ، توانم گفت ، نیارست شنید ، باید خواهد ، می‌شود دید که دراصل خواهم رفتن ، توانم گفتن ، نیارست شنیدن ، باید خواند ، می‌شود دیدن ، بوده است . برخی از افعال را در زبان پارسی دو مصدریاً بیشتر است ، مانند : تاختن ، تازیدن سودن ، ساییدن - رشتن ، ریسیدن - رستن ، رهیدن - گشودن ، گشادن - خفتن ، خوابیدن ، خسبیدن ، خفتیدن - رستن ، روییدن - گستن ، گسلیدن .

گاهی برمصدر ، یا (ی) که یا لیاقت خوانده می‌شود ، می‌افزایند ، مانند :

خواندن، خواندنی- دیدن ، دیدنی- شنیدن، شنیدنی ... یعنی لایق خواندن و شنیدن و دیدن  
اسم مصدر - اسم مصدر ، صینهایست که بر اصل معنی مصدر دلالت می کند و آن

مبني بر سعاد است و بعلامت هاي زير شناخته مي شود :

۱- «آر» : در آخر مصدر مرخم یا سوم شخص مفرد ماضی ، مانند :  
دید ، دیدار - کرد ، گردار - گفت ، گفتار .

۲- «ش» : در آخر ريشه‌ي فعل (صيغه‌امر) و اسم ، مانند :  
دان ، دانش - کوش ، کوشش - رو ، روش - پيدا ، پيدايش  
رام ، رامش .

گاهی پس از اين «ش» ، حرف «ت» نيز افزوده‌اند ، مانند. گوشت  
(گوش) - برشت (برش) - (خورشت) (خورش) .

۳- «۵» غير ملفوظ در آخر فعل امر ، مانند : گري ، گريه -  
نال ، ناله - موی ، مویه - پرس ، پرسه ...

۴- الحال «ي» مصدری به اسم و صفت ، مانند : هردي ، رادي ،  
دلوري ، پسری ، برادری ، مطربي ، صرافی ، عطاری .  
هر گاه کلمه‌اي به الف يا واو ختم شده باشد ، يابي (ي) پيش از يابي  
 المصدری می افرايند ، مانند : بینایی ، شنوايی .

هر گاه کلمه به «۵» غير ملفوظ ختم شده باشد ، به هنگام الحال  
«ي» مصدری ، «۵» غير ملفوظ به «گاف» فارسي تبديل مي شود ،  
مانند : خسته ، خستگي - تشه ، تشنگي - ساده ، سادگي ...  
گاهی به بعضی از کلمات ، قبل از «ي» مصدری ، «ك» می افرايند ،  
مانند : پنهانگي ، يواشكى ، دزدگي ، هولگي ، دروغگي ،  
پشکي ...

۵- «اک» ، در آخر امر ، مانند : پوش ، پوشاك - خور ،  
خواراک .

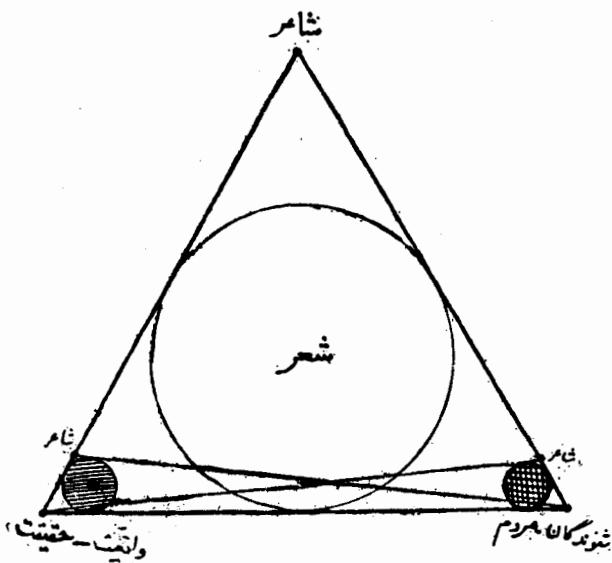
این «اک» بمعنی «ي» لیاقت است : یعنی ، پوشیدنی ، خوردنی .

۶- بعضی از اسم‌ها که از فعل پيدا شده‌اند ، معنی حاصل مصدر نيز داردند ،  
مانند : جنگ ، ترس ، خواب ...

۷- «يت» ، در عربی برای ساختن اسم مصدر بکار می رود ، مانند :  
طويت ، عصبيت .... در پارسی به تقلید از عربی با خر بعضی از کلمات  
«يت» ، افزوده‌اند ، مانند : دوئيت ، ايرانيت . اين قاعده در کلمات  
پارسی نباید بکار رود .

## مِثْلِثُ شِعْرٍ

... می‌توان گفت که شعر درون مثلثی جا دارد که دو رأسن شاعر و شنووندگان و رأس سوم قلمروی از تجربه است که آنرا به تفاوت، «واقیت»، «حقیقت»، «طبیعت» می‌نامیم. درمیان سه رأس اینمثلث، خطهای کشیده فتوواری وجود دارد که به اقتضای زمان و مکان و حسب حال شاعر و شنووندگان، این اضلاع کوتاه یا بلند می‌گردند. زمانی ممکن است شاعر و شنووندگانش به یکدیگر کاملاً نزدیک باشند واقعیت در فاصله دوری از آنان باشد. این دراز شدن مثلث‌شعر، درونش را خفه می‌کند و پس از گذشت زمان، معلوم می‌گردد که آن شعر، حاصل سازش میان شاعر و مردم، در خود فریبی است. و گاه می‌بینیم که شاعر به «واقعیت» بسیار نزدیک شده و این‌هدو، از رأس شنووندگان و مردم چنان دور افتاده‌اند که باز مثلث دراز و بی‌قواره گشته است. در اینصورت پس از گذشت زمان محتملاً گفته خواهد شد که شاعر «از دوران خودبیشتر»



بوده است.

در هر دوره — اگر این استعاره مثلث را تطبیق دهیم — البته به تفاوت‌های بسیاری بر می‌خوریم، ولی ظاهراً بهترین اشعار هر دوره، آنهایی است که در یک مثلث متساوی اضلاع جای می‌گیرد. مثلث متساوی الأضلاعی که در آن، هر رأس در حالت تعادل کامل باکشش دو رأس دیگر و به فاصله‌ی مساوی از آنها، قرار دارد. گروهی از شاعران در این اعتقاد که شعریابان «زیبایی» است و خصیصه‌ای است که در کوافعی آن، تنها کارهنرمند است اصرار می‌ورزیدند. زیبا جوئی مطلق نیز ممحول تحسب ذهنی بود و در هردو، «اضلاع مثلث» نامتعادل

درمی آمد – زیباجویان که از مردم بدور بودند، مصدر تجربه‌های کاملاً شخصی و ناهم‌آهنگ شدند. بهترین شاعران این قرن کوشیده‌اند تا «تمامی روح آدمی را به فعالیت وا دارند». آنجا که شنوندگان بیش از اندازه به شاعر نزدیک می‌شوند واز او بیشتر انتظار مدرج و ثنا دارند تا بیان حقایق، شاعر به جلد اسلام زیبا پرستش درمی‌آید و خوانندگان را از خود می‌راند تا فاصله را تصحیح کند؛ و چون تأثیر وجودی مردم در زمینی کردن و محسوس و ملموس ساختن شعر است، هرجا که تأثیر حقیقی تسوده نامحسوس و دوراست، شاعران تاحد امکان، خوانندگان را بسوی خود خوانده‌اند و هشدار داده‌اند؛ آهنگ زیبا پرستی و مطلق جوئی را تخفیف داده‌اند تا فاصله را ترمیم کنند.

در هر زمینه تازه شعری، باید، باین پرسش‌ها، پاسخ گفت: شاعر چه فاصله‌ای را، و چه درجه از تفرد و استقلال را، به اصرار خود و شنوندگانش حفظ کرده است؟ چه شرایطی وکدام موقعیتی حفظ این فاصله را موجب شده است؟ آیا شاعر، پس از آنکه اعتماد عمومی را جلب کرده، بخود اجازه داده است که این فاصله را کم کند؟ آیا بهترین شاعران برای اراضی جمع بیشتری از مردم کوشیده‌اند، و یا فقط به تربیت گروه محدودی قانع شده‌اند، و یا اصلاً بفکر چیزی جز اراضی خویشتن نبوده‌اند؟

آیا شاعر از کدام زمینه تجربی – «حقیقت» – موضوع شعرش را انتخاب کرده است؟ برای چه مدت؛ اگر اساساً بتوان چنین فرضی را پذیرفت – این انتخاب و برداشت‌ها کاملاً شخصی و یا به‌نحوی درپرده باقی مانده است؛ درجه موقعیتی شاعر درباره‌ی موضوع‌های عامه پسند شعر گفته است؛ موضوع‌هایی کشدار از قبیل مذهب یا سیاست و یا احیاناً رویدادهای مهم؛ تا کجا این موضوع‌ها بدون اینکه ساده و یا مبتذل بنماید، در قالب اعتقادها و تعبص‌های عمومی می‌گنجد و به کمک کدام شیوه‌ی شعری مقصود شاعر حاصل گشته است؟

البته جوابهایی آسان و آماده برای این سؤالهای ساده نمی‌توان یافت.

شاعر واجد نیروی خلاق است، نیروی که از یک سو اورا ملزم به کار می‌کند واز سوی دیگر، اورا ملتزم می‌سازد. ملتزم به کاری که باید به‌حال از لحاظی اجتماعی باشد.

.... زیرا همیشه میان شاعر و محیط ادبی زمان او، یک رابطهٔ دیالکتیکی وجود دارد که مشکل، بتوان توجه بدان رابطه، موضع حساسی را که وی به اضطرار در قبال محیطش انتخاب کردم است به درستی دریافت.

## یادآر ز شمع هر ده، یادآرا

در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری، مرحوم میرزا جهانگیرخان  
شیرازی، رحمة الله عليه، یکی از دو مدیر «صور اسرافیل» را، قزاقهای محمدعلیشاه  
دستگیر کرده، بساغ شاه بردن و در ۲۴ همان ماه، در همانجا، اورا بطباب  
خفه کردند.

بیست و هفت هشت روز دیگر، چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از  
ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خرج مرحوم میرور ابوالحسن خان معاضد  
السلطنه پیرنیا، بنا شد درسویس روزنامه صور اسرافیل طبع شود.

در همان اوقات، شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم در جامه  
سپید (که عادتاً در تهران دربرداشت) و بمن گفت: «چرا نگفته اوجوان افتاد؟  
من از این عبارت چنین فهمیدم که می‌گویید: چرا مرگ مرا در جایی نگفته یا  
نوشته‌ای؟ . و بلا فاصله در جواب این جمله با خاطر من آمد: «یادآر ز شمع هر ده  
یادآر! » در اینحال بیدار شدم و جراغ را روشن کردم و تا نزدیک صحیح سه قطعه  
از مسقط ذیل را ساختم، و فردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر  
بر آن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه سویس چاپ شد.

ع. ا. دهخدا

## یادآر ز شمع هر ده، یادآرا

بگذشت ز سر سیاهکاری ،	ای مرغ سحر ، چواین شب تار ،
رفت از سر خفتگان خماری ،	وز نفخه روح بخش اسحار ،
محبوبه نیلگون عماری ،	بگشود گره ز زلف زر تار ،
واهريم ز شتخدو حصاری ،	بزدان به کمال شد پدیدار ،
	یاد آر ز شمع مرده ، یاد آر !

ای مونسیوسف اندرین بند !  
 دل پر ز شعف ، لب از شکر خند ،  
 رفتی بر یار و خویش و پیوند  
 زان کو همه شام با تو یک چند  
 اختر بسحر شمرده ، یاد آر !

ای بلبل مستمند مسکین !  
 چون باغ شود دوباره خرم ،  
 وز سنبل و سوری و سپر غم ،  
 گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم ،  
 زان نو گل پیشرس که در غم ،  
 از سردی دی فسرده ، یاد آر !

ای همرة تیه پور عمران ،  
 وان شاهد نفر بزم عرفان ،  
 وز مذبح زر چوشد به کیوان ،  
 زان کو به گناه قوم نادان  
 بر بادیه جان سپرده ، یاد آر !

ای کودک دوره طلایی !  
 چون گشت ز نو زمانه آباد ،  
 وز طاعت بندگان خود شاد ،  
 نه رسم ارم ، نه اسم شداد  
 زان کس که ز نوک تیغ جlad  
 تسنیم وصال خورده ، یاد آر !

## در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سليم الفطره ، عظيم الفكره ، صحيح الطبع ، جيد الرويه ، دقيق النظر باشد ، در انواع علوم متتنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف . شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحيفه روزگار مسطور باشد و بر السنّه احرار مقروء ، بر سفائن بنویسند و در مدارین بخوانند که حظ او فر و قسم افضل از شعربقاء اسم است و قاتمسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نباید و چون شعر بدین درجه نباشد ، تأثير اورا اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون اورا در بقاء خویش اثری نیست ، در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد ؟

## حکایت

چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود، و او جدولت آن خاندان ایام ملک او بود ، و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی بود ، خزان این آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار . زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان .

مگر یک سال نوبت هری بود . به فصل بهار به باد غیس بود که باد غیس خرم ترین چرانورهای خراسان و عراق است . چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و تو ش خویش باز رسیدند و شایسته میدان و حرب شدند ، نصر بن احمد روی به هری نهاد و به در شهر به مرغ سپید فرود آمد و لشکر گاه بزد و بهار گاه بود ، شمال روان شد . آنجا لشکر برآسود و هوا خوش بود و بادسرد ، و نان فراخ ، و میوه‌ها بسیار ، و مشمومات فراوان ؛ و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند

از عمر خویش ؛ و چون مهرگان در آمد و عصیر در رسید ، انصاف از نعیم جوانی  
بستند و داد از عنفوان شباب بدادند . مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نکرد ، و  
انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود ،  
هر یک از دیگری لطیف تر ولذیذ تر . چون امیر نصر بن احمد ، مهرگان و ثمرات او  
بدید ، عظیمش خوش آمد . زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج  
آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت . زمستانی گذاشتند در غایت  
خوشی . و چون تابستان در آمد ، میوه هادر رسید ، امیر نصر بن احمد گفت : «تابستان  
کجا رویم ؟ که ازین خوش تر مقامگاه نباشد ، مهرگان برویم . » و چون مهرگان  
در آمد ، گفت : «مهرگان هری بخوریم و برویم . » و همچنین فصلی به فصل همی  
انداخت تا چهار سال برین برآمد ؛ زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد  
و ملک بی خصم ، ولشکر فرمانبردار ، و روزگار مساعد ، و بخت موافق . با این -  
همه ملول گشتند ، و آرزوی خانمان برخاست . پادشاه را ساکن دیدند ، هوای هری  
در سراو و عشق هری در دل او . در اثناء سخن هری را به بهشت علن مانند کردی ،  
بلکه بر بهشت ترجیح نهادی ، و از بهار چین زیادت آوردی . دانستند که سر آن  
دارد که این تابستان نیز آنجا باشد . پس سران لشکر و مهتران ملک به نزدیک استاد  
ابوعبدالله الرود کی رفتند - و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول ! القول تر  
از اونبود - ، گفتند : «بنجهزار دینار ترا خدمت گئیم ، اگر صنعتی بکنی که پادشاه  
ازین خاک حر کت کند ، که دل های ما آرزوی فرزند همی برد ، و جان ما از اشتیاق  
بخارا همی برآید» رود کی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته .  
دانست که به نژبا او در نگیرد ، روی به نظم آورد و قصیده ای بگفت و بوقتی که  
امیر صبور کرده بود ، در آمد و بجای خویش بنشست ، و چون مطریان فرود آشتند ،  
او چنگ برگرفت و در پرده عشق این قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی      بوی پار مهریان آید همی

پس فروتر شود و گوید :

زیر پایم پرنیان آید همی	ریگ آموی و درشتی راه او
خنگک ما را تا میان آید همی	آب جیحون از نشاط روی دوست
میر زی تو شادمان آید همی	ای بخارا ! شاد باش و دیر زی
ماه سوی آسمان آید همی	میر ماهست و بخارا آسمان
سر و سوی بوستان آید همی	میر سرو است و بخارا بوستان

چون رود کی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد ،  
و بی موze پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد و عنان تا بخارا هیچ  
بازنگرفت ورود کی آن پنج هزار دینار دضایف از لشکر بستد .

تلخیص از کتاب چهار مثاله عروضی سمرقندی

تمهین : اسم مصادرهای ، این نوشته را تعیین کنید .

## با وطن هم ، قمار عشقی بیاز

هی کنی وصف دلیران طراز	تا کی ای داعر مدن برداز
که من شاعر سخن پردار	دفری بر کنی ز موهومات
مدح مذموم سنه کنی از آز	ذم مذوح سنه کنی ز غرض
وزحتیت سنتن کنی و مجاز	هی زنی لاف تکاهی از عرفان
سنه اشناپ و سنه دهی ایجاز	از بی وصف بار موهومی
گوئی ای قبله سنه اهل نیاز	گوئی ای رنگ دلیران طراز
غمراهات در صفت بود غنیاز	طراهات در مثل بود طراز
متغایل قدت بود از ناز	متغایل بود رخت با ماه
فاش از محنت توأم شد راز	قاخ از حسرت توأم شد کام

جست این فکرهای دور و دراز  
که به میدانش آوری تک و ناز  
نهرند از توash به سیر و باز  
حرف محمود و سرگذشت ایاز  
کن حدیث نوی ز سر آشاز  
دیگر از این سخن فانه ماز  
از وطن بعداز این سخن گتو باز  
با وطن هم قمار عشق بیاز  
به وطن دل بدیه ز روی نیاز  
جست این حرفهای لاطايل  
من تکوين که این چه زاز بود  
این سخن را اگر برمي بازار  
نممه قيس و قصه ايلی  
کنه شد اين فانهها يکسر  
بگذر از اين فيون و اين نيرنگ  
عتر هوای سخن بود به سرت  
هوس عشق بازي از داري  
از وطن نيت دلبری بهتر

اديب الممالک فراهانی

## شاعري گله زند گيسيت

موضوع شعرشاعر پيشين ،  
ار زندگي نبود .  
در آسمان خشك خيالش ، او  
جز با شراب ويار نمي كرد گفتنگو .  
او در خيال بود شب وروز ،  
در دام گيس مضحک معشوقه پاي بند ،  
حال آنکه دیگران ،  
دستی به جام باده و دستی به زلف يار ،  
مستانه در زمين خدا نعره می زدند !

موضوع شعر شاعر چون غير ازین نبود ،  
تأثير شعراو نيز چيزی جزاين نبود :  
آنرا به جاي متنه نمي شد بكار زد ،

در راههای رزم ،  
بادستکار شعر ،  
هر دیولاخ را ،  
از پیش راه خلق نمی‌شد کنار زد .  
یعنی اثر نداشت وجودش ،  
آنرا به جای دار نمی‌شد بکاربرد .  
حال آنکه من بشخصه ، زمانی  
همراه شعرخویش .  
همدوش شن‌چو کره‌بی جنگ کرده‌ام ....

موضوع شعر  
امروز  
موضوع دیگر است ....

امروز ، شعر ، حرّۀ خلق است  
زیرا که شاعران ،  
خود شاخه‌بی زجنگل خلقند ،  
نه یاسمین و سنبل گلخانه فلان ،  
بیگانه نیست شاعر امروز ،  
با دردهای مشترک خلق :  
او با لبان مردم  
لبخند می‌زند ،  
درد و امید مردم را ،  
با استخوان خویش  
پیوند می‌زند .

الگوی شعر شاعر امروز  
کَفْتِيم زندگیست !

از روی زندگی سب که شاعر،  
با آب و رنگ شعر  
نقشی بر روی نقشه دیگر  
تصویر می کند :

او شعر می نویسد :

یعنی  
اودست می نهد به جراحات شهر پیر.  
یعنی  
او قصه می کند به شب! از صبح دلپذیر.  
او شعر می نویسد :

یعنی  
او دردهای شهر و دیارش را،  
فریاد می کند .  
یعنی  
او با سرود خویش ، روانهای خسته را  
آباد می کند .

او شعر می نویسد :  
یعنی  
او قلب های سرد و تهی مانده را ، ز شوق  
سرشار می کند.

یعنی

او رو به صبح طالع ، چشمان خفته را  
بیدار می کند .

او شعر می نویسد :

یعنی

او افتخار نامه انسان عصر را  
تفسیر می کند .

یعنی

او فتح نامه های زمانش را  
تقریر می کند ....  
این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز  
در کار شعر نیست ...

اگر شعر زندگی است ،

مادر تک سیاه ترین آیه های آن  
گرمای آفتابی عشق و امید را  
احساس می کنیم .

این یک ، سرو د زندگی اش را ،

درخون سروده است ،

وان یک ، غربیو زندگی اش را ،

در قالب سکوت !

اما .... اگر چه قافية زندگی  
در آن

چیزی بغیر ضربه کشدار هر گز نیست ،

در هر دو شعر ،

## معنی هر مرگ

**زندگیست !**

« شعر ، بی آنکه بدان توجهی داشته باشم ، در باطن من نطفه می بندد ، وجود می آید ، شکل می گیرد ، می رسدو آنگاه چون میوه رسیده ای ، می افتد. من هر گز به نوشتن چیزی « تصمیم » می گیرم ، بلکه تنها احتیاج به نوشتن را احساس می کنم ، واین ، هنگامی است که شعر در من « رسیده » است . اگر آنرا در وزنی دریافته باشم ، با وزن بر کاغذ می نویسم ، و گرنه بی وزن . همه حرف ها بر سر آن است که من ، میان خواننده و احساس خویش و اسطه بی امین باشم . شعر من بیامی باشد از احساس من به خواننده . بیهوده نکوشم که چیزی از خود برای بیام بیفزایم و آنرا مخدوش کنم . صنعتکار نیستم که برای پرداختن چیزی رنج بسیار برم . رنج من زندگی ماست و احساس تند من برای من کافی است . من واسطه ای میان دنیا شمر و دنیا منطقم ، و شرمن روز نهایت است که شمارا به دنیا عواطف پا در گریز تری و رود می دهد . شرمن زندگی نهانی تری ، زندگی آنی تری را باز گومی کند . »

۱. بامداد (احمد شاملو)

## شاهد شعر

نغمه شاعر سروش عالم بالا	شاهد شurm عروس حجله دنيا
گه به حقیقت دهم حلاوت رؤیا	گه به طبیعت دهم طراوت نوروز
این همه لفظ آمده است و من همه معنا	جلوه وزیبایی و لطافت و دقت
نغمه شدم و اشدم زچنگ نکیسا	عشوه شدم ، ریختم به بستر شیرین
بادل شاعر گذشته ها ، همه گویا	برگ درختانم و زبان خموشی
در همه دنیا کشیده دامن دیبا	دختر مهتابم و فرشته رحمت
ریخته او هام در سیاهی شب ها	غرش توفانم و غریبو درختان
سر بجنون داده بس مسافرتها	جنگل مهتاب و خلوت پریانم

آیت رحمت شدم به طلعت عیسا  
 گریه مجنون شدم به تربت لیلا  
 گه به لب مادرم ، ترانه لالا  
 لاله احمر شدم به گونه عنرا  
 خواب و خمارم بچشم نرگس شهلا  
 عشرتم و از رخ عزیزان پیدا  
 خوش زدل در دمند عقده کنم وا  
 در سر سوداییان فزووده بسودا  
 گه ز دل مرغ حق برآورم آوا  
 سوز درون داده سر به سینه صحراء  
 گه به رخ مادرم فرشته سیما  
 روشنم و دلگشا به سبزه خضراء  
 مست بر افستانه طرهای سمن سا  
 رقص و تغنى کنان چو دخترشیدا  
 بر سرم از دختران دهکده غوغاء  
 راز و نیازم نثار شاهد یکنا  
 در دل شب با خدای خویش به نجوا  
 بذل کریم من و گذشت تو اانا  
 گاه نهان در طنین زنگ کلیسا

بر لب ساز صبا ترانه قدسم  
 در سخن شهریار شیوه شیوا

زیور عصمت شدم به دامن مریم  
 خنده خسرو شدم به حجله شیرین  
 گاه به گهواره ، خواب نازیکی طفل  
 اشک تحسر شدم به دیده و امیق  
 شب نم صبحم به روی لاله دلکش  
 حسرتم و در دل یتیمان پنهان  
 شعر حزینم من و بهانه گریه  
 زمزمه جوییار و نغمه سازم  
 گاه کشم رخت در سکوت دل شب  
 از نی چو پان یکی نوای حزینم  
 گه به لب کود کم تیسم شیرین  
 سا کنم و سهمگین به جنگل انبوه  
 گه به لب چشم سار شاهد بیدم  
 گاه یکی آبشار تافه گیسو  
 گه شوم چشم سار دامنه کوه  
 گاه بشب در نماز پیر مناجات  
 گاه شوم شکوه اسیر مظالم  
 اشک یتیم من و تصرع تائب  
 گاه عیان در اذان مسجد جامع

### هزارها

چو باز آید شبانگاهان آبی  
 من و این بام سبز آسمانها  
 من و این کوهساران مه آلود  
 من و این ابرها ، این سایبانها

دوم در بیشه زاران چون مه سبز  
 وزم در کوهساران چون دم باد  
 بلغزم در نشیب دره ژرف  
 ببوی صبح ، چون خورشید مرداد

به رقص آرم چو موجی خرمن زرد  
 چو بادی ، خوشها گیرم در آغوش  
 روم پای تهی در کشتزاران  
 بنوشم عطر جنگلهای خاموش

سرایم با غربو آشاران  
 شبانگاهان ، سرود آسمانی  
 نهم دل بر طینین نفمه خویش  
 چو لغزد در سکوت جاودانی

شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه  
 بر آن دریای ژرف آسمان رنگ

بر آن امواج خشم آلد ساحل  
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ

شوم عطری گریزان و سبک روح  
در آمیزم به باد شامگاهی  
پیچم در مشام اخترو ماہ  
بگنجم در جهان مرغ و ماہی

شوم در جام ظلمت ، باده صبح  
باتابم گونه شب زنده داران  
چو برگ مردهای ، افتان و خیزان  
برقص آیم کنار جوییاران

جهان ماندست و این زیبا هوسها  
که هردم می کشاندم به دنبال  
چنانم در دل انگیزند غوغای  
که با مهتاب‌ها گیرم پربال

ازین پس ، این من و این شادی عمر  
من و این دشت‌ها ، این بوستان‌ها  
چو باز آید شبانگاهان آبی  
من و این بام سبز آسمان‌ها !

نادر نادر پور

## جمال طبیعت

جهان را نکوهش سزاوار نیست  
 بر آن هیچ آهو پدیدار نیست  
 سیاهی درو جز به مقدار نیست  
 کش از ابر، یک نیمه دیدار نیست  
 ز دیدن گرت دیده بیزار نیست  
 گرت جان رمنده ز گلزار نیست  
 که گویی به جزا شک که سار نیست  
 دلش لیک در بند دلدار نیست  
 ازیرا بجز رفتتش کار نیست  
 چنان کش بهره جای رفتار نیست  
 که طرار وارست و طرار نیست  
 ولی زاندرونها خبردار نیست  
 که خرم چنو گونه یار نیست  
 که جز برگلش ناله زار نیست  
 که نوزش به دل عشق را بار نیست  
 که در دام محنت گرفتار نیست  
 که شان جز محبت پرستار نیست  
 که در سینه شان کینه انبار نیست  
 جهان آن سیه روی غدار نیست

جهان جز که نقش جهاندار نیست  
 سراسر جمال است و فر و شکوه  
 سراسر فروغست و رخشندگی  
 نگه کن بر آن کوهسار کبود  
 یکی موسم گل بر آن برگذر  
 بر آن سبزه و گل بچم شادمان  
 نگه کن بر آن جویبار روان  
 بود دخت دریا و دلبند کوه  
 نیاساید الا در آغوش مام  
 درختان بر او در تیله به هم  
 نگه کن به آن آفتاب بلند  
 نماید گذر بر درو با م خلق  
 نگه کن بدان تازه گل در بهار  
 نگه کن بدان مرغلک بذله گوی  
 نگه کن بدان دختر خردسال  
 نگه کن بدان پور پاکیزه چهر  
 نگه کن بدان بی گنه کودکان  
 نگه کن بدان مادر و آن پدر  
 جهان این کسانند و این است دهر

## پیشنهاد علم

آیا آغاز علم از چه وقت و در چه نقطه از جهان بوده است؟ در پاسخ این سؤال باید گفت که دانش در آن نقطه و در آن زمان آغاز شده است که آدمیان بفکر حل مسائل مختلف زندگی افتاده‌اند. راه حل‌های نخستین جنبه موقعی داشته و البته در آغاز کار جز این هم نمی‌توانسته است باشد. بتدریج راه حل‌ها را با یکدیگر مقایسه کرده و تعمیم داده و ساده‌تر ساخته و بهم پیوسته و کامل کرده و باین ترتیب خرد خود قماش علم را باقه‌اند. راه حل‌های او لیه بسیار ناچیز و مضحك بوده است، ولی از این چه زیانی برخیزد؟ یک قلمه چهار پنج سانتیمتری ممکن است جالب نظر نباشد، ولی باید دانست که این‌همان چنانی است که تا بیست متراً ارتفاع و بیشتر بالامیرود.

نباید کسی چنین ادعّا کند که آنگاه میتوان سخن از علم بمبیان آورد که بدرجۀ معینی از تجرّد رسیده باشد؛ می‌خواهم بپرسم کدام شخص است که این درجه را اندازه بگیرد؟

در آن روز که نخستین ریاضی دان دریافت که میان سه درخت خر، او سه خرباره کش چیز مشترکی وجود دارد، فکروی تاچه‌حدّ بحالات تجرّد رسیده بود؟ یاد ر آن هنگام که نخستین عالم الهی بوجود موجودی اعلیٰ بی‌بردو باین ترتیب بدرجۀ بی از تجرّد رسید، آیا فکر او فی الواقع و نفس الامر حالت تجرّد داشت یا حالت مادی و مجسم؟ آیا خدا را از نتیجه استدلال بدست می‌آورند، یا اورا می‌بینند؟

آیا راه حل‌ها و تدبیرهای عهد قدیم تنها وسیله کاربوده یا اندکی تعقل و استدلال و دین و آرزوهای هنری با آن همراه بوده است؟ آیا

آیا این راه حل‌ها مبتنی بر عقل و استدلال بوده یا چنین نبوده است؟ آیا  
تلهم باستانی بالکلیه عملی و برای سودجویی بود؟ آیا چنان دانشی، دانش محض  
بود یا مخلوطی از علم و هنر و دین وجود دارد؟

چون چنین پرسشها بی چنانکه باید معین نیست و پیاسخ آنها نمی‌توان رسانید،  
باید گفت که بی معنی و بیهوده است. بهتر آنست که فعلاً از توجه به مطلب علم،  
بعنوان علم چشم پوشیم و توجه خود را بمسایل محدود و جواب‌های آنها معطوف  
سازیم.

ما چون به نیازمندی‌های بشری آگاهیم، خوب می‌توانیم چنین مسایل و  
سؤالاتی را حدس بزنیم؛ آدمی باید قابل آن باشد که خوردنی برای خود و  
خوازی‌دهاش فراهم کند، و پناهگاهی بسازد تا در موقع ناسازگاری هوا و حمله  
جانوران درزده یا انسان‌خای دیگر بآن پناه برد، و قسم‌علیه‌ذا. این حدس و تخیل ما  
من عنده واتفاقی نیست، بلکه واقعیت‌های فراوانی که مشاهده شده، راهنمای آن  
است... کاوش‌های باستان‌شناسی مدارک و استنادی را در اختیار ما گذارده است که  
از روی آنها می‌توان فهمید که اجداد ما چه افزار و آلاتی را اختراع کرده و چگونه  
آنها را بکار می‌برده‌اند؛ حتی می‌توان حدس زد که چه تمايلات و اندیشه‌هایی  
داشته‌اند. مطالعه در زبانها بر روی کلمات باستانی روشنی خاصی می‌افکند، و  
این کلمات همچون سنگواره‌ها بوجود اشیاء و افکار عهدهای کهن‌گوایی می‌دهد...  
اکنون با یک نظر اجمالی و سریع، آن دسته از مسایل متعدد فتی و صنعتی را  
موردنظر قرار می‌دهیم که انسان باستانی برای زیستن و سبکتر ساختن زندگی و  
سبکتر کردن بار آن، ناجار بوده است که آن مسایل را حل کند. آن مردم ناجار  
بوده‌اند که آتش افروختن را اختراع کنند و آتش را در آزمایش‌های مختلف بکار

انداز ند . نه تنها مرد کشاورز ، بلکه مرد بیابان گرده افزارهای فراوانی برای دریدن و بریدن و پوست کندن و کوبیدن و نرم کردن و دست گرفتن و پوستن نیاز داشته است . هر افزار اختراعی بشمار می رود و راه را برای اختراعات فراوان دیگر بازمی کند . در آن زمان های دور زمینه برای اختراعاتی فراهم بوده که هر یک کلید اختراقات دیگر بشمار میرفته و مسایل بیشماری را فراهم می آورده که هر یک پیش آهنگ امکانات آینده بوده است . مثلاً یک مسئله کلی در پیش بوده است که چگونه نقشه دسته و دستگیره افزاری طرح شود و چگونه آنرا به افزار مخصوص پیوند دهند . باین سؤال جواب های متعدد داده شده و یکی از ماهراهانه ترین آنها راه حلی است که اسکیموها و هندیان شمال آمریکا با آن رسیده اند و دسته و افزار را با تسمه و رشته های خام پوست نازه حیوان بیکدیگر پیوند می دهند ؟ چون پوست خشک شود طولش تقریباً نصف می گردد و دسته را محکم به افزار می چسباند و از هیچ رادیگر ، اتصالی باین اندازه استواری بدست نمی آید .

مرد کشاورز ناچار بوده است که گیاهان سودمند را از خوراکی و دانه دار و جز آن ، یک بیک اکتشاف کند ، و این امر خود مستلزم آزمایش های فراوان بوده است ... لازم بوده است که وی جانوران قابل اهلی شدن را اهلی کند ، خانه و انبار خوراک بسازد و انواع و اشکال ظرف های مختلف را برای نیازمندی های زندگی تهیه کند . در آن زمان در گوشی از جهان ، ناچار مرد کوزه گری وجود داشته است ، ولی برای پیشرفت فن کوزه گری و نجاری ، ناچار باید هزاران نفر آگاهانه بایکدیگر همکاری کرده باشند . آیا برای بلند کردن بارهای سنگین و جابجا کردن این بارها در مسافت های دور و دراز چه وسیله بی بکار می رفته است ؟ برای اینکار مردم هوشمندی بوده و اهرم و فرقه ساده را اختراق کرده و غلطک را بکار اندخته و در زمان های بعد تر چرخ ارابه را ساخته اند . کوزه گر هوشیار وزیر کی در زمان دیگر این چرخ را به دستگاه خود پیوست و فن کوزه گری را بدرجۀ کمال رسانید . برای پوشاندن تن و

جلوگیری از سرما و باران و آفتاب سوزان ، یکی از راه حل‌ها ، پوشیدن پوست حیوانات بوده و دیگر پوشاندن بدن با برگ‌ها و پوست بعضی درختان ، و چون کار بدرجۀ کمال رسید ، الیاف و رشته‌های گیاهی را بیکدیگر تاییدند و با آن نخستین پارچه را برای لباس بافتند و آن روز که چنین فکری بخاطر مرد مخترعی گذشت ، شال‌لودۀ صناعت بافندگی ریخته شد . افزارهای باستانی را باستگ و استخوان می ساختند و روزی که در پایان کار بازش عملی فلزات پی برندند ، آنها را با یکدیگر آمیختند و بین ترتیب صنعت فلزکاری و استخراج معادن پیدا شد .

ما اکنون نیک‌می‌دانیم که تمدن و فرهنگی که سبب شادی‌مامی شود هدیه‌ملت‌های گوناگون است ، ولی این را نمی‌دانیم که آیا هزاران سال پیش هم ، این مطلب بهمین صورت صحّت داشته است یا نه .

دانشمندان در حوادث ماقبل تاریخ این مسئله را بحدیقین رسانیده‌اند که در زمان‌های کهن در چندین نقطه از جهان ، فرهنگ‌های پیشرفته‌یی وجود داشته است و این مسئله نمی‌تواند ناقض یگانه بودن تخمۀ بشر باشد . احتمال کلی دارد که انواع جدید «نسان دانشمند» [Homo Sapiens] منشأ شان از نقطه واحد بوده باشد ، ولی زمان آن با اندازه‌یی قدیم است که در آن‌هنگام که قدم‌ترین فرهنگ قابل ملاحظه شکفتگی پیدا کرده بود ، انسان بر قسمت بزرگی از جهان تسلط داشته است .

نیاکان پیش از تاریخ ما همچون مردم ابتدایی که هم امروز میتوان آنان را مشاهده کرد ، گیاهان و چیزهای دیگر را مورد آزمایش قرارمی‌داده و بر حسب سود و زیان آنها را با قسم گوناگون تقسیم می‌کرده‌اند ؟ چوبانان بیابان‌گرد ، راه ساده شکسته بندی وجا از داختن استخوان را می‌دانسته‌اند .

همۀ اینها حدس و تخمين است ، ولی در بک مورد خاص دلیل مستقیم و روشن در دست است که آن مردم از روی آگاهی و باجرأت خاص بکارهای پزشکی اقدام می‌کرده‌اند . بعضی از جمجمه‌های پیش از تاریخ که بدست مارسیده ، علاماتی دارد که

نشان می دهد ، در آن زمانها بروی کاسه سر ، عمل جراحی و شکسته بندی صورت می گرفته است . ممکن است کسی پرسد که چگونه این عمل جراحی صورت می گرفته است؟ در جواب این سؤال باید گفت که صنعتگران دوره پیش از تاریخ ، بعضی زانواع متنه را می شناخته و بکار می برده اند و گواه براین مسأله ، سنگ های سوراخ شده و متنهایی است که در میان آثار اکتشاف شده ماقبل تاریخ بدست آورده اند .

اینک بميدان رياضيات متوجه می شويم که برای آن در همان دوره های بسيار کهن يك نوع تجربه طبیعی امکان پذیر بوده است . يکی از مفاهیم اساسی علوم رياضی مفهوم عدد است که ساده ترین صورت آنرا انسان باستانی هم می توانسته است تصور کند . شاید نخستین رياضی دان که بزرگترین نابعه ناشناخته است - کسی است که اين فکر و مفهوم را طرح ریخته .

آبا اين کار چگونه صورت گرفته است؟ از ما جز حدس و تخمين کاري ساخته نیست . ولی حدس مانه من عندي است نه ييهوده . نخستین علمای علم کلام ، اندیشه وحدت و تمامیت را طرح ریزی کردند ، و يك علت و يك جهان و يك خدا ، يادگار آن دانشمندان است . فکر دوبي ياثنویت نيز از زمان بسيار دور پيدا شده ، زيرا در طبیعت جفت های فراوان یافت می شود ما دو چشم و دو گوش و دو بازو داریم . از همه مهمتر و بالاتر جنبه دو طرفی جنسی است که تنها مربوط بنوع انسان نبوده بلکه در تمام جانورانی که آدمی مشاهده می کرده ، وجود داشته و نز و ماده مقابل يكديگر قرار گرفته است . اين امر ازوضوح گذشته ، حالت قطعیت دارد و اجتناب ناپذير است . از اين گذشته هر كیفیت و خاصیتی ناچار دو جنبه دارد : هر چيز ياسرد است يا گرم ، خشک است ياتر ، دراز است يا کوتاه ، خوش آيند است يا ناخوش آيند ، خوب است يا بد .

دسته های بزرگتر که تا اين حد عمومیت نداشته ، نیز باندازه کافي جلب توجه می کرده است . از يك پدرویك مادر نخستین کودک ايشان ، فکر سه بی فراهم می آمده

است . بر روی یک رودخانه دوچهت بالا و پایین وجود دارد ، ولی برای کسی که در یک بیابان ایستاده باشد ، بیش از دوچهت موجود است و چون کسی بازو های خود را بگشاید بلا فاصله برای او چهار جهت مشخص می شود و زبان وی در چه زودتر تعییرات پیش رو و پشت سر و راست و چپ را برای نمایاندن این چهار جهت بکار خواهد برد و چون طوری بایستد که دست راست او بطرف نقطه برآمدن خورشید و دست چپش متوجه نقطه غروب آن باشد ، فکر چهارجهت اصلی فراهم می شود .  
باین چهار عامل ممکن است عامل پنجمی که مرکز نام دارد وجایی است که خود شخص ایستاده و نیز عامل ششم و هفتم آسمان بالای سرو زمین زیر پا نیز افروده شود و باین ترتیب است که فکر پنجمی و ششمی و هفتمی بدست آمده است . توجه بعد پنج و فکر پنجمی با بودن پنج انگشت در هر دست یا هر پا تقویت می شده و طبیعی چنان بوده است که چون اشیاء را بشمارند ، آنها را به دسته های پنج تابی یا به «دست» تقسیم کنند . دسته های بزرگتر ده و بیست نیز تقریباً بهمن اندازه حالت طبیعی داشته ، ولی بی بردن آنها کمی دشوارتر بوده است .

بسیاری از مردم بلکه همه آنها این دسته بندی ها را چون امر مسلمی تصور می کردند ، درباره آنها نمی اندیشیدند ، ولی اگر در میان آنان مرد ریاضی دانی متولد شده باشد - و چرا چنین اتفاقی نیفتاده باشد؟ - چنین مردی بوجود اعداد ، یعنی اعداد مجردی که ارتباط با اشیاء نداشته باشند ، پی برد است . چنین کسی باین اندیشه می افتد که خاصیت پنجمی در دست و پا در صورت فلکی ذات الکرسی امر واحدی است . جنبه ثنویت و دوبی که در دین زردشتی ملاحظه می شود ، ریشه های عمیق تری در ضمیر آدمی دارد .

مردم باستانی ناچار از آن بوده اند که اعداد بزرگ را نیز بشمارند . رئیس قبیله که می خواست بدرآمد و مال خود رسیدگی و آنرا تقویم کند ، ناچار از خود می پرسید که چند مرد و چند گوسفند و بز در اختیار دارد و باین ترتیب لازم بود ، سرشماری کند و هر اندازه هم که قبیله وی کوچک بود ، اعدادی برای او پیش می آمد

که یک انگشت برای اندازه گرفتن آنها کفایت نمی کرد. آیا این رئیس قبیله چگونه بکار سرشماری خویش می پرداخته است؟

تقریباً هر انسان ابتدایی، ماشین واحدی را که عبارت از انگشتان دست و پا است برای شمارش بکار می برد. چنین شخصی ممکن است یک دست و یا یک پا بس کند، که در این صورت مبنای شمار او پنج خواهد بود، و چون از هر دو دست و پا در شمارش استفاده کند، مبنای شمارش ده می رسد، و آنگاه که هر دو دست و پا باهم بکاردارد، مبنای شمار او بیست خواهد شد و باید گفت که میانه روی بهترین کارها و مبنای ده، نیکوترين مبنای است. اقوامی که سرنوشت فرهنگ ایشان چنان بوده است که بر دیگر اقوام حکومت کنند، بطور نا آگاهانه بر آن شده اند که عدد ده را مبنای شمارش قرار دهند.

محاسبات ازمنه باستانی بوسیله ترکه یا اشیاء دیگر همچون دانه ها و هسته های میوه صورت می گرفته است (Calculi) در زبان لاتین معنی سنگ ریزه می دهد و همین کلمه است که از آن لغت بمعنی حساب در زبانهای فرانسه و انگلیسی مشتق شده است؛ این محاسبه ممکن است با گره زدن رسماً یا استعمال چوب خط صورت گرفته باشد و در اینجا قضیه دوری بودن اعداد بصورت طبیعی آشکار می شود. هر کس که در فکر خود ولو بصورت نا آگاه اندیشه مبنای اعشاری را داشته باشد، بر روی چوب خط برش بزرگتری برای ده و برشی بزرگتر از آن برای عدد صد خواهد زد.

عشق به زیبایی که در بسیاری از مردم حالت فطی دارد، باحتمال قوی سرچشممه واقعی علم هندسه بشمار می رود. مادر طبیعت بهترین آموزگار هنر بوده است؛ نمونه های بیشمار طبیعی، همچون درخت و برگ و گل و مرغ و مار و جز آنها همچون منبع الهامی برای آدمی بوده و در وی عشق به زیبایی را برانگیخته است. پاره بی از نقاشی ها که از دوره حجر قدیم بمارسیده، نشان می دهد که این تصاویر ساخته دست مردان هنرمندی بوده است.

تزيينات سفالی و پارچه هایی که در موزه های انسان شناسی می توان دید ، بخوبی نشان می دهد که انسان های ابتدایی تا چه حد قوه تخیل و رقت احساس داشته اند . نه تنها صنعتگران آن دوره قابلیت آنرا داشته اند که نمونه های متصل و بیچ در پیچ بسازند ، بلکه آن صنعتگران در نمونه های خود با کمال دقّت و از روی ذوق و سلیقه هنری تغییراتی می داده و بكمترین انحرافات متوجه می شده اند . چنین ترکیبات و تعبیرات حل پاره بی از مسائل هندسی را ولو بصودت خام و ابتدایی نمایش می دهد .

ممکن است خواننده بی چنین اعتراض کند که هر معرفتی در آن زمان ها بوده ، تنها رنگ عملی و تجربتی داشته و آن اندازه خام و خشن بوده است که نمی توان آن را بنام علم نامید . چرا نتوانیم آن معرفت را بنام علم بنامیم ؟ آن معرفت ، علم حقیر و علم ناقص بوده ، ولی در طریق کمال سیرمی کرده و قابل رسیدن بکمال بوده است ؛ قطعی است که علم امروز ما عمیق تر و غنی تر است ، ولی همین وصف درباره آن نیز صدق می کند ، یعنی ناقص است و قابلیت آن را دارد که بحد کمال بر سد .

کنجکاوی که یکی از مشخصات آدمی است و باندازه خود آدمی کهنگی دارد ، محرك اساسی معرفت علمی در دوره های باستانی بوده است . ضرورت و احتیاج ، ما در اختراع و صنعت است ، ولی کنجکاوی همیشه ما در علم بوده است . شاید آنچه انگیزه بکار برخاستن دانشمندان ابتدایی بوده ، با آنچه انگیزه کار دانشمندان عصر حاضر است ، چندان تفاوتی نداشته است ؛ چنین انگیزه ها از شخصی به شخص دیگر و از زمانی به زمان دیگر ، اشکال گوناگون پیدا می کند و چنین است که می توان خود گذشتگی کامل یا کنجکاوی تهور آمیز و روح حادثه جویی و جاه طلبی فردی و عجب و غرور یا آزمندی بی اندازه و نظایر اینها ، هر کدام را عنوان عامل محرك دانشمندی نام برد .

بعضی از انسان‌شناسان چنان عقیده دارند که هر اختراع فقط در یک نقطه از جهان پیدا شده و اگر از زندگی داشته، همین ارزندگی خودسبب آن بوده است، تا از آن نقطه پراکنده شود و بجهاهای دیگر جهان برسد. تاریخ علم بیشتر متمایل با نیست که این نظریه را رد کند. در زمان حاضر بسیار اتفاق می‌افتد که اکتشافات مشابهی در آن واحد در نقاط مختلف و از ملت‌های بیگانه نسبت‌بیکدیگر، صورت می‌پذیرد. مختار عان سعی دارند مسایل مشابهی را حل کنند و اطلاعات خود را از منبع واحدی بدست می‌آورند و از نیازمندی‌های مشابهی الهام می‌گیرند و بهمین جهت باید گفت که این توافق زمانی نتیجه توافق و همشکلی احتیاجات بوده است. نمونه بر جسته این نظریه، اختراع دستگاه دهدی شمارش در نقاط مختلف زمین است و اینکه تمام ملت‌هایی که فرهنگ‌شان تفوّقی دارد، تقریباً متفق الكلمه (و البته از روی ناگاهی) آن را پذیرفته‌اند. این خود یکی از معجزات سپیده دم علم است.

اگرچه حال انسان با آب و هوا و اوضاع و احوال جغرافیایی تغییر یافته، با وجود این، مسایلی که نوع بشر ناگزیر از حل آنها بوده، یکسان و مشابه مانده است. آیا در این صورت باز هم جای تعجب است که همه بنی نوع بشر برای این مسائل راه حل‌های مشابهی یافته باشند؟ آیا نه اینست که همه آنان مردمی مشابه با یکدیگر بوده‌اند؟ گاهی ممکن است بدون دستیاری راه حل‌های دیگر، به راه حلی بر سند وزمانی دیگر چون راه حلی به گوش و چشم آنان می‌رسد، آنرا می‌دزدند و می‌پذیرند یاد را آن تغییر می‌دهند و بصورت اختراع ناز، بی درمی آورند. قرض گرفتن را باشکال مختلف ممکن است تفسیر کرد و دامنه آن باندازه بی پهناور است که از عاریه کردن همه چیز تعارضیه کردن هیچ چیز امتداد پیدا می‌کند و بعبارت دیگر ممکن است از تقلید عبیدانه تا استقرار ارض کوچکترین رمز و اشاره، اشکال گو ناگو ن

دارا شود . انسان‌های ابتدایی از عهده انجام بسیاری کارها بر می‌آمدند که ما از انجام آنها ناتوانیم و در برابر حظراتی می‌زیستند که ما هرگز جرأت روبرو شدن با آنها را نداریم .

ملت‌ها و اجتماعاتی در میان ملت‌ها و اجتماعات دیگر بر جستگی پیدا کرده و تو انسنه‌اند از عهده انجام کارهایی بر آیند که دیگران فکر آن را هم نمی‌کرده‌اند ، و باین ترتیب بشریت را یک گام بالاتر برده‌اند . گام دیگر را اجتماع دیگر در زمان دیگر و در نقطه دیگر برداشته است ؟ آغاز کار چنین بوده و پیوسته نیز چنین خواهد بود . کسی که در تاریخ تکامل بشری مطالعه کند ، نمی‌تواند اندیشه تحول و تغییر دائمی را از خود دور کند . بهیچ وجه نمی‌توان گفت «ازاد» یا اجتماع متمايز و بر جسته‌یی وجود دارد ، بلکه چنان است که برای هر کار در هر زمان مردمی یا ملتی بردیگران تفوق پیدا می‌کنند .

سپیده دم علم در همه نقاط جهان با زیبایی و امید بخشی واحد ، نمی‌دمد . ملت‌هایی بوده که مانند کودکان پیشرس زودتر بحد رشد رسیده‌اند ، ولی این پیش-رسی نامحدود نیست .

تاریخ علم – اثر جورج ساردون  
ترجمه : احمد آرام

### باین پرسش‌ها پاسخ گویید :

- ۱- آغاز علم از چدوقت و در چه نقطه‌از جهان بوده است ؟
- ۲- انسان باستانی برای زیستن ، کدام مسائل متعدد فنی و صنعتی را ناچار بوده است حل کند ؟
- ۳- بشر نخستین چگونه دسته دستگیره افزاری را به افزار دیگر پیوند می‌داد ؟
- ۴- بشر نخستین برای بلند کردن بارهای سنگین چه وسیله‌یی بکار می‌برد است ؟
- ۵- شالوده صناعت بافندگی ، کی دیخته شد ؟

- ۶- از کجا پی می بردیم که بشر نخستین از روی آگاهی و باجرأت خاص بکارهای پزشکی  
می پرداخته است ؟
- ۷- فکر دویی از چه هنگام بوجود آمد ؟
- ۸- عدد سه و چهار و پنج و شش و هفت از کجا پیداشد ؟
- ۹- مردم باستانی، چرا ناچار بوده اند که اعداد بزرگ را نیز بشمارند ؟
- ۱۰- انسان ابتدایی، برای شمارش، کدام ماشین را بکارهی برد ؟
- ۱۱- مبنای ده از کجا پیداشد ؟
- ۱۲- محاسبات از منه باستانی چگونه انجام می گرفت ؟
- ۱۳- سرچشمۀ واقعی علم هندسه چه می باشد ؟
- ۱۴- عده هزار از کجا پیداشد ؟
- ۱۵- محرك اساسی معرفت علمی چه بوده است ؟
- ۱۶- آیا هر اختراع فقط در یک نقطه از جهان پیدا شده است ؟

### فریاد روز افزون

مرا پرسی که چونی ؟ چونم ایدوست  
جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست  
حدیث عاشقی بمن رها کن  
تولیلی شو که من مجنونم ایدوست  
بفریادم ز تو هر روز ، فریاد  
ازین فریاد روز افزونم ایدوست  
شنیدم عاشقان را می نوازی  
مئمن زان میان بیرونم ایدوست  
نگفته‌ی گر بیفتی گیرم دست ؟  
ازین افتاده تر کاکنونم ایدوست ؟  
غزل‌های نظامی بر تو خوانم .  
نگیرد در توهیج افسونم ایدوست .

نظامی گنجوی

## بُشْر در آسمانِ دو هیئن انقلاب صنعتی

تاریخ صنعت، اندکی شباخت با جاده طویلی دارد که بشریت قرنها از پس قرن‌های دیگر در طول آن حرکت می‌کند. در مبادی تاریخ، معتبر ما از صحرای بی‌آب و علفی می‌گذرد و اختراعات همچون جوانه‌های ضعیفی هستند که در داخل این صحراء گم شده‌اند و گاه گاه چشم مسافر با یکی از آنها برخورد می‌کند: ابزار سنگی، آتش و چرخ از این جمله هستند. در طول قرون وسطی، اشجار سرسبیز بیش از پیش دیده می‌شوند و حتی اتفاق می‌افتد که چون بیکی از آنها می‌رسیم دیگری نیز از دور تشخیص داده می‌شود. طی قرن نوزدهم ناگهان سرزمینی که معتبر ما از آن می‌گذرد تغییر صورت می‌دهد. علم بوجود آمده است و با سخاوت بی‌متها، هر چه را که با آن برخورد کند بارور می‌سازد. در این هنگام دیگر شاخ و برگهای ضعیف گذشته باشجار قوی مبدل می‌شوند و بشریت در جنگل خرمی وارد می‌شود که در هرسوی آن مناظر خیره کننده‌ای وجود دارد و از هر طرف آن صور متفاوتی آشکار می‌شود که دیده را لفت و روشنی می‌بخشد.

اختراعات فنی در مقابل علم :

هیچ اختراع فنی نمی‌تواند حد اکثر تأثیر را بدست آورد، مگر آنگاه که بوسیله علم بارور گردد. اگر عصای سحرآمیز علم ضربه‌ای بر اختراقات فنی وارد نسازد، این اختراق جز بازیچه و اکتشاف ناچیزی نخواهد بود که پیدایش آن محصول تصادف و پیشرفت آن ثمرة تجارت متعدد و بی‌ارزش است و در هر

صورت آینده روشی نخواهد داشت.

قرنها از پس از قرنها گذشت و چرخهایی که بانیروی آب حرکت می‌کردند، همچنان بصورت چرخ آسیا باقی ماندند و نقش آنها فقط منحصر با آن بود که گندم را آرد کنند، عصاره زیتون را خارج سازند، پتک آهنگری را بسندان بکوبند و غلطک پارچه بافی را برکت در آورند. در قرن نوزدهم ناگهان «فورنیرون» پیدا شد که مجهر بقوانین دینامیک مایعات و اسباب و ابزار دیگری بود که از تخته‌ای سیاه و یک جدول لگاریتم تشکیل می‌یافت و توربین آب از زیر دست او خارج گردید. ناگهان دوران ماشین عظیم الجثة «مارلی» خاتمه یافت و دستگاه کوچک و جمع و جوری جانشین آن گردید که صدها، هزارها، و دهها هزار اسب بخار نیرو در خود پنهان داشت.

بدون تردید یکی از حیرت‌انگیزترین اختراعاتی که بدست نابغه‌ای بی‌سود و خودآموخته ساخته شد، دینامو یا ماشین گرام است. در یکی از ایامی که «گرام» در اوج عزت و افتخار بود، با فیزیکدانی مواجه گردید که بر تخته سیاه با کمک معادلات و انتگرالها روش عمل ماشین اورا شرح میداد. «گرام» مات و مبهوت ماند و چنین اظهار داشت:

«اگر برای اختراع این ماشین لازم می‌آمد که من همه این مطالب را بدانم، هر گز موفق باختراع این ماشین نمی‌شدم.»

شاید این موضوع حقیقت داشته باشد، اما قدر مسلم آنست که اگر دانش مطلق در کار ماشین او دخالت نمی‌کرد، بطورقطع دینامو بهمان حالتی باقی می‌ماند که «گرام» آن را بوجود آورده بود، یعنی با قدرت ناچیز، جریان متصل ایجاد می‌کرد و قسمت اعظم انرژی خود را در نتیجه نفایص فنی از دست میداد. اما خوشبختانه آن کسان که هر روز با انتگرالها سر و کار دارند، در کاردخالت کردند و آنرا تبدیل به مولد جریان متناوب کردند و هر روز ابعاد آن را وسعت بخشیدند تا جایی که شبکه‌های عصر حاضر بوجود آمده که با فشار ۳۲۰ هزار ولت عمل مینمایند.

چه فراوان و بیشمارند مثالهایی که می‌توان ذکر کرد تا مدل گردد که بدون

دخالت علم، اختراعات فنی محکوم به آن هستند که با سینه مال و افтан و خیزان پیشرفت و یا بکلی متوقف گردند. بدون اکتشافات فیزیک دان بزرگ و برنده جایزه نوبل «لانگمیر»، لامپ چراغ برق همان صورت حزن انگیز سابق را با الیاف زغال حفظ می کرد. بدون دخالت شدید و اساسی اصل کارنو، موتورهای دیزل هرگز بعرضه وجود در نمی آمدند. حقیقت آن است که اختراع کردن بمراتب آسان تر است و استفاده از تمام ممکنات فکری که آن را بوجود آورده است کاری مشکل تر ..... و می توان گفت که فونوگراف بصورتی که از کارگاههای «ادیسون» خارج شد ممکن بود که دوهزار سال قبل از آن از کارگاههای «هرون» یا «کته زیبیوس» خارج شود، زیرا این اختراع نزهیج دانشی منکی نبود که آندومهندس بزرگ از آن بی اطلاع بوده باشدند. در هردو صورت، اگر دخالت دانش تجزیه شیمیائی بوسیله الکتریسته و قالبگیری جدید موجب آن نمی گردید که استوانه فونوگراف را باصفحات جدید عوض کنند، و اگر اختراع میکروفون و دستگاه بسط دهنده صوت شرایط ضبط صوت و ایجاد صوت را اصلاح نمی کرد، اختراع مزبور بصورت بازیچه یاسرگرمی آزمایشگاهی باقی می ماند.

در دوران یونانیان علم، ابتدا منحصر بهندسه بود، با ظهور «ارشمیدس» دانش تعادل یا استاتیک نیز بر آن افزوده گشت و در نتیجه تعالیم «ابرخس» یا «هیپارک» عالم نجوم بوجود آمد. پیشرفت آدمی در قلمرو سیاحت و اکتشاف طبیعت موجب بسط قلمرو دیگری گردید که معم بوط بموارد استعمال بود و دومی در تحت فرمان اولی راه ترقی ییمود. بعد از پیدایش فنون معماری، اولین ماشینها بوجود آمدند و آنگاه فن بحریسمایی ایجاد گشت. در قرون بعد که پیشرفت علمی متوقف ماند، دایره پیشرفتهای فنی نیز آهسته آهسته و با زحمت بسیار توسعه می یافت. هنگامی که تئوری گازها بوجود آمد، ناگهان دو پیروزی فنی عظیم، نصیب بشریت گشت که از آندوپرواژبهوا بوسیله بالونها و دیگری اختراع ماشین بخار است.

در این هنگام دانش شیمی از مبدأ خوبش عازم گشت، مکانیک استدلالی

بنیادیافت ، الکترو دینامیک مبانی خویش را مستقر ساخت و ناگهان در تعقیب آن ابداعات بزرگ فنی قرن نوزدهم با حرکت سرعت « وجود آمدند : لوکوموتیو ، پروانه کشته ها ، پیدایش کودهای شیمیایی ، تولید فولاد ، اختراع دینامو ، ظهور موتورهای انفجاری ، روش ترکیبات شیمیایی ، تلفن ، چراغهای ملتهب برق ، زغال سفید ، انتقال انرژی بمسافت بعید ، اتومبیل ، هواپیما ، سینما ، رادیو و مانند آنها ... همه ما محصل اکتشافات علمی مزبور هستند .

اکنون وارد آستانه دوران معاصر شده ایم و در خط سیر تاریخی خویش بجایی رسیده ایم که نه فقط پیشرفت علم کندتر نشده است ، بلکه چنین بنظر می رسد که با سرعت منتصاعدی رو به پیشرفت است . آیا لازم است که گیرنده ترین این اکتشافات را از ابتدای قرن بیستم تا حال یادآوری کنیم ؟ فقط در قلمرو علوم فیزیک که عامة مردم نسبت به آن روشنتر هستند باید اکتشاف رادیو آکتیویته ، نظریه نسبی ، انرژی هسته ای ، تئوری الکترونیک ، ایجاد مواد ترکیبی و .... را ذکر نماییم . اکتشافاتی که زمانی همچو تئوریهای مطلق بنظر می رسیدند و در برج عاج آزمایشگاهها پیشرفت می نمودند ، تحت تاثیر و خشار الزامات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ، جنبه علوم عملی را پیدا کردند و روز بروز برموارد استعمالشان افزوده شد .

در واقع ، همین اکتشافات نظری سابق هستند که شور انگیز ترین موارد استعمال کنونی را بوجود آورده اند ؛ این بار قطعی است که دیگر عهد خرده کاران صاحب ابداع و مکانیسین های بی اطلاع و صاحب ذوق بوضعی علاج ناپذیر خاتمه یافته است . دستگاه گیرنده تلویزیون ما ، پارچه های ترکیبی که بر تن داریم و هزار گونه اسباب و ابزار دیگری که هر روز بدون تفکر و باطور خود کار آنها را الموس می کنیم ، تمامی ثمرة تجسساتی هستند که مطلقاً نظری و مربوط به قسمتهای عالی علوم است و هیچ یک از آنها ماحصل نبوغ واستعداد اهل عمل و بی اطلاع از علم نمی باشد . نظریه محدود نسبی که سی سال قبل فقط جنبه مطالعات نظری و فلسفی جالبی را داشت ، با ایجاد معادله  $E=mc^2$  اینشتین ، مبنای انرژی اتمی قرار گرفت و مطالعه

در ویروس‌ها که تمام فنون معالجه را در عصر حاضر تغییر داده و بصورت اُوینی در آورده است، فقط در سایه ابداع میکروسکوپ الکترونی ممکن گردید که خود از محصولات مکانیک موجی است.

بیشتر از این در این نکته اصرار نورزیم ، هیچکس در این موضوع تردیدی بخود راه نخواهد داد که اختراعات فنی فقط وقتی ارزش و مقام واقعی خود را بدست خواهند آورد، که کمک علم آنها را بارور سازد . باین طریق با اطلاع بر شکفتگی‌های بزرگ دانش در حدود او اخر قرن نوزدهم، می‌توانیم علت شکفتگی‌های بزرگ فنی عصر حاضر را که از آنها مشتق شده‌اند، دریابیم . اما درباره قرن بیستم چه باید گفت؟ شکفتگی خارق العاده و حیرت انگیز دانش قرن بیستم که ما هم امروز شاهد پیشرفت و جریان آن هستیم ، پیدایش چه اختراقات و ابداعات فنی حیرت- انگیزتری را که بما نوید نمیدهد؟

### چشم اندازی از قرن بیستم

اکنون با کرششی عظیم که جنبه‌های گوناگون دارد مواجه می‌گردیم : بعد از آنکه در طی زمان ، از مبادی پیدایش آدمی تا حدود عصر حاضر تاریخ صنایع و اختراقات را با توجه به نکات اساسی آن مرور کردیم ، اکنون باید نظری کلی در باره صنایع و اختراقات دوران معاصر بدست دهیم. اگر فی الواقع بخواهیم فقط طی یک فصل، صورتی ازدار ای صنعتی و فنی عصر حاضر بدست دهیم و همه را با توضیح وافر و مشروح ذکر کنیم، فقط جاه طلبی خویش را نشان داده‌ایم و بکاری اقدام کرده‌ایم که از عهده انجام آن بر نخواهیم آمد ! اگر در طی نظری که بسوی قرن نوزدهم متوجه کردیم، تو انتیم فقط بعضی جهات اصلی را مورد سیاحت قراردهیم و بخصوص از یک اکتشاف اساسی یعنی نیروی بخار ، گفتگو کنیم ، چگونه برای ما ممکن خواهد بود که جهات اصلی و نامحدودی را که صنایع و فنون عصر حاضر در آنها به پیشرفت مشغولند ، مورد بررسی قرار دهیم؟ حقیقت آن است که علوم حاضر در تمام طول جبهه خویش بحرکت در آمده‌اند و ترقیات موارد استعمال

علمی نیز در تمام جهات و در هر خطه‌ای بشدت آشکار است . همه‌جا ، دریک زمان ، تجاوز و حمله بشر علیه طبیعت آغاز گردیده است .

توجه فلی آدمی را برای پیشرفت فنی شاید بتوان با بیان زیر نمایش داد :

از دوران قدیم ، بشر طبیعت را همچون فرمانفرمای خویش می پنداشت ، کم کم آموخت که چگونه می تواند خود را از بیوغ آن خلاص کند ؛ در این ایام بمنظور آنکه خویشن را بکلی آزاد سازد بی باکانه بتمام مواضع آن حمله آغاز کرده است .  
دانش شیمی ابتدا بآدمی آموخت که چگونه می تواند با ایجاد مواد جدید از قبیل کودهای شیمیابی ، دواها برای معالجه و مواردنگین ، کار طبیعت را ادامه دهد .  
اما اکنون با کمک این علم می تواند چیزهایی «ایجاد کند» که هرگز ایجاد آنها در طبیعت امکان پذیر نبوده است ، از قبیل مواد پلاستیک و «سیلیکون»ها Silicone و مانند آن . دانشمندان کار پیشرفت و شجاعت را تا آنجارانه اند که در تعذیه شیمیابی آدمی برای دوران آینده ، نقش مهمی بر عهده علفها و آنکهای می گذارند ، چنان نقشی که انجام آن از عهده گندم ساخته نیست .

علم امروز حتی به بشر می آموزد که چگونه خواهد توانست در آینده خود فرمانفرمای طبیعت گردد . امروزه می توانند در بعضی شرایط ، بایجاد باران‌های مصنوعی اقدام کنند . فردا ، با کمک انرژی اتمی قادر خواهند بود که آب و هوای مناطق مختلف و مسیر جریان آبهای را بتفع خویش تغییر دهند : مناطق قطبی را گرم کنند ، توده‌های عظیم یخ را ذوب و خشکی و بی‌حاصلی صحرایها را رفع نمایند .  
ترقیات شگرفی که اکنون در فنون کشاورزی حاصل شده‌اند ، قادر هستند که آنچه را که طبیعت منوع ساخته بود ، بمقام اجرا در آورند : زراعت در حدود مناطق قطبی امکان پذیر شده است و متخصصین علم و رائث می توانند زاده‌ای نباتات و حیوانات را اصلاح کنند و گاهکاهی آنها را با شرایط محلی تطبیق دهند .

پیروزی بر کره زمین از پنجاه سال قبل تاکنون با جهش حیرت‌انگیزی پیشرفت کرده است . سراسر سیاره‌ای که زمین نام دارد ، از شبکه درهم و برهمی از خطوط

آهن و جاده‌ها بوشیده شده است که روز بروز فشرد ترمی گردد.

تقریباً تمام ماشینهایی که در این جاده‌ها حرکت می‌کنند تحت حکومت و نفوذ نفت می‌باشند. اگر دانشمندان ترمودینامیک موفق به ساختن موتورهای انفعاری گردیدند، در عوض پیدایش بنزین، کار شیمی دانها می‌باشد و برای اکتشاف نفت و بهره برداری از آن، تمام منابع ریاضیات والکترونیک را تحت تجهیز در آورده‌اند.

هنگامی که گفتنگو از هواپیمایی بیان آید، دخالت علم چنان آشکار است که هر گونه توضیحی زائد بنظرمی‌رسد.

فن هواپیمایی، از لحاظ مطالعاتی که در ساختمان شکل هواپیما و بالهای آن بعمل آمده است، متکی برداش آثرودبینامیک می‌باشد، از لحاظ ساختمان موتورها وقدرت آنها، برداش ترمودینامیک متکی است، و از لحاظ تجهیزات داخلی و کنترول حرکت و راهنمایی آن بوسیله رادیو، تابع دانش الکترونیک می‌باشد.

غوغای قرن بیستم که در حال پیشرفت است، یکباره ماحصل سر و صدا و هایه‌ی موتورهاست. این موتورها هر لحظه زغال و نفت والکتریسیته می‌طلبند. هشتاد سال قبل از این، شیمی دان بزرگ فرانسوی، «ژان با تیست دوما» چنین نوشه بود: «قرن بیستم قرن الکتریسیته خواهد بود!» وی هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که حوادث دوران آینده تاچه حد حق بجانب او خواهد داد و حتی برای خود ما، در این فجر دوران الکتریسیته، قابل تصور نیست که این عامل تاچه‌اندازه موجب تغییر و تجدد در زندگی بشر خواهد شد. الکتریسیته نشان داده است که می‌تواند خدمه‌کاری همه فن حریف و عاملی جهانی و مطلق در پیشرفت زندگی آدمی گردد. این عامل نه فقط قوی ترین ماشینها و سریع ترین او کوموتبوهای ما را بحرکت در می‌آورد، بلکه در کوچکترین و ناچیز ترین خدمات زندگانی روزانه و خصوصی نیزیار و ملد کار ماست: ماشینهای رخت شویی امروز از الکتریسیته تغذیه

می نمایند ، کوره های القابنی فردا و اتومبیل های خود کار پس فردا که از مسافت بعید هدایت خواهند شد نیز همه تابع همین عامل هستند .

برای ایجاد همین نیروی الکتریسیته ، که اصولاً مصرف آن هرده سال در جهان دوبرابر می شود ، این همه سدهای عظیم بسته شده و منابع بزرگ آب بوجود آمده و مراکز تولید حرارتی ایجاد شده است و نیز پیدایش تدریجی مراکز تبدیل انرژی اتمی نیز بهمین منظور است .

دوران ما در عین حال دوران بتوون مسلح است . بتوون مسلح نیز ماده همه کارهای شده است که بواسیله آن آسمان خراشها ایجاد می کنیم و با اجتماع ددها هزار تن از این ماده ، سدهای عظیم بوجود می آوریم . و شاید بهترین نماینده مشخص تمدن این عهد ، پیدایش سدهای عظیم و پرقدرتی باشد که تیرهای عظیم فولادی را رو به آسمان افراسته و بر آنها خطوط جریان برق نصب کرده است تا نیروی صاعقه را تحت خدمت آدمی درآورد .

### انقلاب در فن و مسائل خودکار

اگرچه هرگونه تقسیم بندهی دقیق و پیشرفته ای دارای نفایص بسیار خواهد بود و ایجاد کننده آن را در معرض انتقادات بدیهی قرار میدهد ، اما برای آنکه نظری کلی در دست داشته باشیم ، می توانیم تاریخ تمدن مادی را به دوره اساسی تقسیم کنیم : دوره اول تا اواسط قرن هجدهم کشیده می شود ، دوره دوم تا پایان جنگ دوم جهانی ادامه می یابد و ما امروز دوره سوم آن را افتتاح کرده ایم .

در واقع می توان گفت که تا بدو پیدایش انقلاب صنعتی در اروپا ، توسعه مدنیت بعلت نایابی منابع نیروی محرک ، با کندی بسیار انجام می گرفت ، تنها منبعی که در دسترس قرار داشت ، قدرت بازوی آدمی و عضلات حیوانات بوده است . استفاده از انرژی آب و باد بطور استثنایی انجام می گرفت و این دو منبع در واقع حکم مکملی را داشته اند .

انتشار ماشین بخار تغییر اساسی در این وضع پدید آورد و تولید انرژی به فراوانی انجام گرفت . اما ایجاد این انرژی خود موجب احتیاجات دیگری شد و این احتیاجات از نوموجب پیدایش صنایع جدید ، ماشین های نوین و محصولات تازه ای گردیدند و از جمله می توان گفت که واقعاً بخار موجب گردید تا تولید انرژی الکتریک که عامل همه کاره تمدن جدید است ، بوجود آید .

دوره اول دوره کوشش عضلانی بود ، عهدی بود که غلام و رعیت و اسب و گاو با ایجاد قوا می برداختند . دوره دوم عهد ماشین بود . در این عهد مقام کارگر ترقی یافت و وی بجای آنکه تولید کننده انرژی باشد ، توجه از آن و هدایت آن را بر عهده گرفت . دیگر دوران کوشش بدنی برای کارگران خاتمه یافته بود و دستهای ایشان که قرن های مت마다 اسباب و ابزار را بکار و امیداشت ، از این پس می بایست اهرمها را فرمان دهد و دگمه ها را بفشارد .

اکنون این دوران نیز پایان یافته است و با پیدایش دانش الکترونیک و فن ایجاد وسائل خود کار ، عهد سوم شروع گردیده است و درواقع بشردر آستانه دومین انقلاب صنعتی قرار گرفته است . از این پس دیگر آدمی احتیاج ندارد که ماشین ها را مورد بازرگانی قرار دهد : ماشین خود قادر به دایت خویش است و می داند که چه کاری باید انجام دهد . ماشین قادر است برنامه ای را که قبل از کار آن معین کرده اند ، کاملاً رعایت کند و در موارد لزوم اشتباهات خویش را تصحیح نماید . چنانکه می دانیم اساس چنین قدرت حیرت انگیزی همان استفاده از « مغزهای الکترونی » می باشد . « حافظه الکترونی » برنامه کار را بصورت تحریکات الکتریکی ثبت می کند و لوهای الکترونی بر حسب فرمانی که از طرف این حافظه بایشان داده می شود ، عملی یا عمل دیگری را اجرا می کنند .

از جمله در کارخانه های اتومبیل سازی « فورد » مجموعه ای بطول ۴۷۰ متر شامل ۴۲ ماشین کاملاً خود کار است . این مجموعه بر رویهم ۵۳۰ عمل مشخص و متمایز از یکدیگر را انجام می دهد و این اعمال با نظم و ترتیب خارق العاده ، یکی بعد از دیگری به مجموعه موتورهای مزبور منتقل می شود . ازین پس با وجود

ماشین‌های خودکار، افراد بشرحتی احتیاج ندارند که عقربه‌ها و صفحات مدرج را نظارت کنند و دگمه‌ها را فشار دهند؛ ماشین بجای ایشان تمام این اعمال را انجام می‌دهد.

این توضیحات چنین معنی می‌دهند که با ایجاد دو مین انقلاب صنعتی، بشر بالاخره مقام بزرگی را که شایسته آن است اشغال می‌نماید. امتیاز بشر بر حیوانات از لحاظ بدنش قدرت عقل و منطق اوست، انقلاب دوم صنعتی بوی اجازه خواهد داد که از این پس بجای عمل دست، کار مغزرا انجام دهد.

وظيفة آدمی از این پس آن نیست که عمل ماشین را بازرسی کند و در موافقی که ماشین ضیفی از خود نشان دهد، کار آن را چاره جویی نماید. بعکس کار وی آن است که چنین ماشینی را اختراع کند و برای آن برنامه کار ترتیب دهد. مفهوم این موضوع آن است که بعد از این کار آدمی قبل از هر چیز و حتی منحصرآ تفکر است و بس و باید هوش واستعداد خوبیش را بفعالیت وا دارد.

برای اینکه بشرط و اند چنین پیروزی حیرت انگیزی را بدست آورد، شش هزار سال کوشش و شاگردی در مکتب طبیعت لازم گردید. این کوشش و شاگردی با ساختمان نخستین ابزارهای سنگی عهد حجر قدیم آغاز گردید و منتهی با ایجاد دستگاه‌های خودکار الکترونی شد.

چنین پیروزی شگرفی را هیچکس به بشر نبخشید و هیچ نیرویی در وصول آن مؤثر واقع نشد و نیز پیدایش آن در سرنوشت وی ثبت نشده بود. فقط با قدرت علم توانست آنرا از چنگال طبیعت خارج سازد.

## راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسایی  
گشت روشن دلم از صحبت روشن رایی  
هر چه پرسیدم از آن دوست، مرا داد جواب  
چه به از لذت هم صحبتی دانایی  
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید  
میخ‌ها کوفته باشد به سیه دیبایی  
یا یکی خیمه صد و صله که از طول زمان  
پاره جایی شده و سوخته باشد جایی  
گفتم: از راز طبیعت خبرت هست؟ بگو  
متهایی بودش ، یا بودش مبدایی ؟  
گفت: ازاندازه ذرات محیطش چه خبر  
حیوانی که بعجند به تک دریایی  
گفتم: آن مهور منور چه بود ؟ گفت : بود  
در بر دهر ، دل سوخته شیدایی  
گفتم: این گوی مدور که زمین خواهی چیست:  
گفت سنگی است کهون ، خورده برو تپایی  
گفتم: این انجم رخشنده چه باشد به سپهر ؟  
گفت : بر ریش طبیعتی ، تف سر بالایی

گفتمش: هزل فرو نه ، سخن جد فرمای

گفت: والاتر از این دنیی دون ، دنیابی

گفتمش: قاعدة حرکت و این جاذبه چیست؟

گفت: از اسرار شک آلد ازل ایمایی

گفتم: اسرار ازل چیست، بگو! گفت: که گشت

عاشق جلوه خود ، شاهد بزم آرایی

گشت مجدوب خود دور زد و جلوه نمود

ند از آن جلوه پا شوری و استیلایی

سر بسر هستی ازین عشق و ازین جاذبه خاست

باشد این قصه ز اسرار ازل افشایی

گفتم: امید سعادت چه بود در عالم؟

گفت: با بی بصری ، عشق سمن سیمایی

گفتمش: چیست به گیتی ره تقوی؟ گفتا:

بهتر از مهر و محبت نبود تقوایی

گفتم: آین وفا چیست درین عالم؟ گفت:

گفته مبتدلی ، یا سخن بیجایی

گفتم: این چاشنی عمر چه باشد؟ گفتا:

از لب مرگ شکر خنده پر معنایی

گفتم: آن خواب گران چیست به پایان حیات؟

گفت: سیریست به سر منزل ناپیدایی

گفتمش: صحبت فردای قیامت چه بود؟

گفت: کاش از پس امروز بود فردایی

گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار

گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبایی

ملک الشعراه بهار

## هم ضلال از علم خیزد، هم هدی

طالب علم است غواص بحار  
می نگردد سیر او از جستجو  
همچنانکه خاروگل از خاک و آب  
همچنانکه تلح و شیرین از ندی  
جان خود را می نداند این ظلوم  
در بیان جوهر خود چون خری  
این ندانی تو که حوری یا عجوز  
قیمت خود را ندانی زاحمقیست  
علم هایی اهل تن احوالشان  
علم چون بر تن زند ناری شود  
تا بینی در درون انبار علم  
تا بینی ذات پاک صاف خود  
او ز دانش‌ها نجوید دستگاه

علم دریائیست بی حد و کنار  
گر هزاران سال باشد عمر او  
هم سؤال از علم خیزد هم جواب  
هم ضلال از علم خیزد، هم هدی  
چند هزاران فضل دارد از علوم  
داند او خاصیت هر جوهری  
که همی دانم یجوز و لا یجوز  
قیمت هر کاله‌می دانی که چیست  
علم هایی اهل دل حمالشان  
علم چون بر دل زند یاری شود  
هین مکش بهر هوا این بار علم  
خوبی‌را صافی کن از اوصاف خود  
هر که در خلوت بینش بافت راه

جمله عالم صورت و جان است علم  
خلق دریاها و خلق کوه و دشت  
زو شده پنهان بدشت و که و حوش  
هر یکی در جای پنهان جا گرفت

خاتم ملک سلیمان است علم  
آدمی را زین هنر بیچاره گشت  
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش  
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت

## مولوی

علم هایی اهل تن آحوالشان  
علم چون بر تن زند ناری شود

انشاء :

این دو شعر مولوی را تفسیر کنید.  
علم هایی اهل دل حمالشان  
علم چون بر دل زند یاری شود

## دری به جهان‌های دیگر!

چندین هزار قرن ،  
از سرگذشت «عالم» و «آدم» گذشته است.  
وین کهنه آسیای گران‌سنگ آسمان ،  
- بی‌اعتنا بناله قربانیان خویش -  
آسوده‌گشته است .

در طول قرن‌ها ،  
فریاد دردنگ اسیران خسته‌جان ،  
برمی‌شد از زمین ؟  
شاید که از دریچه زرین آفتاب ،  
یا از میان غرفه سیمین‌ماهتاب ،  
آید برون سری !  
اما ...  
هر گز نشدگشوده از این آسمان دری !

در پیش‌چشم خسته زندانیان خاک ،  
غیر از غبار آبی این آسمان نبود .  
در پشت این غبار ،  
جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود .

زندان زندگانی انسان دری نداشت ،  
هر درر ، که ره بسوی خدا داشت بسته بود !  
تنها دری که راه به دهليز مرگ داشت ،

همواره باز بود .  
 دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود .  
 در پیش پای او ،  
 در آن سیاه چال ،  
 پرها گسته بود و قفس‌ها شکسته بود !

امروز ، این اسیر ،  
 انسان رنجدیده و ممحکوم قرن‌ها  
 از ژرف این غبار ،  
 تا اوج آسمان خدا پرگشوده است !  
 انگشت بر دریچه خورشید سوده است !  
 تاج از سر فضا و زمان در ربوه است !  
 تا واکند دری به جهان‌های دیگری .

### فريدون مشيرى

فوتبال  
 بازی تمام شد :  
 دروازه بان ماهر خوشید ،  
 - از تیم صبح -  
 بلعيد توب خسته و مفاوکه ماه راه !  
 اينك ستاره ها ،  
 بازيکنان تیم بزرگ شب -  
 خود را برای بازی دیگر  
 آماده می‌گند ؟  
 أما در اين مسابقه‌ها ، افسوس  
 حس شکست ،  
 هر باز با گروه تماشچی است

### بهمن صالحی

## دستور زبان

### فعل

**زمان و شخص** - داشتیم که درگزاره کلمه اصلی فعل است . هر جمله‌ای باید «فعل» داشته باشد . عبارتی که در آن فعل نباشد ، جمله نیست . فعل کلمه‌ای است که کاری یا حالتی را می‌رساند . معنی آن بازمان را بله دارد .

زمان دارای سه مرحله است : **گذشته** (ماضی) ، **اکنون** (مضارع) ، **آینده** (مستقبل) .

اکنون یا حال وقتی است که جمله را ادا می‌کنیم . **گذشته** یا ماضی مرحله‌ای است که پیش از ادای جمله بوده است . آینده یا مستقبل زمان بعد از گفتار است .

فعل علاوه بر زمان ، همیشه بربیکی از سه شخص **«گوینده»** ، **«شنونده»** ، **«دیگر کس»** نیز دلالت دارد . در فعل **«آمدم»** ، هم مفهوم انجام دادن کاری است که آمدن باشد ، هم مفهوم زمان هست که اینجا **«گذشته»** است ، هم مفهوم کسی که این کار را انجام داده است و او همان کسی است که این کلمه را می‌گوید .

در فعل **«می‌روی»** نیز همین سه مفهوم وجود دارد . یکی مفهوم انجام دادن کار که **«رفتن»** است . دیگر مفهوم زمان که در اینجا **«حال»** است . سوم مفهوم کسی که کار رفتن را انجام می‌دهد و او کسی است که گوینده با او سخن می‌گوید .

در فعل **«خواهد گفت»** هم سه مفهوم **«گفتن»** و **«زمان آینده»** و **«کسی که ازاو گفتگو می‌شود»** (یعنی نه گوینده است و نه شنونده) وجود دارد .  
بنابراین :

فعل **«آمدم»** ، نسبت آمدن است در زمان **گذشته** به **گوینده** (منکلم) یا اول شخص .

فعل **«می‌روی»** نسبت رفتن است در زمان **حال** به **شنونده** (مخاطب) یا دوم شخص .

فعل **«خواهد گفت»** نسبت گفتن است در زمان **آینده** به **دیگر کس** (غایب) یا

سوم شخص .

هریک از این سه شخص ممکن است یکی باشند یا بیش از یکی . پس هر فعلی در هر زمان از جهت نسبت به شخص ، شش صورت پیدا می کند .

اول شخص مفرد:	آمدم	اول شخص جمع:	آمدیم
دوم شخص مفرد:	آمدی	دوم شخص جمع:	آمدید
سوم شخص مفرد:	آمد	سوم شخص جمع:	آمدن

صیغه یا ساخت : هر فعلی برای آنکه بر زمان‌های مختلف و شخص‌های مختلف دلالت کند ، صورت‌های گوناگون می‌پذیرد . کلمات : آمدم ، می آیم ، خواهی آمد ، آمده بودیم ، آمده‌اید ، می آمدند ، همه معنی اصلی آمدن را در بردارند و از اینجهت باهم یکسان هستند ، اما زمان و شخص در همه آنها یکسان نیست . برای دلالت برایین معنی‌های فرعی است که شکل کامه در هر بار تغییر یافته است . صورت‌های گوناگون فعل که زمان یا شخص را در بردارد ، «صیغه» یا «ساخت» فعل خوانده می‌شود .

هر گاه بخواهیم ساختمان فعلی را بشناسیم باید معین کنیم که چه «صیغه»‌ای است . درباره کلمه «آمدم» کافی نیست که بگوییم « فعل است » ، زیرا که چندین کلمه دیگر مثل : « خواهد آمد » و « آمده بودی » و مانند آنها نیز فعل است و در معنی « آمدن » با کلمه اول تفاوتی ندارد . فرق میان این کلمات وقتی آشکار می‌شود که « صیغه » هر یک را بیان کنیم . مثلاً باید گفت :

آمدم : صیغه ماضی – اول شخص مفرد – از آمدن .  
می آید : صیغه مضارع – سوم شخص مفرد – از آمدن .

ماده ، شناسه – ماده فعلی از کلمه است که معنی اصلی را در بردارد و در همه صیغه‌ها ثابت است یعنی تغییر نمی‌کند ، مانند جزء « نشست » در این شش صیغه :

نشستم	نشستیم
نشستی	نشستید
نشستند	نشست

اما اجزای دیگر هر با صورت تازه‌ای یافته که « م » – « ی » – « یم » – « ید » – « ند » است . این جزء تغییر پذیر را که از روی آن شخص و عدد ( یعنی مفرد یا جمع ) دریافت می‌شود ، « شناسه » می‌خوانیم . پس : شناسه جزیی از فعل است که در هر صیغه تغییر می‌کند و مفهوم شخص و عدد فعل از آن برمی‌آید .

## ماده ماضی - ماده مضارع

در زبان فارسی هر فعلی دو ماده دارد : یکی ماده ماضی و دیگر ماده مضارع . همه صینهایی که بر زمان گذشته دلالت می کند از مادة ماضی ساخته می شود و صینهایی که معنی حال و آینده از آنها بر می آید ، از مادة مضارع مشتق است .

هر صینه فعل که بر شخص و زمان معینی دلالت می کند ، از ترکیب یکی از دو مادة فعل با جزء تغییر پذیر یعنی «شناسه» ساخته می شود . در بعضی از صینهای گاه جزء سومی به نام «جزء پیشین» به آغاز فعل افزوده می شود . اجزایی که در اول فعل‌های فارسی در میان آید دو است : یکی «می» و دیگری «ب» . در صینه «می رفتم» یک ماده فعل هست : «رفت» ، یک شناسه : «م» ، یک جزء پیشین : «می» ... در صینه «بنویسی» نیز همین سه جزء هست : «نویس» ، ماده - «ی» ، شناسه - «ب» ، جزء پیشین . حرف «ب» را غالباً برای تأکید بر سرافعال درآورند ، و اغلب بر سر فعل امر و مضارع التزامی درآید ، مانند : بگو ، بخوانید ، بروم .

در اول افعال دیگر نیز درآید ، مانند : بخواند ، بخواهد گفت .

هر گاه بعداز «ب» همزة مفتوح «آ» یا مضمون «آ» باشد ، همزة به «ی» بدل می شود ، مانند : آفتاب ، بیفتاد - آفکند ، بیفکند .

### وجه اخباری ، التزامی ، شرطی ، امری ، وصفی ، مصدری ....

۱- **وجه اخباری** : بعضی از صینهای فعل برای خبر دادن از کار یا حالتی آورده می شود . اینگونه صینهای از «وجه اخباری» شمرده می شوند . در صینهایی که از «وجه اخباری» است ، گوینده به روی دادن فعل یا وجود حالتی که از آن خبر می دهد ، یقین دارد : مانند زدم ، میروم ، خواهم دید ...

۲- **وجه التزامی** : «وجه التزامی» آنست که کاردا بطور شک و تردید و احتمال بیان کند ، و واقع شدن فعل مسلم نباشد . فعلی که به وجه التزامی است ، همیشه دنبال فعل دیگر می آید . مانند : شاید که نامهای بنویسم . باید رفته باشم . مبادا بروی ... ۳- **وجه شرطی** : هر گاه انجام یافتن فعلی ، مشروط به وقوع فعل دیگر باشد ، صینهایی بکار می دود که از «وجه شرطی» است . مانند : اگر بیایی ، برادرم را خواهی دید . اگر بدگنی ، کیفرش بدبری .

دروجه شرطی جمله اول بعد از حرف شرط را ، شرط ، و جمله دوم را جواب شرط گویند .

۴- **وجه امری** : صینهایی که برای فرمان دادن یعنی واداشتن کسی به کاری استعمال

می شود، از «وجه امری» فعل است. مانند: کتابت را بخوان. آماده باش. از این راه مرو «وجه امری» دو صیغه دارد: امر حاضر مفرد و امر حاضر جمع. مانند: برو، بروید.

امر حاضر، ریشه‌ی فعل یا شناسه است، مانند: رو، گوی، شنو. امر منفی را فعل نهی گویند. مانند: نزن یا هنزا.

۵- **وجه وصفی**: «وجه وصفی» آنست که بصورت صفت و در معنی، فعل باشد. در این وجه، فعل بافاعل، مطابقت نمی‌کند و همیشه مفرد است، مانند: بهرام از راه رسیده باهمه احوال پرسی کرد. مولان بخارا را آتش زده، بسوختند.

در افعال مکرر، اغلب فعل اول را وصفی می‌آورند، مثلاً بجای: کتاب را باز کردم و خواندم، می‌گویند: کتاب را باز کرده، خواندم. البته جایز نیست که بعد از وجه وصفی، واو عطف (و) بیاوریم. مثلاً در جمله‌ی: رختخواب را انداخته و خواهیدم، باید گفت: رختخواب را انداخته، خواهیدم.

۶- **وجه مصدری**: «وجه مصدری» آنست که باعلام مصدر همراه باشد، مانند باشد گفتن، نشاید گفتن؛ امروز نون (ن) مصدر را انداخته، مصدر مرخم یا مخفف می‌آوردند و می‌گویند: باید گفت، نشاید رفت.

ممول ترین استعمال این فعل در زبان پارسی امروزی آنست که فعل تابع آن، مضارع التزامی باشد، با «که»‌ی حرف ربطیابی آن، مانند: باید بروم، باید بیاید، یا: باید که بیایم، باید که بروم.

اگر صیغه‌های «بایست و بایستن» در پارسی امروز بکار رود، باید در معنی وقوع فعل در زمان گذشته باشد، در این حال یا تابع آن مصدر مرخم است، مانند: بایست رفت، بایست گفت. و یا تابع آن مضارع التزامی است، مانند: بایست بروم و بایست بگویم هرگاه تابع بصورت مصدر مرخم بکار رود، اشاره به شخصی نمی‌شود، یعنی فعل غیر شخصی است: بایست دید، بایستی خورد.

### فعل ماضی

فعل ماضی آنست که در زمان گذشته، بر کاری دلالت کند، و آن بر شش گونه است:

۱- **ماضی مطلق** ۲- **ماضی نقلی** ۳- **ماضی استمراری** ۴- **ماضی بعید** ۵- **ماضی التزامی غیر ماضی ملموس**.

۱- **ماضی مطلق**: «ماضی مطلق»، که آنرا «ماضی ساده» نیز گوییم، آنست که زمان گذشته را بطور مطلق بیان کند. مانند: دیشب خوب خواهیدم. سال گذشته به اصفهان

رفتم . هر گاه علامت مصدر (من) را از آخر مصدر بیندازند ، سوم شخص مفرد ماضی مطلق حاصل می شود ، مانند : رفتن : رفت - کردن : گرد ....

**۳- ماضی نقلی :** هر گاه گفتگو از فعلی باشد که در گذشته واقع شده ، اما اثر یا نتیجه آن تازمان حال نیز باقی است ، آنرا ماضی نقلی گویند مانند : حسن به مدرسه رفته است (وهنوز آنجاست) . من این کتاب را خوانده ام (وهنوز مطالب آن به یاد هست) .

ماضی نقلی از اسم مفعول فعل مودع نظر با افزودن کلمات : ام ، ای ، است ، ایم ، اید ، اند که مخفف : هستم ، هستی ، هست ، هستیم ، هستید ، هستند میباشدند ، ساخته می شود . مانند : گفته ام ، گفته ای ، گفته است ، گفته ایم ، گفته اید ، گفته اند . در شعر و شعر فصیح پارسی ، غالباً صیغه مفرد غایب ماضی نقلی ، با حذف جزء «است» آمده است ، مانند :

مژگان پر ز کبنت در غم فکنده ما را

لبخای شکرینت ، غم خوشگوار کرده

### (خاقانی)

یعنی : فکنده است و کرده است.

مثال از گلستان : فراش باد صبا را گفته تافرش زمردی بگسترد و دایه ای ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات دمه دزمین بپرورد؛ یعنی گفته است و فرموده است .

**۴- ماضی استمراری :** هر گاه فعلی در گذشته انجام گرفته ، اما وقوع آن مدتی دوام داشته یا تکرار شده باشد ، این صیغه را «ماضی استمراری» می خوانیم . مانند : هر روز به دستان می رفتم . همیشه اورا نسبت می کردم . گاهی زمان آن مقدم بر زمانی دیگر باشد ، مانند : حرف می زدیم که معلم به اتاق درس وارد شد :

گاهی ماضی استمراری بیان آرزو می کند ، مانند : کاش می آمدومی دید . کاش جوانی برمی گشت .

هر گاه لفظ می یا همی بر سر ماضی مطلق درآورند ، ماضی استمراری بنا میشود . مانند : می گفتم یا همی گفتم ...

در ادبیات قدیم گاهی بجای می یا همی ، یا بآخر ماضی مطلق می آورند که آنرا یا استمراری گویند ، مانند : گفتمی ...

گاهی ، می و «ی» هردو را می آورند .

سعده گوید :

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی

نسیم گل بشنیدند و تویه بشکستند .

گاهی پس از «می» ، «ب» می آوردند .

سعده گوید :

شکر خنده بی انگیzin می فروخت      که دلها ز شیرینیش می سوخت  
آوردن «ی» استمراری در آخر افعال ، در ادبیات قدیم بسیار معمول بوده است .  
۴- ماضی بعید : «ماضی بعید» یا ماضی دور ، آنست که بروقوع کاری در زمان  
گذشته دور دلالت کند ، مانند : یعنی پارسال امتحان نداده بود . من برادرم را تبریز  
دیده بودم .

گاهی ماضی بعید بر ماضی دیگر از حیث زمان مقدم باشد ، از این جهت آنرا  
ماضی مقدم نیز گویند ، مانند : گفته بودم چو بیایی غم دل با توبکویم . من آمده  
بودم که او رفت .  
ماضی بعید را از اسم مفعول فعل مقصود با افزودن ماضی مطلق بودن برآن ، بنا  
می کنند ، مانند : گفته بودم ...

۵- ماضی التزامی : «ماضی التزامی» آنست که در مورد شک و تردید بکار رود  
واز فعلی خبردهیم که واقع شدن آن در زمان گذشته لازم بوده است ، اما یقین نیست که انجام  
گرفته باشد . مانند : شاید گفته باشد . باید رفته باشد .  
قاعده‌ی بنابردارن ماضی التزامی آنست که اسم مفعول فعل مقصود را در قدر گرفته بعد از آن  
فعل مضارع التزامی بودن (باشیلن) را درآورند ، مانند : گفته باشم ...

۶- ماضی ملموس : این ماضی را از ترکیب فعل معین ماضی مطلق داشتن با ماضی  
استمراری فعل مودود نظر می سازند ، مانند : داشتم می خواندم ...  
این ماضی بر کاری دلالت می کند که بلافاصله پیش از کاری دیگر روی داده باشد . مانند :  
داشتم روزنامه می خواندم که بهرام وارد شد .

## مضارع

فعل مضارع ، آنست که مشترک بین اکنون (حال) و آینده (مستقبل) باشد ،  
مانند : می روم ، می گوییم . بروم ...  
فعل مضارع را از فعل امر می سازند ، باین ترتیب که امر حاضر را با صمایر متصل بفعل ،  
صرف می کنند و غالباً «ب» یا «می» نیز بر آن می افزایند . مانند : رو : بروم ، می روم -  
گو : بگویم ، می گویم .

**مضارع برسه‌گونه است : ۱- مضارع اخباری ۲- مضارع التزامی ۳- مضارع ملموس .**

**۱- مضارع اخباری :** آنجا که صيغه مضارع خبری را بیان می‌کند ، آن را «مضارع اخباری» می‌خوانیم . مانند : می‌روم ، می‌گویم ...

**۲- مضارع التزامی :** آنجا که صيغه مضارع فعلی را بیان می‌کند که واقع شدن آن مسلم نیست ، امام‌مکن است واقع شود یا قصد انجام دادن آن هست ، آن صيغه ، «مضارع التزامی» خوانده می‌شود ، زیرا که در این حال واقع شدن فعل ، «ملازم» یعنی همراه و وابسته به وقوع فعل دیگری است . مانند : شاید بروم ...

**۳- مضارع ملموس :** این مضارع را از ترکیب فعل معین مضارع اخباری داشتن با مضارع فعل مورد نظر که بر سر آن «می» آورند ، می‌سازند . مانند : دارم می‌خوانم ... این مضارع عملی را که در حین ادای سخن جریان دارد ، بیان می‌کند ، مانند : دارم می‌نویسم .

و گاهی هم عملی را که باید در آینده‌ی نزدیکی روی دهد ، می‌رساند ، مانند . صبر کن ، دارم می‌آیم ....

**فعل آینده (مستقبل) :**

**مستقبل :** صيغه‌ای از فعل است که تنها بر آینده دلالت می‌کند . قاعده‌ی ساختن آن چنین است که مصدر مرخ فعل منظور را ، پس از مضارع اخباری از فعل خواستن می‌آوریم . مانند : خواهیم گفت ...

**گفتنی** ، برای فعلی بکار می‌رود که فرض وقوع آن در زمان گذشته است ، چه فعل تابع آن مضارع باشد و چه ماضی . مثال برای مضارع :

راست گفتنی کنار من صدف است

راست گفتنی برای خوشید

(فرخی)

مثال برای ماضی :

راست گفتنی رخش گلستان بود

(فرخی)

**گویی :** اگر فعل تابع آن به صيغه‌ی مضارع باشد ، برای بیان فعلی بکار می‌رود ، که فرض وقوع آن در زمان حال یا آینده است ، مانند :

باد گویی مشک سوده دارد اند آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار  
(فرخی)

اما اگر فعل تابع آن ماضی باشد ، فعلی را بیان می کند که فرض وقوع آن در زمان گذشته است . مانند :

رخسار فلک گویی بود آبله پاشیده چون آبله کم گردد ، رخسار پدید آید

پنداری : نیز تابع همین قاعده است .

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتنند

باغ های پر نگار از داغگاه شهریار

بنابراین صیغه‌ی مضارع از افعال گفتن و پنداشتن را برای افعالی که فرض وقوع آنها در زمان گذشته است ، می‌توان بکار برد و در این حال فعل تابع آنها باید به صیغه‌ی ماضی باشد . در این موارد کلمه‌ی « گویی » و صورت دیگر آن « گوییا » و « گویایا » معنی فعل ندارد و در حکم قید است و در حقیقت بحای « ظاهرآ » بکار می‌رود .

کاش و کاشکی فعل تمنی است ، مانند

آنکه دائم هوس سوختن مامی کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کردا

هر گاه به آخر فعل امر « نده » بیفزاییم اسم فاعل حاصل می‌گردد ، مانند : رو ، رونده - کن ، گننده .

هر گاه به آخر صیغه سوم شخص مفرد ماضی حرف « ه » بیفزاییم ، اسم مفعول بدست آید ، مانند : رفت ، رفته - خورد ، خورده ....

### نشانی

من از خراسان و توازن بریز و او از ساحل بوشهر  
با شعر هامان ، شمعهایی خرد ،

بر طاق این شب های وحشت بر می افروزیم .

یعنی که در این خانه هم ، چشم ان بیداری

باقی است ؟

یعنی در اینجا می تپد قلبی و روح شاخه ها زنده است ؛  
هر چند ،

باز هر سبز آلوه و واژ و حشت آگنده است

این شمع ها گیرم نتابد

در شستان ابد ، در خلوت تاریخ

گیرم فروغ فتح فردایی نباشد

گر کور سوگر پرتو افغان ، هر چه هست این است

یاد آور چشم ان بیداری است

وز زندگانی

— گرچه زهر آلوه و وحشت ناک —

باری نموداری است .

م. سرشاک (شفیعی کدگنی)

## ارزش تحقیقات علمی در زندگانی پسر

پیش از عصر ماجنبه تخصصی علوم به نحو امروز نبود ، مقاله به زبان علمی برای آنها که اطلاعات عمومی داشتند ، تا اندازه‌ای مقدور بود . وقتی مطلب علمی مورد بحث قرار می‌گرفت ، همه دور هم می‌نشستند و مباحثه می‌کردند و کم و بیش حرف هم‌دیگر را می‌فهمیدند . ما همه داستان‌های زیادی از زمان سعدی و فارابی تا عصر حاضر بیاد داریم که ژنده پوشی در کنار مجلس می‌نشینند و آهسته آهسته رشته سخن بدست می‌گیرند و مشکل‌های همه را حل می‌کند .

امروز تحقیقات علمی بقدرتی جنبه تخصصی پیدا کرده که حتی بسیاری از دانشمندان همکار که در یک حدود کارمی کنند ، زبان یکدیگر را درست نمی‌فهمند . البته شرط اول مکالمه و ادراک ، داشتن یک زبان مشترک است . وقتی از آفرینش جهان و دستگاه پهناور خلق‌ت یا مسئله بمب ئیدروژن یا اسپوتینیک صحبت می‌شود ، همه سرتاپاگوش هستیم که بینیم جواب این سوالات چیست . با اینکه علم در این مسائل پیشرفت بسیار کرده است ، باید گفت که بحث منطقی اینگونه مسائل بزبانی است که فهم آن حتی برای خواص هم باسانی مقدور نیست .

برای غالب این بحث‌ها ، الفاظ و اصطلاحات علمی مخصوص و دستگاه ریاضی معین ضرورت دارد که احاطه بر آن مثل پنجاه سال پیش میسر نیست . آشنائی به سیستم ریاضی و اصطلاحات علمی هر رشته تخصصی ، وقت کلی لازم

دارد . وقتی امروز در یکی از مجامع علمی مثلاً ، انجمن بین المللی ریاضی دانان شرکت می کنیم ، می بینیم که آنها به دسته های فرعی کوچکتر تقسیم می شوند و فقط آنها ای که حرف هم دیگر را میفهمند ، در یک جلسه فرعی دور دم جمع می شوند .

تحقیقات علمی را می توانیم به دو قسمت تقسیم کنیم : یکی تحقیقات علمی اساسی (تحقیقات علمی به اختصار) یعنی پژوهش در چگونگی طبیعت اشیاء و سازمان عالم بدون توجه به فایده مادی و فوری . دیگر تحقیقات علمی و عملی متعارف که غرض نهائی از آنها ، خدمت به خود و دیگران است . تحقیقات عملی را برای اعاده این معنی بکار می بریم . البته این تقسیم بندی مثل غالب تقسیم بندی ها برای سهولت مباحثه است و گرنه در بسیاری از وارد میزانی برای تفکیک و تمیز نوع تحقیقات در دست نیست .

دو سه سال پیش یک دانشمند آمریکائی دستگاه فرستنده ای ساخت که آنرا در کپسول کوچکی می توان جای داد . برای کسب اطلاعات طبی از معده انسانی این کپسول حاوی فرستنده را به شخص می خورانند . اصول علمی فرستنده ها سال ها است مطالعه شده ولی ساختن دستگاهی باین ظرافت ، البته متضمن تحقیقات عملی زیاد است . همچنین است غالب تحقیقاتی که امروز در بهبود رادیو و تلویزیون و رادار و ارتباط شهرها باهم می شود یا غالب اختراعات ادیسون آمریکایی که علاوه بر کنچکاوی علمی ، یک منظور مادی در آنها مستتر بود .

مرکز تحقیقات عملی غالباً در کارخانه ها و مؤسسات اقتصادی ملی و دولتی است . مثلاً عدد زیادی از دانشمندان در کارخانه های شیمیایی ، هوا پیما سازی ، اتموبیل سازی ، داروسازی مشغول مطالعه هستند و منظورشان این است که بر اثر تحقیقات علمی ، اجناس بهتری برای جامعه بسازند .

مرکز مهم تحقیقات علمی ، دانشگاه ها و مؤسسات وابسته آنهاست . نمونه ای

عالی تحقیقات علمی ، کشفیات اینشتاین است که هیچگونه منظور مادی در کار نبود ، غرض نهایی وی معرفت حقیقی و باصطلاح علم بخاطر علم بود . چنانکه می دانید اینشتاین در سن ۲۶ سالگی ، برای اولین بار در سال ۱۹۰۵ توجیه کرد که انرژی و ماده یکی هستند . با وجود اینکه کشف اینشتاین و تحقیقات علمی سایر دانشمندانی که در مسایل اتمی کار کرده اند ، امروز تمدن مارا در سر دوراهی گذاشته است ، باز معتقدیم که تحقیقات این دانشمندان ، صرفاً جنبه علمی دارد و از هرگونه فایده و ضرر مبرأ است . این تحقیقات عملی است که دو راه متقابل در پیش پای ما گذاشته است : یکی راه استفاده از نیروی اتم برای سعادت بشر ، شفای بیماریها ، جهاد باگرسنگی و بد بختی ها ، خلاصه تعديل عسر ناشایسته و یسر گذاف ، دیگر راه انهدام بشر به نیروی بمب های اتمی و تیز رژنی . منشأ این هردو طریق ، تحقیقات علمی دانشمندانی بود که نظری به خوشبختی یا تیره روزی بشر نداشتند ، مقصودشان کشف حقیقت جهان و مطالعه سازمان آفرینش بود . مقام آن دانشمندان خیلی بالاتراز این است که به سود دنیوی و سودای اخروی سر فرود بیاورند ، اینها موردانی هستند که کارشان از سود و سودا گذشته است .

بعد در دست دوم ، کار در دست دانشمندانی است که غالباً برای امور اداری معمولی در جستجوی حاصل عملی هستند ؛ اینها محققینی هستند که غالباً برای منظور مادی کار می کنند : یکی نظرش معالجه فلان بیماری است و دیگری نظرش کمک به ساختن بمبی است که بتوان آن را در میدان تنابع بقاء سیاسی بکار برد . در مباحث اتمی ، این تحقیقات عملی دوراه متقاطع فراروی بشر گذاشته اند . حالا دیگر انتخاب راه از اختیار دانشمندان بیرون است و در دست رجل سیاسی دنیاست . یعنی رجلی که از هر طبقه و کشور که هستند ، روش کارشان روی احساسات عادی بشری است . اضطراب و ناراحتی و بلا تکلیفی که امروز در همه مردم دنیا دیده می شود ، روی همین اصل است که نمی دانیم آنها که دکمه های الکتریکی سیاست جهان را

فشارمی دهند ، کدام یک از این دو طریق را پیش خواهند گرفت . در میان این احوال ناپایدار ، بنده بی اختیار یاد شعر حافظ می افتم :

مرا در منزل جانان ، چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بنید محدث ها

دانشمندانی که تحقیقات علمی می کنند ، در جهان فراوانند . توجه این دانشمندان است که مبانی علمی را بصورت عامه پسند در می آورد ، بیماری ها شفا می باید ، راه های جدید گسترش و شهر ها ساخته می شود و کارخانه های نوبکار می افتد . محصول فکر و تحقیق این دانشمندان ، میزانی است برای سنجش تمدن کشورها . فلان داروی شیمیابی ، فلان کارخانه اگر در دنیا خریدار دارد ، برای این است که محققین آن کارخانه ، تحقیقات کرده اند ، زحمت کشیده اند و حاصل قرن ها اکتشافات علمی را بصورت جنسی در آورده اند که ارزان و مناسب است . باین ترتیب ، حاصل تحقیقات علمی در یک کشور ، با وضع اقتصادی و سطح زندگی مردم آن کشور ، رابطه نزدیک دارد .

جريان تحقیقات علمی اساسی به سیل می ماند ؟ گاه و بیگانه دانشمندی که هیچ نظری به فایده علمی کار خود ندارد ، پرده از روی رازی بر می دارد . چون مطالب علمی بسیار تخصصی است ، گاهی حرف کاشف را سالها نمی فهمند یا نمی پذیرند ، بطوری که گاهی کاشف علمی در بسیاری از موارد ، ناکام و محروم باقی می ماند .

تحقیقات علمی بخلاف عملی ، مثل هنرمندی که شعر می گوید یا نغمه می سازد یا طرحی می ریزد ، در گرو مزد و اجرت نیست ، راه تاریک و پر پیچ و خمی است . غالباً دیر حاصل می دهد و آن روزی به بازار می رسد که دیگران راه استفاده مادی برایش فراهم کرده باشند .

بهر صورت اساس فرهنگ ، روی تحقیقات علمی عمیق است ، یعنی سیل

افکاری که مسیر معین و مفروض ندارند . منطق های نو ، آفرینش های بی سابقه ، طرح های غیر قابل تصور ، مثل پیدایش حیات ، دستگاه تقویت نور ، مو تسور عضلانی ... اثر عملی این تحقیقات غالباً مجهول است ولی شک نیست که بهره - برداران ، روزی از آن استفاده خواهد کرد .

چون بنای کار تحقیقات علمی بر تحقیقات علمی استوار است ، کشورهای مترقّی به تحقیقات علمی ، زیاد اهمیّت می دهند . معمولاً دانشگاهها وقت و وسائل کافی در اختیار استادان محقق می گذارند تا به هر نحو که می خواهند تحقیق کنند . در دانشگاه های معتبر ، تحقیق بر تدریس مقدم و فرست تحقیق بیشتر است .

امروز که در های رفت و آمد کشورهای دیگر باز شده و خواه نخواه سیل افکار و اشیاء به کشور ما سرازیر شده ، ما بهردو نوع تحقیقات علمی و عملی نیاز مندیم . نخستین نیاز آنی و فوتی ما ، به تحقیقات عملی است . چه در مؤسسات دولتی و چه در مؤسسات ملّی از قبیل بازرگانی - کشاورزی و صنعتی . اگر راه می سازیم ، پیش از خرج کردن میلیون ها ، باید تحقیق کنیم که چه نوع راه سازی با مقتضیات طبیعی و سیاسی کشور ما وقق می دهد ، اگر شبکه مخابرات در سراسر کشور برقرار می کنیم ، باید آخرین سیستم های مخابرات دنیا را مطالعه کنیم و به بینیم که چه دستگاه هایی برای کشور ما مفیدتر است . این کارها باید بدست شما محققین ایرانی بشود ، روح و روش تحقیقی شماست که باید جامه تمدن فرنگی را به قامت کشور ما ، موزون بدوزد ، اگر خدای نکرده ، به تقلید کور کورانه آمریکا و اروپا پردازیم ، تمدن شترگاو پلیگی بوجود می آید که با روح ما هم آهنگ نیست ؟ روش کشاورزی تهیه خوراک و پوشاك و خانه سازی فرنگی را باید یاد گرفت ولی احتیاجات کشور را باید در ایران مطابق ذوق و سلیمانه ایرانی و مقتضیات محلی تهیه دید و گرنه اگر ما بخواهیم هر فکر و هر اسباب بازی فرنگی را مقلدانه بکار ببریم ، همیشه مقلد و دست دوم خواهیم بود و این همان حکایت زر دوز و بوریا باف است .

از طرف دیگر ، باید در مؤسسات علمی کشور ، عدده محدودی را که علاوه و استعداد کافی نشان داده اند ، مأمور کرد که بایک مقیاس عالی بین المللی مسؤول کارهای علمی بشوند تا در نسل آینده بلکه دانشمندانی با شهرت بین المللی ، برای کشور تهیه شود . قدرت و شهرت یک ریاضی دان ، فیزیک دان ، سیاستمدار ، نویسنده ، طبیب و یا موسیقی دان بین المللی در صورتی که بحاصل بر سد ، از نیروی یک سپاه کمتر نیست .

روزنامه نویسی حساب کرده است که قیمت مواد شیمیایی که بدن یک انسان را تشکیل می دهد ، ۵/۵۰ دلار یعنی کمتر از ۵۰۰ ریال است . اگر اندیشه آدمی نباشد ، بهای او بیش از چند تومان نیست . این اندیشه آدمی است که می تواند ارزش اورا در بازار اجتماع از هر میزان قابل تصوری بالاتر برد :

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای  
ای برادر تو همین اندیشه‌ای  
استخوان و ریشه‌ای که پنجاه تومان بیشتر ارزش ندارد .

ثروت ما در ایران نه تنها در صنایع و معادن هاست بلکه قسمت مهم آن در اندیشه ما و شخصیت‌هایی است که در میان ما هستند ، از قبیل شخصیت‌های مذهبی ، اخلاقی ، علمی و ادبی . میزان تمدن ایران فردا ، وابسته نیروی خلاقه اندیشه هاست . فردای ایران را می شود از امروز قیاس گرفت :

گر بود اندیشه‌ات گل ، گلشنی  
ور بود خاری تو هیمه گلخنی  
بر و سورفضل الله رضا

تمرین :

وجههای وصفی ومصدّری این نوشته را تبیین کنید .

## تأثیر علوم در ادبیات و هنر

ماهه هنر احساس هنرمند است و این جهت ذهنیت هنر مسلم بنظر میرسد،  
بدین معنی که هنر باعلم درونی بیشتر از تباطط دارد تا باعلم خارج.

اما احساس هنرمند احساس ساده مردعادی نیست و اندیشه‌ای باریک، ژرف دقیق و عمیق با این احساس همراه است. این احساس خاص را که آفریننده هنر و زایده یک رشته مدرکات عمیق و دقیق است، احساس هنری مینامیم. همراهی و همعنانی اندیشه و احساس برای هنرمند یک نوع منطق خاص ایجاد می‌کند که خاصیت هنری او را از سایر فعالیتهای حیاتی وی ممتاز می‌سازد و از همینجا میتوان دریافت که بحث‌هایی از قبیل «هنر برای هنر» یا «هنر در خدمت اجتماع» و طبقه بندی‌هایی از قبیل سبک‌های رمانیک و کلاسیک و سمبولیک تا چه میزان اعتباری و دلخواه خواهد بود.

شک نیست که سبک خاص هر هنرمند بالاصله از سبک دیگری ممتاز است، چنانکه در تقلید آهنگهای موسیقی یا در کپی کردن تابلوهای نقاشی یا در استقبال از اشعار، شبیه سازی کامل و تام ممکن نیست و بدین سبب اصل از بدل و غث از سمین و اصیل از تقلید شده کاملاً تمیز داده می‌شود؛ راز این نکته در همان احساس خاص هنری است. گیرم که رنگها و شکلها و آهنگها و صداها را یکسان دریابیم اما بیشک احساس درونی ما و برخورد ما با عوامل خارج یکسان نیست. اندیشه‌ای که با تحریکات ابتدایی حواس ما همراه است، احساسهای مختلف در مابرمی انگیزد و

بر حسب مقام، هر یک جلوه‌ای خاص دارد.

حیات آدمی از گهواره تا گور دستخوش یک سلسله تحول و تبدیل است. تن کودک روز بروز تو انابر و نیرومندتر میگردد و بموازات این تکامل و اندیشه، حیات درونی او نیز تکامل می‌پذیرد. فضای محصور دوران کودکی که از محیط تنگ و کوچک گهواره تجاوز نمی‌کرد، کم کم با تکامل قوای جسمانی بفضای بزرگتر مبدل می‌شود و اندک اندک به دیوارهای اتاق و با خروج از آن بحدود خانه آشنا می‌گردد. همچنین اندیشه پاریک آدمی باقدرت تصوّر و تخیل، این فضای محدود را کم کم بفضای ممتد ارتباط میدهد و جهان او فراختر میگردد. کوشش و کشتنی که در فن و علم صورت می‌گیرد، قدرت دستیازی و امکان نقل و انتقال را بنقاط دور دست فضای ممتد ممکن میسازد و آدمی با کمک اتومبیل و هوایپما و فشنجهای جوی بنقطانهادیده سفر میکند و بدینگونه فضای محصور اولیه، بفضای ممتد و منبسط جهان هستی میگراید، گوئی انسان تمام فضای عالم وجود را در آغوش میگیرد. این تحول و تبدیل، سیر تکاملی علم است و این فعالیت علمی، کوشش انسان است برای پیوستن بفضای لامتناهی که فضای محصور هستی خویش را بفضای گسترده و ممتد جهان نامحدودی پیوند دهد.

حیات آدمی، از لحظه تولد تا آن مرگ، لمحه کوچکی از ابدیت است. گوئی انسان در اقیانوس عظیم ابدیت سر از موج بدر کرده، لحظه‌ای بردا من امواج میلغزد و ناچار در نقطه دیگر سر بزیر موج میکند و در آغوش نامتناهی (ابد) پنهان می‌گردد. اندیشه جهان پیمای آدمی، همچنانکه فضای محصور را بفضای گسترده مربوط میسازد، میکوشد که دوران هستی محصور خویش را نیز بزمان گسترده متصل سازد. کوشش رنج افزائی که در این راه بکار میبرد، فعالیت هنری اوست، اگر آفرینش هنری در دنک و جانکاه است، از آنروز است که هنرمند بسرنوشت محظوم خویش آگاه میباشد، بهرسو روکند مرگ بی امان در انتظار اوست، لهذا میتوان گفت کوشش جهت مربوط ساختن زمان محدود حیات با بدبیت، جستجوی زندگی

پس از مرگ است .

هنر خلاقه از آنرو در دنک است که تولید و تولد نوزاد دیگریست که پس از مرگ هستی بخش خویش ، باید بزندگی مثالی یا خیالی او ادامه دهد .

پیوست زندگی کوتاه آدمی بزمان لایتناهی ، جستجوی ابدیت از راه هنر زایده است و خواه ناخواه فرجام این راه پیمایی و گام‌سپری و سرانجام این کوشش و کشش ، نیستی بی امان و مرگ بی بازگشت است . زندگی آدمی پایان می‌پذیرد ، اما هنر او جاودانه باقی می‌ماند و تنها یادگاری است که از دوران گذرنده هستی او بر جا می‌ماند . گوئی اصل بقاء انرژی در این مورد نیز صادق است .

در صورگوناگونی که انرژی بخود می‌پذیرد ، از پشت پرده اصلی ، همچون پری روی نهفته‌ای ، هر لحظه بجلوه‌ای نو نقاب برگرفته بصورتی دیگر چهره نما می‌گردد .

مایه هنر ، احساس هنرمند است . احساسی که با سیر و قله ناپذیر زمان بهم آمیخته ، گویی با گذشت مدام عمر در جدال است و میکوشد بهر قسم که باشد عمر کوتاه آدمی را جاویدان ساخته ، در آغوش ابدیت زمان پایدار سازد . موسیقی بهترین نماینده این کوشش و کشش است و آهنگهای گریزندۀ آن ، نماینده آنات زودگذر زمان و توالي ناله‌های لرزنده ، نمودار پیوستگی لحظات پایابی زمان است . در هر اثر هنری میتوان این کوشش هنرمند را در اعماق آن یافت . اکنون این سوال پیش می‌آید که آیا بیان هنری هنرمند ، امری مستقل از تحول علمی عصر او است یا اینکه همراه تجدید و تنوع عصر ، این امر نیز دستخوش تغییر و تکامل است ؟

پیشرفت علوم و فنون و اکتشافات و اختراعات جدیدی که در زمینه‌های گوناگون رخ میدهد ، حیات بشری و فعالیت هنری اورا جانی تازه می‌بخشد . فی - الستل اگر کلروان نجد ، لبلى را هر لحظه دور می‌ساخت و امید دیدار مجدد را برای مجنون می‌کشت ، امروز معلاوه بر اینکه این فراق بوسیله راه آهن یا هوایپما سریعتر

صورت میگیرد، اما دیدار مجدد با مراجعت لیلی بسرزمین وصال نیز، تندتر امکان پذیر است.

و سائلی که فنون امروز در دسترس بشر گذاشته است، هر روزی را بمیزان سالی بهره بخش میسازد.

از طرف دیگر فعالیت‌های علمی و اجتماعی چنان تکامل پذیرفته است که برای تن آسانی و اهمال مجال و فرصتی باقی نگذاشته. هنرمند، امروز نیز در ادراک هنری خویش دستخوش همین تحول و تبدیل است. اثر هنری او باید جاندار تر و جنبده تر باشد. اگر هنر قرون وسطی را هنر استاتیک (زیبایی) بنامیم، هنر امروز را هنر دینامیک (تحرک) باید نامید. موسیقی کلاسیک جای خود را به موسیقی جدید داده است. نقاشی کلاسیک بنقاشی سمبولیک و سوررئالیست تبدیل شده است. جهان متحول در کلیه شئون زندگی تغییر کرده است و هنر نیز بتابع این تجدد، نوشده است. ادبیات و شعر در فاصله‌ای بین هنر پلاستیک و موسیقی (یا هنر جاندار زنده) قرار دارد.

باتر کیب الفاظ (ونهفتن مضامین پنهان در آنها)، از هنر پلاستیک، و با سیر اندیشه (از معنی و مفهوم هر لفظ بلطف دیگر) از موسیقی تقلید کرده، کمک میگیرد.

**دکتر محسن هشت رو دی**

تحریرین:

فعل‌های این نوشته را تبیین کنید و زمان و وجه و صیغه‌های آنها را! مشخص نمایید،

## هنر و علم

یکی از فلسفه می‌گوید :

«هنر، مانند علم، یکنوع واکنش دماغی است که بوسیله آن مقداری از مفاهیم دنیای ذهن در قلمرو جهان محسوس قرار می‌گیرد و وجود خارجی پیدا می‌کند، بویژه آن رشته از هنر که با انکلاس و تجسم احساسات انسانی سروکاردارد.» متأسفانه چنین نیست و هنر تنها انعکاسی از احساسات باطنی نقاش نمی‌تواند باشد، زیرا در این صورت فقط خود نقاش و یا هنرمند است که می‌تواند درباره اثرخویش قضاوت کند. اگر بگوئیم که هدف هنر تنها برانگیختن عواطف و احساسات است، هنرمند را با یک کارمند سازمان تبلیغاتی دریک ردیف قرارداده‌ایم، اگر بگوئیم که هنر و سیله‌ای برای گرین از روبرو شدن با حقایق زندگی است، آنوقت ارزش هنر و مقام هنرمند را در دنیای انسانیت پایین آورده‌ایم. اگر گفته جان دیوئی را قبول کنیم که هنرچیزی است که تنها با اثبات ارزش عملی آن، می‌تواند ارج و اهمیت داشته باشد، پس با اینستی علوم تئوری و غیر تجربی را بر اساس همین پایه مورد قضاوت قرار دهیم. اگر هنر را وسیله انکلاس دنیای طبیعی بدانیم، آنوقت است که نقاش باید رنگ و قلم هوی خود را بدور اندازد و یک دوربین عکاسی خردباری نماید.

بطور خلاصه، موقعی که ما تمام تعاریف و تفسیرهای را که برای هنر بوجود آورده‌اند، مورد بررسی قرار میدهیم، مشاهده می‌کنیم که واقعاً هیچ تئوری و فرمولی وجود ندارد که بتواند اهمیتی را که فرهنگ‌های مختلف جهان برای هنر قائل شده‌اند، منعکس سازد، جز اینکه بگوئیم هنر نیز پدیده‌ایست مانند علم که مارا برگوش‌های از حقایق جهان واقع می‌سازد.

بطور کلی زندگی و آنچه که ما از آن احساس می‌کنیم، و آنچه که از تماس با همنوعان خود از دنیای خارج بدست می‌آوریم، همه محصول عواطف و احساسات ما است. همین احساس و عاطفه است که مارا وادر می‌کند در راهی قدم برداریم، روشی را انتخاب کنیم و عقایدی را قبول نماییم یا رد کنیم. حتی تئوریهای علمی را بر مبنای رجحانی که از لحاظ هنری یعنی بواسطه سادگی، زیبائی، و نیز جنبه‌های عمومی عملی نسبت بیکدیگر پیدا می‌کنند، می‌پذیریم و یک را بر دیگری ترجیح میدهیم. تنها هنر است که انسان را از دنیای عاطفه و احساس آگاه می‌کند و او را برای درگ و شناسائی آنچه که در راه احساس در ضمیر او نقش بسته است، کمل مینماید و این همان احساس و شالوده حکمت است، همان چیزی است که انسان متمند را از وحشی، بالغ را از کودک و عاقل را از دیوانه مشخص می‌سازد. اگر ما از چیزی جز آنچه که علم بنا می‌آموزد، اطلاعی نداشتمیم، تنها از اسکلت جهان یعنی اصول مکانیکی حرکات و جنبش‌ها آگاه می‌شدم و هیچ‌گاه از «گوشت و پوست» و روح آن اطلاعی بدست نمی‌آوریم، بدون هنر هر گز

قدرت درگ ارزش‌های معنوی درما پرورش نمی‌کرد. در آن صورت چگونه میشد که نام آنسان را بما اطلاق نمود.

### و جدی‌گه جنبه‌های هنری علوم درما ایجاد می‌کند.

فرق بین علم و هنر فرق نیست که ناشی از ظاییف مختلف و محصل هدفهای مختلف آنها باشد. علم و هنر هردو جنبه‌هایی از دنیای معنوی انسان هستند، هردو قدرت خلاقه دارند و وجود هردو مستلزم فعالیت دماغی و تمثیل شدید فکری است. هردو با کمک الهام آغاز می‌شوند و هردو وسیله اکتشاف و موجد نظام زندگی هستند و در این راه هردو مانند هم از کشف جزء بکشف کل هی بپردازند و هردو از سبیل حالات جدید و گوناگون خودرا بشکل قابل انتقال و قابل فهمی بمردمان می‌کنند تا بدینوسیله حالات جدید و گوناگون خودرا بشکل قابل انتقال و قابل فهمی بمردمان عرضه کنند. میتوان چنین گفت که هنر در زمینه حالات و تجارب عاطفه‌ای همان وظیفه را انجام میدهد که علم در زمینه تجارب حسی و عملی انجام میدهد. احساس بصورت بسیط خود، هرگز برای دیگری قابل درگ نیست و بای مفهومی بیدا نمی‌کند؛ اما یک اثر هنری احساسی است که وجود خارجی بیدا می‌کند، متشکل می‌شود و برای یک انسان دیگر قابل درگ می‌گردد، با اشکال و فرمها بیان می‌شود و در معرض تماشی دیگران قرار می‌گیرد، آنهم نه تنها برای آنکه احساسی را که در بدبو امر موجب برآنگیختن هنرمند بوده است، بن亨 دیگری انتقال دهد، بلکه برای تجسم و بیان یک حالت حسی است که فقط آنرا با ابراز علاوه شدید و توجه کامل میتوان درگ کرد.

عکس العملی که در برابریک تابلو بزرگ نقاشی، یک سمعونی، یک اثر ادبی در انسان بوجود می‌آید، یک ترکیب بی‌نظم از یک سلسله احساسات متواتر نیست، بلکه یک حالت روشن‌بینی، بصیرت، ادراک واقعیت و تجلی حقیقت است. ما در برابر یک اثر هنری درست همانگونه واکنش نشان میدهیم که از فهم یک تئوری علمی در خود احساس می‌کنیم.

علم و هنر هر دو ناظر بیک هدفند و در حالات مختلف اصطلاحاتی مشترک دارند. مثلاً منطق علمی است که با استدلال و تعلق سروکار دارد و با کمک کلمات و در جریان محاورات لفظی می‌تواند ارزش خود را به ثبوت برساند و کی گاه ها، نظم و ترتیب منطقی یک تم موسیقی و یا ترتیب منطقی جریان و قایع یک داستان را مورد توجه قرار میدهد. بعضی اوقات کلماتی بکاربرده می‌شوند که در اصل دارای معانی مترادف هستند، مثلاً کلمه زیبائی در علم زیبایی شناسی و هنرهای مفهومی را دارد که کلمه «خوب» در اخلاق و «حقیقت» در علم دارند. اینها همه دارای مفهوم واحدی هستند و هر کدام در رشتة خود حد اعلاهی تکامل را نشان میدهند.

یکی از دانشمندان عی گوید: «قبول یک حقیقت علمی تا حدودی بیان احساس جذبه و وجود است. بعبارت دیگر بیان یک نوع احساس معنوی از زیبائی یک حقیقت علمی است. هر تئوری دارای یک شجوهر ذاتی برای بیان زیبائی آن تئوری است و این همان عاملی است که اگر بدان دسترسی بیدا شود بینها، الهام میدهد و مارا از حقایق نهفته طبیعت آگاه می‌سازد.» هر کس که بنحوی باعلوم سروکار داشته است، خوب میداند که چقدر از جذبه های زیبائی حقایق برخوردار بوده

است. بعبارت دیگر در فنا لیستهای واقعی علمی، در جریان کشف حقایق، هر اندازه هم که کوچک و ناچیز بوده باشد، انسان خواه و ناخواه یکنوع آگاهی و بیداری نسبت بدرگ زیبائی‌ها در خود احساس میکند. این حالت معنوی، این ارضای عطش هنری، درست مانند همان رضایتی است که انسان از تصنیف یک شعر و یا نوشتن یک داستان یا تنظیم یک قطعه موسیقی در خود احساس میکند. گمان نمی‌رود کسی وجود داشته باشد که بخواهد بین این دو حالت تفاوتی قائل شود. پس این نظریه که علم و هنر هردو باهم مارا از حقایق طبیعت آگاه میکنند، بهترین بیانی است که میتوان برای تأثیر و اهمیت هنر پیش آورد. این نظریه‌ای است که کلیه دانشمندان علوم و کلیه ملل جهان بدون دخالت ملاحظات خصوصی و مملی و تزادی با آن موافقند. از طرفی دیگر هر یک از افراد و حتی ملل جهان در دنیاهای شخصی و خصوصی خود زندگی میکنند و اگر چنین نبود، دنیا تنوع خود را از دست میداد و بسیار خشک و خشن می‌نمود از آنجائی که تمام ایناء بشرازلحاظ انسانی یک وجه مشترک دارند، همه میتوانند در عشق بدرگ حقیقت و در رعایت احترام باصول اولیه اخلاقی که توسط بزرگان و رهبران اقوام ملل تأیید و تصریح شده است، سهیم و شریک باشند. در این دنیائی که بهیج بیمانی تکیه نمیتوان کرد و هیچیک از بدعتهای سیاسی بدون توسعه میدان تفاهم بین المللی و استحکام علاائق مشترک بین ملتها به بیروزی کافی و موققیت کامل منتهی ذمی گردد، وظیفه هنرمندان و دانشمندان است که هر کدام در رشتۀ خاص خود در راه نمایاندن حقایق و کشف اسرار طبیعت دوش بدوش هم به پیش‌گام بردارند.

### مهر بر آب

ما چو واق گشته ایم از چون چند	تا تکردد رازهای غیب فاش
تا تکردد منهدم نظم معاش	تا تکردد هیچکس واق بر آن
تا نوزد پرده دعوی و ران	تا ندرد پرده غفلت تمام
تا نماند دیگ حکمت نیم خام	ما همه گوشیم، کر شد نفشن گوش
ما همه نطقیم، اما لب خموش	

((مولوی))

## هیئتی حافظ

حجاب چهره جان میشود غبار تنم  
خوشادمی که از آن چهره پرده بر فکنم  
چنین قفس، نه سرای چو من خوش الحانیست  
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم  
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم  
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
که در سرآچه ترکیب تخته بند تنم  
اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید  
عجب مدار که همدرد نافه ختنم  
مرا که منظر حور است مسکن و مأوى  
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم  
طراز پیرهن زر کشم میبن چون شمع  
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم  
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار  
که با وجود تو کس نشندوز من که منم

## رهرو «نیزال عشقی

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمدہ ایم  
از بد حادثه اینجا به پناه آمدہ ایم

رhero منزل عشقم و ز سرحد علم  
 تا به اقلیم وجود این همه راه آمدہ ایم  
 سبزه حظ تو دیدیم و ز بستان بهشت  
 به طلبکاری این مهر گیاه آمدہ ایم  
 با چنین گنج که شد خازن او روح امین  
 به گدایی به در خانه شاه آمدہ ایم  
 لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست  
 که درین بحر کرم غرق گناه آمدہ ایم  
 آبرو می رود ای ابر خطاط پوش بیار  
 که به دیوان عمل ، نامه سیاه آمدہ ایم  
 حافظ ، این خرقه پشمینه بینداز که ما  
 از بی قافله با آتش آه آمدہ ایم  
 حافظ

### از جماد تا فرشته

وز نما مردم به حیوان سر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم ، کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تا برآرم از ملایک بال و پر	حمله دیگر بمیرم از بشر
آنچه اندر وهم نابد آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
گویدم کانسا الیه راجعون	پس عدم گردم ، عدم چون ارغونون
آینه صافی یقین همنگ رواست	مرگ هریک ای پسر ، همنگ او است
پیش زنگی ، آینه هم زنگی است	پیش ترک آینه را خوش رنگی است
آن ز خودترسانی ، ای جان هو شدار	ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار

زشت رویی تست ، نی رخسار مرگ  
از تورسته است ارنکویست وربدست  
جان تو همچون درخت و مرگ برگ  
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست  
مولوی

تمهین :

نوع فعل‌های ماضی این اشعار را تعیین کنید .

### هُنْزَلِي در دور دست

منزلی در دور دستی هست ، بی شک هر مسافر را  
این چنین دانسته بودم ، وین چنین دانم .  
لیک ،

ای ندانم چون و چند ! ای دور !  
توبسا کاراسته باشی به آینی که دلخواه است .  
دانم این که بایدم سوی تو آمد ، لیک ،  
کاش این را نیز می‌دانستم ، ای نشناخته منزل ،  
که ازین بیغوله تا آنجا کدامین راه  
با کدام است آن که بیراه است ،  
ای برایم ، نه بهرایم ساخته منزل !

نیز می‌دانستم این را ، کاش ،  
که بسوی تو چمها می‌بایدم آورد ،  
دانم ای دور عزیز ! این نیک می‌دانی  
من پیاده ناتوان ، تودور و دیگر وقت بیگاه است .

کاش می دانستم این را نیز ،  
که برای من تودر آنجا چه ها داری .  
گاه کزشور و طرب خاطر شود سرشار ،  
می توانم دید  
از حریفان نازنینی که تواند جام زد برجام ؟  
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید ؟  
شب که می آید چراغی هست ؟  
من نمی گویم بهاران ، شاخه ای گل در یکی گلدان .  
یا چو ابراندهان بارید ، دل شد تیره ولبریز  
ز آشناei غمگسار آنجا سراغی هست ؟  
آه ! ...

مهدي اخوان ثالث  
( م . اميد )

تمرین : فعل های این قطعه شعرونوU آن را تعیین کنید .

## در فضای هم باید یا ممکن داشت

آدمی روز به روز دانشمندتر می‌شود . دانش و معلومات علمی ، در هر زمینه ، چنان‌دانمه و چنان خصوصیتی پیدا کرده است که دیگر در دوران ما هیچکس نمی‌تواند امیدوار باشد که جامعه همه معلومات زمان شود . دیری است که دیگر دوران علامگی به سر آمده است . در عهد ماکسی به راستی دانشمند و با فرهنگ است که در رمینه و رشتہ خود همه چیز و از همه چیز اند کی بداند .

قدرت داشت همکانی ده برابر شده ، و در همان حال که در جهان بینهایت بزرگ رسوخ یافته ، در جهان بینهایت خرد به خفایای دنیا ، به هسته اتم و به سلول زنده نیز راه جسته است . سطح کمی معلومات ، با حجم کمی آن رشد پیدا کرده است ، به این معنی که جمعیت‌های بیشتری از سیاره ما صاحب معلومات شده‌اند . بله ، بی‌گفتگو ، جامعه بشری بر روی هم دانشمندتر ، با فرهنگتر ، و متمدن‌تر شده است .

- ولی آیا می‌توان گفت که همین ضامن نیکبختی است ؟ و دانش به تنها می‌شاد کامی آدمی تواند شد ؟

می‌دانیم که برای بهره‌وری راستین از سر جسم‌هایی که احساسات آدمی را سیراب می‌کند ، شناخت قوانین مادی به تنها بی بس نارسا است . بل باید توانست دنیا را از روی شور و از سر ذوق درگ کرد . اینجاست که انسان نمی‌تواند از هنر چشم بوشد . و یک‌نوره‌گو چقدر درست می‌گفت که : « هنر یعنی من ، علم یعنی ما . » آشکار است که نویسنده بزرگ با این گفته در صدد آن نبوده است که هنر را دربرابر خاصیت جهانگیر و همکانی علم قرار دهد .

بیشک هدف او این نکته بوده است که علم به همان قوانین عینی تکیه دارد که خود در آغاز تحلیل یا آزمایش و تحقیقها بینان نهاده است . این قوانین همینکه باثبات رسید ، تأیید شد و با فرضیه یا کشف تازه‌ای رد نشد ، به وسیله همه و در همه جا بطریزی همسان پذیرفته می‌شود . بر عکس ، اثر هنری هر چند هم کامل و قابل قبول همکان باشد ، باز داوری‌های گوناگون را می‌پذیرد .

دستاوردهای آفرینش هنرمند ، همواره از چیزی خصوصی حکایت می‌کند . از چیزی که ویژه مصنف است ، و خصلت جستجو ، ذوقها ، دلستگیها و نظرهای وی را نشان میدهد .

از این‌همه نباید بهیچ‌رو به تصور تفاضل بیان علم و هنر میدان داده شود .

در قالب ساده‌ای که شاید عامیانه هم باشد ، چنین گفته می‌شود که علم است که مایه شهرت این یا آن جامعه می‌شود ؛ تکنیکی که به علم تکیه دارد ، امکان میدهد که به بسی از رموز جهان فا پیدا دست یابیم و آدمی را تا فضای جو بالا ببریم .

ولی ، درمورد هنر ، پاره‌ای برآن بودند که در عصرما ، دیگر امید آن نیست که ذهن آدمی بتواند از این راه توانائی و قدرتش را بروزدهد و «واداران برتری علم فریاد برآوردن» «امروزه ، به نمندان که احتیاج دارد؟» در هرجامعه ، همینکه مرحله رشد صنعتی و علمی آغاز می‌شود ، بازار اینگونه ریزه – خوانیها گرم می‌شود :

«هر تریاک ملتهاست» «سلام بر شیمیستها ، بر کنار باد آفرینندگان!»

ورهبران آن جامعه به جوانان ندا دادند که ملتی که خواستار بنای جامعه‌ای نوین است ، هرگز به هدف نجیبانه خود دست نخواهد یافت ، مگر آن که خود از همه دستاوردهای ارزشمند فرهنگ بشری بهره گیرد . مگر آن که از ارزش‌های بیشماری که هنر در سراسر تاریخ بشری به یادگار نهاده است ، استفاده کند .

ولی شکست کسانی که می‌خواستند علم تجربی را برتر از همه مصالح و ذوقهای بشری بشمرند ، هنگامی قطعی شد که مردان فضا نورده هم اعتراف کردند ، هنگامیکه خود را برای سفرهای فضایی آماده می‌کنند ، مطالعه آثار مصنفان خوب و نویسندهایان بر جسته و شاهران زبردست چه کمک بزرگی به آنان می‌کند :

اینجا همه دریافتند که آنان به هنگام ساخت ترین لحظه‌ها ، این یا آن تراهه را زمزمه می‌کنند ، آنگاه این شعار تکان‌دهنده داده شد : «آدمی در فضاهم به شاخه یاسمن نیاز دارد .» آری علم ، معرفت و شناخت را به انسان داده است ، و هنر احساسات را .

هر گاه کسی به تئوری گردش خون آگاهی داشته باشد ، مردی است ، غنی و زبردست . هنگاه مطالعه تاریخ دین یا موسیقی را برآن بیفزاید ، به خواری و فرودستی نمی‌افتد ، بلکه غنی‌تر هم می‌شود و این امتیاز کاملی است . همچنان که داهیان و نوابغ هیچگاه به جنگ معلومات نمی‌روند . گوته ، درست طبیعی دانی بود شاعر .

درواقع امروزه آیا می‌توان بایمان تمام تصدیق کرد که بشیوه همچنان که معلومات می‌اندوزد ، احساس خود را هم درباره زیبائی ژرفان و لطیفتر می‌کند ؟

به هیچ‌روی ممکن نیست بدون احساس زیبائی به معنی کامل کامه سعادتمند بود . یعنی از همه شادیهای سالم زندگی بهره‌ورگشت ، مادراینجا از کسی صحبت می‌کنیم که دارای معلومات وسیع است و ذهنش به طور هم‌آهنگ تکامل یافته است . و نه تنها می‌داند که جگونه برداش تسلط پیدا کند ، بلکه این را هم می‌داند که از زیبائی لذت ببرد و آن را برسراه خود کشند . از این راست که وقتی ما می‌کوشیم در زمینه‌رذیمه اجتماعی و بخش کردن نعمت‌های مادی به پیش‌رفتهای برسیم ، بایستی سخت موظل باشیم که آینده ، به چشم مردم ، تنها سطح بالای زندگی اقتصادی جلوه نکند ، بلکه دریابند که هر آن چه برای آسایش مادی ضرورت دارد ، باید برای همه کس قابل وصول باشد ، و نیز باید طوری باشد که جامعه سراسر بتواند با جهان زیبایی ، با جهان هنر و لطف آشنا شود و هر کس بتواند در این جهان پای نهد . اصل ، آن است که میل زیبایی پسندی می‌لی که از بی‌ایگی و بی‌ارزشی خرسند نتواند شد ، در همه ما پرورد و تقویت شود .

زیرا ، باید دانست کسی که در آسایش مادی بس می‌برد ، ولی از نمایشگاهها ، موزه‌ها ، و تالارهای هنری بهره است ، عمر را به کوری می‌سپارد . چه زیباییها و شادیهایی که دور از

دسترس اوست !

ازجمله ، آن کس که از موسیقی حزچندآهنگ بازاری روز یا نعمه‌های توخالی و ناجیز چیزی سردرنمی‌آورد ، به راستی نیمه کراست . چه او همچنان خفته مانده است !

چه آهنگهای آسمانی که هگوش نخورده و احسان او همچنان خفته مانده است !

آن کس که آثار نویسندهان بلند پایه را نخوانده ، و از کتابهایی که دل را به هیجان می‌آورد و ذهن میلیونها خواننده را باز و شاداب می‌کند ، بی‌خبر است ، محکوم به تقریب دماغی است ، باید بادلی مرده رندگی کند . چنین آدمی خود را از بخش بهناور و بزرگی از شادیها و زیباییها محروم می‌کند .

این رابطه است که مایه کمال شخصیت می‌شود . این رابطه و آشنائی است که امکان میدهد آدمی بطور فعال به بنای زندگی نویدبخش و شادمانه و رامبخش همت‌گمارد . کسی که از زیبایی چیزی دستگیرش می‌شود ، به رویایی دلخوش میدارد که امروزش را شیرین و فردایش را دلپذیر می‌کند .

و این به هیچ‌رو با تلاش مادی و آسایش فردی بدست نمی‌آید ... جستجوی شاعرانه است که آدمی را به کمال زندگی نزدیک می‌کند . طبع شاعرانه نیرویی است که افکار و احساسات را بلندی می‌بخشد و به ورای افق زندگی روزمره می‌برد . نیروی محرکه‌ای است که اثر آرزو را بر حقیقت نشان می‌دهد .

هنر راستین که از واقعیت و زیبایی برخوردار است ، به غنا و درخشش شخصیت یاری می‌کند ، خصال برجسته و استوار و مردانگی را می‌ستاید ، و درجستجوی آن است که آدمی را توانایی بخشید تا جای خود را در زندگی و در جامعه پیدا کند .

البته پروردش هنری از تربیت اخلاق عمومی جدا نیست . هنر و اخلاق چه در دنیا درون انسان ، چه در رابطه با دیگران ، باید پا به پای هم پیش روند ، این بیگانگی اساسی را بایستی از همان آغاز جوانی دریافت کرد ، و در درون خابواده ، درباره آن به بحث پرداخت . هماهنگی میان احساس زیبایی و احساس درست و تمیز نادرست ، باید در مدرسه استوار شود ، نیروگیرد و روش ، باید .

بدون پرورش احساس هر گویه تربیتی سخت پوچ است . نه تنها کلاسها ، بلکه رادیو و تلویزیون باید در خدمت ادبیات گذاشته شود تا ذوقها پرورش یابد و نسل جوان با هنر انس گیرد . نقاشان ، دانشمندان ، نویسندهان ، آهنگسازان و نوازندگان و معلمان باید کوشش‌های خود را یکی کنند تا نه تنها جامعه بشری ، دامنه معلومات خود را گسترش دهد ، بلکه بتوانند جسورانه ، در رمود قجهان قابل احساس و دنیای زیبایی راه باید .

از : پیک یونسکو

ترجمه : جهانگیر افکاری

تمرین : ماده فعل‌های این نوشته را تعیین کنید و مشخص نمائید که کدام ماده ماضی است و کدام ماضی .

## فضیلت تفکر

بدانکه رسول - صلوات الله عليه - گفته است : یک ساعت تفکر بهتر از یک سال عبادت ». بدانکه کاری که یک ساعت از آن، از عبادت سالی فاضل تر بود ، درجه وی بزرگ بود. قومی تفکرمی کردند در خدای تعالی ، رسول - صلوات الله عليه - گفت : « در خلق وی تفکر کنید ، در وی تفکر ممکنید که طاقت آن ندارید و قدر وی نتوانید شناخت ». »

بدانکه معنی تفکر طلب علم است ، و هر علم که از بدیهیه معلوم نبود ، وی را طلب می باید کرد و آن ممکن نیست الابدان که معرفت دیگر را با یکدیگر جمع کنی و میان ایشان تألیف کنی تاجفت گیرند و از میان آن دو معرفت سیمی تولد کند ، چنانکه میان نر و ماده بچه تولد کند ، آن دو معرفت چون دواصل باشد این معرفت سیم را ، آنگاه بادیگری جمع کند تا از وی چهارمی پدید آید ، همچنین تناسل علوم بی نهایت می افزاید .

بدانکه مجال و میدان تفکر بی نهایت است ، که علوم را نهایت نیست و فکرت در همه رواست . تفکربنده یاد رخود بود یاد رحق ، اگر در حق بود یاد رذات و صفات وی بود یا در افعال و عجایب مصنوعات وی ، و اگر در خود تفکر کند یا در صفاتی است که آن مکروه حق است و وی را از حق دور کند و آن معاصی و مهلكات است و یا در آنچه محظوظ است که وی را نزدیک گرداند به وی و آن طاعت و منجیات است .

تفکر در خود آن بود که از خود اندیشد تا صفات و اعمال مکروه وی جیست

تا خویشن از آن پاک کند و این معاصی ظاهر باشد یا خبایث اخلاق باشد در باطن. هر روز بامداد باید که یکی ساعت در تفکر این کند، و اندیشه اول در معاصی ظاهر کند: از زبان اندیشه کند که اندرين روز به سخن مبتلا خواهد شد و باشد که در غیبت و دروغ افتاد، تدبیر آن بیندیشید که ازین چون حذر کند و همچنین اگر در خطراست که در لقمه حرام افتاد، تدبیر آن بیندیشید که از آن حذر چون کند و همچنین از همه اندام‌های خویشن تفحص کند و در همه طاعات بیندیشید و چون از این فارغ شد، در فضایل اندیشه کند تا همه بجای آرد: مثلاً گوید این زبان برای ذکر و راحت مسلمانان است و برای آن آفریده‌اند و من قادرم که فلاذ کنم و فلاذ سخن خوش گویم تا کسی بی‌آساید و مال برای راحت مسلمانان آفریده‌اند، فلاذ صدقه بدhem و اگر مرا حاجتست صبر کنم و ایثار کنم و چون از تفکر طاعات و معاصی ظاهر پرداخت، بیاطن شود و از اخلاقی بد بیندیشید تا در باطن وی از آن چیست و از منجیات چیست که وی را نیست تا طلب کند.

تفکر در حق یا در ذات و صفات وی بود یا در افعال و مصنوعات وی، و مقام بزرگترین تفکر در ذات و صفات وی است، ولکن چون خلق طاقت آن ندارند و عقول بدان نرسد، شریعت نهی کرده است و گفته که: در وی تفکر مکنید. و این دشواری نه از پوشیدگی جلال حق است، بلکه از روشنی است که بس روشن است و بصیرت آدمی ضعیف است، طاقت آن ندارد، بلکه اندران مدهوش و متغير شود، همچنانکه خفاش به روز نپرد که چشم وی ضعیف است و طاقت نور آفتاب ندارد.

### اما تفکر در افعال و عجایب مصنوعات حق :

بدان که هر چه در وجودست، همه صنع وی است و همه عجیب و غریب است، اگر همه دریاها مداد شوند و رختان قلم و جمله آفریدگان کاتب شوند و به عمرهای دراز می‌نویسد، آنچه گویند اندکی باشد از آنچه هست.

بدان که آفریده‌ها بدو قسم است: یک قسم خود ما را از آن هیچ خبر نیست،

دروی تفکر نتوانیم کرد و اما آنچه مارا از آن خبر است ، دو قسم است : یکی آنکه به چشم نتوان دید ، چون عرش و کرسی و ملایکه و دیو و پری و اجناس این و تفکر نیز درین مختصر بود و دشخوار ، پس برآن اختصار کنیم که دیدنی است ، و آن آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان و زمین است و آنچه بروی است ، چون کوه و بیابان و شهرها و آنچه در کوه هاست از جواهر و معادن و آنچه بروی زمین است از انواع نباتات و آنچه در برابر بحر است از انواع حیوانات ؛ و آنچه میان آسمان و زمین است ، چون میغ و باران و برف و تگرگ و رعد و برق و قوس قزح و علاماتی که در هوا پدید آید . این همه آیات حق تعالی است که ترا فرموده است تادر آن نظر کنی . پس اندرين آیات تفکر کن : آیت اول که به تو نزدیک تراست تو بی و از تو عجب تر بر روی زمین هیچ نیست و تواز خود غافل و منادی همی آید که : « به خویشتن فرو نگرید تا عظمت و جلال ببینید . »

آیت دیگر زمین است و آنچه دروی آفریده است . اگر خواهی که از عجایب خویش فراتر شوی ، در زمین نگاه کن که چگونه بساط تو ساخته است و جوانبوی فراغ گسترانید و از زیر سنگ های سخت ، آب های لطیف روان کرده تا بر روی زمین می رود و بتدریج بیرون می آید ، و در وقت بهار بنگر و تفکر کن که روی زمین همه خاک کثیف باشد ، چون باران بروی آید ، چگونه زنده شود و چون دیباي هفت رنگ گردد ، بلکه هزار رنگ شود ، تفکر کن در آن نبات ها که پدید آید و در آن شکوفه ها و گل ها هر یکی برنگی دیگر ، هر یکی از دیگری زیباتر ؛ پس در درختان و میوه های آن تفکر کن و جمال و صورت هر یکی و بوی و منفعت هر یکی ، بلکه آن گیاه ها که تو آنرا نام کمتر دانی و عجایب منفعت ها دروی تعییه چون کرده اند : یکی تلخ و یکی شیرین و یکی ترش ، یکی گرم و یکی سرد ، یکی خشک و یکی نرم ، یکی خواب آورد و یکی خواب برد ، یکی شادی آورد و یکی اندوه آورد ، یکی غذای تو و یکی غذای سوران و یکی غذای مرغان ...

و دیعت های عزیز و نفیس است که در زیر کوه ها پنهان کردست که آن را معادن گویند ، آنچه از وی آرایش را شاید ، چون زروسیم ولمل و پیروزه و شبه و یشم و بلور و آنچه از وی اواني را شاید چون نمک و گوگرد و نفت و قیر و

کمترین آن نمک است که طعام بدان گواریده شود و اگر در شهری آن نیابند همه طعام‌ها تباش شود و همه لذت‌های طعام بشود و همه بیمار گردند و بیم هلاک بود.

جانوران اند بروی زمین ، که بعضی می روند و برخی می پرند و بعضی می نخزند و بعضی به دوپا می شوند و بعضی به چهارپای و بعضی بهشکم و بعضی به پای‌های بسیار و نگاه کن مرغان هوا و حشرات زمین را هریکی برشکلی دیگر و بر صورتی دیگر و همه از یکدگر نیکوتر ، هر یکی را آنچه بکار باید داد و هریکی را بیاموخته که غذای خویش چون بدست آورد و بچه را چون نگاه دارد تا بزرگ شود و آشیان خسویش چون کند؛ در سورچه نگاه کن که به وقت خویش چندان جمع کند . و در عنکبوت نگاه کن که خانه خویش چگونه کند و هندسه در تناسب آن چون نگاه دارد: که از لعب خویش ریسمان سازد و دوگوشة دیوار طلب کند و از یک جانب بنیاد افکند و به دیگر برد تا تار تمام بنهد ، آنگاه بود برگردان گیرد و میان نخها راست دارد تا بعضی دورتر و بعضی نزدیک تر نبود تانیکو و به اندام بود ، آنگاه خویشن سرنگون از یک گوش در آویزد ، منتظر آنکه تا مگسی بپردازد که غذای وی آن بود ، پس خویشن بروی اندازد و وی را صید کند و آن رشته برداشت و پای پیچد تا از گریختن این شود ، پس بنهد و به طلب دیگری شود . و در زنبور نگاه کن که خانه خویش مسدس کند ، که اگر چهار سو کند ، گوشه‌های خانه خالی و ضایع ماند و اگر گرد کند ، چون مدورات بهم باز نهی ، بیرون فرجت‌ها ضایع باشد و در همه اشکال هیچ شکلی نیست که به مدور نزدیک تر بود و هموار تر مگر ، مسدس ، و این به برهان هندسی معلوم کرده‌اند و خداوند عالم به لطف و رحمت خویش چندان عنایت دارد بدین حیوان مختصر که وی را الهم دهد تابداند که غذای وی خون و پوست تست ، ویرا خرطومی تیز و باریک و مجوف بیآفرید که تا به پوست توفرو ببرود و آن خون می کشد و وی را حسی نیز بداد تا چون دست بجنبانی که وی را بگیری بداند و بگریزد و وی را دو پر لطیف بیآفرید تابتواند پریدن وزود بتواند گریختن و زود باز آمدن .

در آن خایه مورچه که چند ذره‌ای بیش نیست، نگاه کن و گوش دار تا چه می‌گوید،  
 که بمزبان فصیح فریاد همی کند که: ای سلیم دل ، اگر کسی صورتی بر دیواری کند از  
 استادی و نقاشی وی به تعجب فرمانی؟ بیا در من نگر تا نقاشی بینی و صورت گری  
 بینی که من خود دیک ذره‌ای بیش نیستم که نقاش در ابتدای آفرینش که از من مورچه‌ای  
 خواهد ساخت بنگر که اجزای من چون قسمت کند تامرا سرو دست و پای و اندامها  
 صورت کند، و در سرو دماغ من چندین غرفه و گنجینه بنا کند که در یکی قوت ذوق بنهد  
 و در یکی قوت شم بنهد و در یکی قوت سمع بنهد و از بیرون سر من منظری فرو نهد و بروی  
 نگینه‌ای صورت کند و سوراخ چشم و دهان که منفذ طعام است صورت کند و دست و پای  
 از من بیرون آورد و آنگاه شکل مرا چابک و به اندام بر سه طبقه بنا کند و در یکدیگر  
 پیوند و مرا حاجتمند و ار کمر خدمت بر میان بند و قبای سیاه پوشید و بدین عالم که تو  
 می‌پنداری که برای تو آفریده است، بیرون آرد تادر نعمت‌وی چون توبگردم ، بلکه ترا  
 مسخر من کند تا شب و روز کشت کنی و تخم پاشی و زمین راست کنی تاج و گندم و  
 چوب و دانها و مغزها به دست آوری و هر کجا که پنهان کنی ، مرا راه آن بیاموزد  
 تا از درون خانه خویش در زیر زمین بوی آن بشنوم ، با سر آن شوم و تو خود با  
 همه رنج که طعام یک ساله نداری ، من طعام یک ساله بر گیرم و بیشتر و محکم بهم ،  
 آنگاه برای خویش به صحراء آورم تا چون نمی‌رسیده باشد ، خشک کنم ، بیش  
 از آنکه باران آید ، آفریدگار من مرا الهام دهد تا دانه بر گیرم و باجای برم ، و  
 اگر ترا خرمی به صحرانهاده باشد و سیل را آنجا راه باشد ، ترا از آن هیچ خبر نبود  
 تا همه ضایع شود، پس چگونه شکر کنم خداوند را که مرا از ذره‌ای بدین چابکی  
 وزیبایی بی‌آفرید و چون توبی را به بزرگری من برپای کرد تا طعام من می‌کاری و  
 می‌دری و رنج می‌کشی و من بر می‌خورم .

اگر در خانه امیری شوی که به نقش و گچ کنده کرده باشند ، روزگاری دراز  
 صفت آن گوینی و تعجب کنی و همیشه در خانه خدای هیچ تعجب نکنی؟! و این عالم  
 اجسام ، خانه خداست ، و فرش وی زمین است ولکن سقفی بیستون و این عجب‌تر  
 است و خزانه وی کوه‌هاست و گنجینه وی دریاها و خنور و او این خانه ، حیوانات

و بنات هاست ، و چراغ وی ماه است و شعله وی آفتاب و قندیل های وی ستارگان و مشعله داران وی فریشتنگان و تواز غجا ب این غافل ، که خانه بس بزرگست و چشم تو بس مختصر و در وی نمی گنجد ؛ ومثیل تو چون مورچه ای است که در قصر ملکی سوراخی دارد ، جز از سوراخ خویش و غذای خویش و یاران خویش هیچ خبر ندارد ، اما از جمال صورت قصر و بسیاری غلامان و سریر ملک و پادشاهی وی ، هیچ خبر ندارد ، اگر خواهی که به دربسته مورچه قناعت کنی ، می باش ، واگرنه راهت داده اند تا در بستان علم و معرفت تماشا کنی و بیرون آیی ، چشم باز کن تا عجایب بینی که مدهوش و متوجه شوی .

بدانکه اهل پندار مغروند و این قوم کسانی اند که به خویشن و عمل خویشن گمان نیکو برند و از آفت آن غافل باشند و نبهره از خالص باز نشناستند .

از اهل پندار علم اند که گروهی از ایشان روزگار خود همه در علم کنند تا علوم حاصل کنند و اند ر معامله تقسیر کنند و دست وزبان و چشم و فرج از معاصی نگاه ندارند و پندار ند که ایشان اند رعلم خود به درجه ای رسیده اند که ایشان را عذاب نبود و به معامله مأحوذ نباشند ، ومثیل ایشان چون بیماری است که علم علت خویش برخواند و همه شب تکرار همی کند و نسختی نیکو بنویسد و شروط داروی علت نیک بداند و هر گز شربت بنخورد و بر تلخی وی صبر نکند ، تکرار صفت شربت ویرا کجا سود دارد

بدانکه گروهی را جهل بجایی باشد که عجب آورند به چیزی که آن بس دیشان نیست و به قدرت ایشان تعلق ندارد ، چون قدرت جمال و نسب و این جهل است هر چه تمام تر ؛ چه اگر عالم و عابد گوید که علم من حاصل کردم و عبادت من کردم ، خیال اوراجای هست ، اما این دیگر خود حماقت محض است .

از کتاب کیمیای سعادت

محمد غزالی طوسی

تمرین :

و جمهای اخباری والتزامی و شرطی وامری فعل های این نوشته را تعیین کنید :

## پرواز به چرخ برین

غم خور چو خر چند و تا کی خوریم  
خداؤند و سالار گاو و خریم  
اگر همچو ایشان خوریم و مریم  
که ما بر سر گند اخضریم  
از اینجا به چرخ برین بر پریم  
چوبی بر چنار است و ما بروزیم  
اگر چند با قاتم عرعریم  
بیا تا بکار اندرون بنگریم  
ناشیم ، ازیرا که ما بهتریم  
به دانش که داننده و با فریم  
زن بگسلیم و ز دل بستریم  
که ما بندۀ دادگر داوریم  
بدادیم ، معذور و اندر خوریم  
مگر خویشن را به داور بریم  
از آن پس که خود خصم و خود داوریم  
اگر بد نجوییم ، نیک اختیویم  
چرا پس نه نام نکو گسترم  
اگر چند خمیله چون چنبریم  
که فربه بداند که ما لاغریم  
ز لشکر و گر چند ازین لشکریم

اگر با خرد جفت و اندر خوریم  
سزد کز خری دور باشیم از آنک  
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور  
فرو سو نخواهیم شد ما همی  
گر از علم و طاعت بر آریم پر  
نبینی که از بی تمیزی ستور  
چو عرع نگونسار مانده نشیم  
چرا بندۀ شدمان درخت و ستور  
سزد گر چو این هردو مشغول خور  
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم  
به دانش رگ مرگ و زنگار جهل  
به بیداد و بیدادگر نگرویم  
اگر داد خواهیم در نیک و بد  
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد  
چرا پس که ندهیم خود داد خویش  
به دست من و تست نیک اختی  
اگر دوست داریم نام نکو  
همی سرو باید که خوانندمان  
نخواهیم اگر چند لاغر بویم  
بیا تا به دانش به یکسو شویم

به خرسندي از گرد خود بشکريم  
مراين ناکسان را به کس نشمريم  
به خيره ره جاهلى نسپريم  
که ما بر سر سد اسکندریم  
مر آن را بزرگى سگ نشمريم  
به چشم تو در خاك و خاکستریم

ناصرخرو

پياید تا لشکر آز دا  
برآيم بر پایه مردمی  
ملات مکن مان اگر ما چو تو  
زیاجوج و مأجوج مان باك نیست  
اگر سک به محراب اندر شود  
عزيزیم در چشم دانا چو زر

### پند بزرگان

ای عزيز! عمر را به ناداني به آخر مرسان بیاموزو بیاموزان . علم اگر چه دور  
باشد بطلب . . . کم گوی و کم خور و کم خفت باش . در سخنها صبر پیشه گیسر.  
بر شکسته و بريخته و گذشته افسوس مخور . به آنچه در دست داري شادمان مباش و  
آنچه از دست رفت ، غم و دریغ مخور . . . در سخن صواب اندیش باش . کس را  
به افراط مگوی و مستای ، اگرچه زيان افتد . . . از برای اندک چيزی خود را  
ایقدر مکن . . . اگر صلح بر مراد نرود ، آماده جنگ باش . کاري که به صلح  
بر نیاید ، دیوانگی در او بیاید . بر اندک خود قانع مباش . در مهمات ضعیف  
رأی و سست همت مباش . حرمت را به ازمال دان . از آموختن علم و پیشه عار  
مداره جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش را ادب ابار . . .

از مناجات و مقالات  
خواجه عبدالله انصاری

## پیغام‌های سرد از زبان برف

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف  
گویی که لقمه‌یست زمین در دهان برف  
مانند پنجه دانه که در پنجه تعبیه است  
اجرام کوههاست نهان در میان برف  
چاه مقنعت همه چاه خانها  
انباشته به جوهر سیما بسان برف  
بی نیزه‌های آتش و بی تیغ آفتاب  
نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف  
از بس که سر به خانه هر کس فرو کند  
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف  
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما  
بارب سیاه باد همه خان و مان برف  
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است  
کاسباب عیش دارد، اندر زمان برف  
هم نانوگوشدارد، هم‌هیمه، هم‌شراب  
هم مطربی که برزننش داستان برف  
مشوقة مرکب از اضداد مختلف  
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف  
گلگونه‌ی بود به سپید آب بر زده  
هر جرعه‌ی که ریزد در جرعه دان برف

تارنگ روی خویش نماید بربن قیاس  
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف  
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر  
پیغام‌های سرد دهد از زبان برف  
گر قوتم بدی ز پی فرص آفتاب  
بر بام چرخ رفتی از نردهان برف

کما الدین اسماعیل

### شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی،  
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.  
و به مانند چراغ من  
نمی‌افروزد چراغی هیچ،  
نه فروبسته به بیخ ماهی که از بالا می‌افروزد.  
من چراغ‌را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک  
وشب سرد زمستان بود،  
باد می‌بیجید با کاج،  
در میان کوه‌ها خاموش  
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.  
و هنوزم قصه بر یادست  
وین سخن آویزه‌ی لب:  
که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟  
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟  
در شب سرد زمستانی،  
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد.

## جا پا

حس می کردم که روی هم کو بده می شد و صدای درهم فشرده شدن آن را در آن سکوت غیر عادی سرشب، می شنیدم که نرم بود و شنیدنی بود. زیر نور چراغ خیابان، که گرفته بود و کدر بود، دانه های برف در میان تاریکی نور خود را فضا، رشته های سفیدی از خود بجا می گذاشتند. رشته های خیالی و سفیدی که بهیج جای آسمان بند نبود و فقط در تاریکی شب جان می گرفت. خیابان خلوت بود. یکنفر دیگر هم در انتظار اتوبوس ایستاده بود و پشم من دنبال دانه های برف به زمین می افتاد و سر گردان بود.

یک بار که زیر نور مات چراغ ایستادم، نگاه چشم را، برف تازه نشسته خیابان، بجای پایی افتاد! جای پایی بود بزرگ و پهن که تازه گذاشته شده بود و هنوز دانه های برف، درست رویش را نپوشاند بود. بی اختیار به فکر افتادم که: «یعنی میشه؟ یعنی میشه این جای پایی من باشه؟... کاش جای پایی من بود!...» و یکمرتبه دیدم که چقدر دلم می خواهد جای پای من باشد. دیدم که چقدر آرزو دارم جای پای من روی زمین باقی ما نده باشد. نزدیک بود حتم کنم که جای پایی من است. ولی کس دیگری هم بود که با انتظار اتوبوس قدم می زد. نگاه چشم از لای رشته های خیالی و سفیدی که دانه های برف از خود در فضا بجا می گذاشتند، دوباره بدبناش سر گردانی خود می گشت و من

هوای سرد بود. و من در انتظار اتوبوس، روی بر فهای خیابان قدم می زدم و زیر بال توبیم می لرزیدم. دو روز بود برف می بارید و چشم من هرگز اینقدر از روشنی زننده برف آزار ندیده بود که آن روز دیده بود. نگاه چشم هنوز هم بیاد زننده برف روشن روز بود و گاه گاه خیره می شد. اتفاقی که در آن درسم را داده بودم، بخاری داشت و گرم بود. ولی چه سود؛ گرما که به مراه من نمی آمد. باز خیابانها بود و بر فهای یخ کرده کف آن، و باز سرما بود و انتظار اتوبوس. درسم را زودتر تمام کرده بودم. خسته نبودم ولی سردم بود. استخوانهای شانه هایم را زیر بال توبیم حس می کردم که می لرزید و من یخه پالتو را بالا کشیده بودم و در انتظار اتوبوس کنار جوی خیابان قدم می زدم، برف هنوز می بارید. کم کم داشت تکرگ می شد، دانه هایش ریز بود و سنگین بود و من سرمهای چندش آور دانه های برف را که از بالای یخه ام فرو می رفت و روی گردنمی نشست، حس می کردم. دوتا اتوبوس آمدند و گذشتند و نگاه چشم من در میان سیاهی شب، دنبال دانه های برف به زمین افتاد و سر گردان بود؛ دنبال دانه های برف که سنگین بودند و سرمهای چندش آوری به مراه خود می آوردند. چرخ ماشینها قیریز خیابان را روفته بود - ولی برف باز هم نشسته بود. و من نرمی برف را زیر پا هایم

اتوبوس بوقدد ومن بکناری رفت . چرخ  
های اتوبوس درست از روی جا پاها گشت و  
دو قدم آنطرف تر ایستاد ومن بالا رفت . باز  
می لرزیدم . اتوبوس خالی بود و سرد بود .  
انکشتهای پایم توی کفش ، بین زده بود . از  
لایشیه سوز می آمد و دانهای برفی را که  
با خود می آورد ، بصورت من میزد . نگاه  
چشم من که بجلو دوخته شده بود ، پشت شیشه  
برف گرفته ماشین که می رسید ، بین می کرد و  
پشیه می چسبید . ومن فکر من کردم : « یعنی ...  
خوب اینم که روبرف بود . جا پایی روبرف بود ها  
نجا پایی روبرف به چه درد می خورد ؟ اه ! یعنی ممکنه  
بشه ؟ با این سرما ۱ با این پایی لنتیم کداره  
ینه میز نه ؟ یعنی ممکنه ؟ آخه چطور ممکنه ؟ .. »  
و دیگر سخت می لرزیدم . توی ماشین سرد بود .  
شیشهها نکان می خورد و صدایی می کرد که  
چندش آور بود . زنجیر چرخ هاروی برف بین -  
زده کوییده می شد و صدا می داد و شاگرد  
شوبلند بلند حرف میزد . و کاهی سرش را  
بیرون می برد و داد می زد .

سرچهار راه پیاده شدم . کتابه از بغل  
داشت می افتاد . حتی با هایم داشت می لرزید و  
نژدیک بود سر می خورم . دندانهایم را روی هم  
فرشدم . پیغام را بالا تر کشیدم و کتاب را زیر  
بغل صاف کردم و خودم را به پیاده رو رساندم  
که بر فرش زیر پایم بین نفعی بود و سفت شده بود  
و می دانستم که جای پایم زویش باقی نخواهد  
ماند . پیاده رو و تاریچه راه شلوغ بود ، مردم  
همه تنده می رفتند . همه دسته اشان را توی  
جیبه اشان کرده بودند و نفشنان مثل اسپ ،  
بنخار می کرد . همه بزر . چترهای خود پنهان  
برده بودند و همه گرمانشان بود . لختی ها و  
پاها هنتما پیهداشان نبود . یا مرده بودند و  
زید برفها ، بی ذهنی و خرجی بر اعده کران  
دفن شده بودند ، و یا به دخمه هاشان پنهان

باين فکرمی کردم که ، « یعنی میشه ؟ ... یعنی  
میشه منم جا پام روزمن باقی بمونه ؟ . کاش  
جا پایی من بودا »

دانهای گرد و سنگین برف از وسط بخاری  
که از دهانم بر می آمد ، فرو می افتاد و جای  
پایی را که زیر نگاه من افتاده بود ، می -  
پوشاند . واين آرزو سخت در دل من زبانه  
کشیده بود . و هوا سرد بود و من هنوز زیس  
بالتو می لرزیدم و در انتظار اتوبوس ، بر فهای  
ین خرده را زیر پا می کوفتم .

یکباره که عقب گرد کرد و راهی را که  
آمدن بودم از مرکز فرم ، باز نگاهه چشم بجا  
پایا دوخته شد . جا پایاهایی که روی من می آمد .  
و دانهای گرد و سنگین برف هنوز رویشان  
را نیوشا نده بود . دلم باز گرم شد . نمیدانم  
با زهم می لرزیدم یا نه . ولی دلم گرم شده بود .  
آرزو سخت قدر دلم زبانه کشید . و نگاهه چشم  
بی اختیار به کفش آن دیگری دوخته شد که  
هنوز در انتظار اتوبوس قدم می زد . یك نیم  
چکمه بر قی بیاداشت و آجیده تخت چکمه اش  
روی برف اطراف جایی که ایستاده بود ، مانده بود  
و برف هنوز رویش ننشسته بود واين جا پایها  
که بزرگه بود و پهن بود ، آجیده نداشت .  
صف بود . پائنه و تختش از هم جدا بود و  
جای هفت سوراخ ریز روی پائنه اش مانده  
بود . یادم است که دیگر نمی لرزیدم . روشن ترین  
جا پایها را برگزیدم و با اختیاط جلو رفتم .  
جای پایه راست بود . پای دراستم را برداشتم و  
کتار آن گذاشتم و وقتی حس کردم که برف تازه  
نشسته زیر تخت کفشم کوییده شد ، پایم را  
برداشتیم و

- « چه خوب ! ... یعنی میشه ؟ ... یعنی  
ممکنه ؟ ... اما چه خوب ؟ ... و چه عذبو و گلنوی  
که بدلم نشست ، گرماهی نمی داد و شانه ام ، فین  
بالتو بازمی لرزیده .

کنارهم نشته بودند؛ رویهم مانده بودند و در روشنایی ماتی که روی برف پیاده رومیا فتاد، باهم در آمیخته بودند. ومن یکباره بفکر تازه‌ای افتادم : «می‌بینی؟ می‌بینی چطور شده؟ جاپای هیشکی سالم نمونده. سالم باقی نمونده، جاپای کی سالم نمونده که مال تو بمونه. جاپای مردم که لازم نیس باقی بمونه. جاپای مردم بایس راه رو وازکنه ، مهم اینه که راه واژنه . که جاره رو برفها کوپیده بشه . جاده که واژشد ، دینگه جاپا بجه دردمیخوره؟ مال توهم همینطور . گیرم که جاپات گم بشه، عوضش توجاده گم شده . توجاده‌ای که از رو برفها جلومی رو ، تو جاده‌ای که مردم ازش میان و میرن . درسته که جاپات گمیشه ، اما عوضش جاده واژشه . جاده میون پرفها...» واین دلخوشکنکی که یافته بود و یکدم بدلم گرمایی میدار ، می‌توانست تسلیت‌دهنده باشد، می‌توانست خیالم را راحت کند . ولی همان وقت که در فکرمن باین دلخوشکنک ورمی‌رفتم، جایدیگری ازدهنم ، چیز دیگری عیغفت. جایدیگر که چه میدانم . شاید همانجا بود . شاید از همانجا بود که این فکرهم می‌تروسد . ولی این فکر روشن تر بود . بیدارتر بود و بمن هی میزد که ، «هه؟ اما عوضش جاده واژده؟ آره ؟ جاپای تو گم بشه که جاده واژشه؟ آه؟ جاده ، اونهم واسه آدمهائی که همشون انگار از تو حموم دراومند و نفشنون ، مثل اسب ، بخاره‌ی کنه ا واسه اینا ؛ اصلاحرا واژ شه ؟ چرا مردم همه به برف نزنن ؟ مگه کفشش در ندارن ؟ مگه چلاقون ؟ پس چرا جاپای تو گم بشه ؟...» و دیگر به دل خوشکنکی که یافته بودم ، می‌خندیدم . باخنده‌ای تلخ و چندش آور . باخنده‌ای که نه روی صورتم می‌توانست بدد و نه در دلم می‌توانست راه بیابد . با خنده‌ای که همان زیر دندان‌ها یم کوپیده‌ش و

برده بودند که الوکنند . حتی صورت آنها را که از پهلویم می‌گشتند ، می‌دیدم که کل انداخته بود و داغ بود . مثل اینکه از یک اتاق گرم در آمده بودند . مثل آپنکه گرما را با خودشان آورده بودند . همه گرماشان بود . دستگش - هاشان را بست کردند بودند و جاپاهاشان روی برف تازه نشسته‌می‌ماند ، یا نمی‌ماند. من باین یکی کاری نداشتم . بجا پای خودم می‌اندیشیدم به خودم می‌اندیشیدم که زیر لباس‌ها یمی‌لرزیدم واژه‌ای همیشون خوش و گرمن «می‌بینی؟ می‌بینی احمق! همشون خوش و گرمن ازدهن همشون ، مثل اسب ، بخار بیرون نمی‌نه ، می‌بینی؟ می‌بینی ، پاهاش توچه محکم و رمیدار؟ آره ؟ توچی می‌گی؟ تو ، تو که داری از سرما زه می‌ذنی . تو که داری جون می‌کنی . و جاپا تم رو هیچ‌چی نمی‌مونه ، رو هیچ‌چی ! نه رو برف ، نه رو زمین ! آره جاپا! رو برف نمی‌نه . مونه ! می‌فهمی ؟ حتی رو برف !» از جام شیش کره فروشی سرچهار راه که از تو بخار کرده بود و شیارهای روشن تری در زمینه‌مات آن پایین می‌دوید ، نور کدری بیرون می‌نافت و در روشنایی آن ، جاده‌ای که میان برف بیاده رو پیش می‌رفت ، پیدا بود . شاید دونفر بزور می‌توانستند از آن بگذرند . راهی بود که روی برف بازده بود و جاپاها در میان آن رویهم نشسته بودند و یکدیگر را زیر گرفته بودند . گوشه راست ، یک باشند با پانعل سایده شده‌اش ، تخت باریک و کوتاه یک کفشه زنانه ، نشانه چهارتا انگشت پایی چپ که بر هنر روی برف نشسته بود ، آجیده یک گالش بزرگ مردانه که مطمئن بجامانده بود و نشانه کارخانه سازنده‌اش را هم می‌شد خواند ، و همه جور جاپاها دیگر ، در تکنای راه باریکی که از میان برفها پیش میرفت ،

وکنچگاوى که در آغاز کار خىلى سعى کرده بودم، رفیقش بشوم و آخر هم موفق نشده بودم و دیگر همیشه ازاين مى ترسیدم که مبادا عاقبت در تاریکى راه و زیر پا بگيرمش و نفسش را ببرم . دلم گرفت . دلم در ميان مشت نامه ئى غمى که مرا گرفته بود ، فشرده شد . و ديدم مى خواهم همه عقده های دلم را ازاين گناهكارى که يافته بودم ، در بياورم ، « آخه چرابرون رفقى ؛ آخه چرا ؛ اونم تواين سرما ويختندون ، اونم رواين برفها . آدمهاش دارند زهمى زنن . آخه چرا بپرون رفتى ؟ ... » و هما نظور که زين بالتومى لرزیدم و در تاریكى يلكان از سرما مى - گريختم و كليدا تاقم مثل يك تكه يخ در دستم مانده بود ، دلم تنگ بود وبخودم سر کوفت مى زدم و ازاين ميتر سيدم که « مبادا جا يام باقى نمونه ، روزمين باقى نمونه ... »

جلال آل احمد  
ديماه ۱۳۲۷

اگرمى شد رىريا مى انداختش .  
بياده رو تارىك بود . ومن از ميان راهى که رو برف بياده رو كويده شده بود ، مى گذشت . هنوز زير پالتو مى لرزيدم و بخودم سر کوفت مى زدم و دلخوشكى را که يافته بودم بمسخره گرفته بودم . وقتى توى كوجه پيجيدم که زير نور چراغى روشن مى شد ، دانه هاي برف درشت تر شده بود و سبك ترشده بود و مثيل پنهاء اي که از دم کمان حلاج هامى برد ، تلو تلو ميخورد وبزمىن مى نشست . باي تير چراغ ، لاشه يغزده يك گربه سياه دراز كشide بود . ومن يكهو دلم تو ريخت : « نكنه گربه خود مون باشه ؟ نكنه ؟ ... » و جلورفت . خواستم با نوك كفشم تکانش بدhem . بير فها چسبide بود و تakan نخورد . گربه خود مان ، بود ، همان گربه سياه و تنبيل و دوست نداشتى كه فقط بلد بود ، در تاريكى راه و زير پاي آدم بيدود و از لاي درهای بازمانده اناقها ، دزد كى سر بکشد . همان گربه حریص

## برف

پاسی از شب رفته بود و برف می‌بارید ،  
 چون پر افشار پری‌های هزار افسانه از یادها رفته .  
 باد چون ان آمری ، مأمور و ناپیدا ،  
 بس ، پریشان حکم‌ها می‌راند مجنون وار ،  
 بر سپاهی خسته و غمگین و آشفته .

برف می‌بارید و ما خاموش ،  
 فارغ از تشویش :  
 فرم نرمک راه می‌رفتیم .  
 کوچه باع ساکتی در پیش .

برف می‌بارید و ما آرام ،  
 گاه تنها ، گاه باهم ، راه می‌رفتیم .  
 چه شکایت‌های غمگینی که می‌کردیم ،  
 یا حکایت‌های شیرینی که می‌گفتیم .

هیچکس از ما نمی‌دانست ،  
 کز کدامین لحظه شب کرده بود این باد برف آغاز .  
 هم نمی‌دانست کاین راه خم اندرخم ،  
 به کجا مان می‌کشاند باز .

برف می‌بارید و پیش از ما  
 دیگرانی همچو ما خشنود و ناخشنود ،

ذیر این کجبار خامشبار، از این راه  
رفته بودند و نشان پای هاشان بود.

پاسی از شب رفته بود و همراهان بیشمار ما ،  
گاه شنگ و شاد و بی پروا ،  
گاه گویی بیمناک از آبکند و حشتی پنهان ،  
جای پاجویان ،  
زیر این غمباز ، در همباز ،  
سر بزر افکنده و خاموش ،  
راه می رفتد .  
وز قدمهایی که پیش از این ،  
رفته بود این راه را، افسانه می گفتند .

من بسان بره گرگی شیر مست ، آزاده و آزاد .  
می سپردم راه و در هر گام  
گرم می خواندم سرو دی تر ،  
می فرستادم درودی شاد ،  
این نثار شاهوار آسمانی را  
که بهر سو بود و بر هر سر .

راه بود و راه - این هرجایی افتاده - این هنزا دی پای آدم خاکی ؛  
برف بود و برف - این آشوفته پیغام - این پیغام سرد پیری و پاکی ؛  
وسکوت ساکت آرام ،  
که غم آور بود و بی فرجام .

راه می رفیم و من با خویشن گه گاه می گفتم :  
«کوبینم ، لولی ای لولی !  
این تویی آیا - بدین شنگی و شنگولی ،  
سالک این راه پرهول دراز آهنگ ؟ » و من بودم  
که بدینسان خستگی نشناش ،  
چشم ودل هشیار ،  
گوش خوابانده به دیوار سکوت از بهرنمک سیلی صوتی ،  
می سپردم راه و خوش بی خویشن بودم .

باز می رفیم و می بارید .  
حای پاجویان ،  
هر که پیش پای خود می دید .  
من ، ولی دیگر ،  
شنگی و شنگولیم مرده ،  
چابکی هام از درنگی سرد آزده ،  
شرمگن از رد پاهایی ،  
که بر آنها می نهادم پای ،  
گاه گه با خویش می گفتم :  
«کی جدا خواهی شد از این گلهای پیشواشان بُز ؟  
کی دلیرت را در فرش آسا فرستی پیش ؟  
ناآذارد جای پای از خویش ؟ »

همچنان غبار در همبار می بارید .  
من ولیکن باز ،  
شادمان بودم .

دیگر اکنون از بزانو گوسپیدان پرت ،  
خویشن هم گله بودم ، هم شبان بودم .  
بربیط برف پوش خلوت و هموار ،  
تک و تنها بادر فش خویش ، خوش خوش پیش می رفتم .  
زیر پایم برف های پاک و دوشیزه ،  
قز قزی خوش داشت ،  
پام بذر نقش بکرش را ،  
هر قدم در برف ها می کاشت .  
مهر بکری بر گرفتن از گل گنجینه های راز ،  
هر قدم از خویش نقش تازه بی هشتمن ،  
چه خدایا نه غروری در دلم می کشت و می انباشت .

خوب یادم نیست ،  
تا کجاها رفته بودم . خوب یادم نیست ،  
این که فریادی شنیدم یاهوس کردم ،  
که کنم رو باز پس ، رو باز پس کردم .  
پیش چشم چیست اینک ؟ راه پیموده .  
پهندشت برف پوش راه من بوده .  
گام های من بر آن نقش من افزوده .  
چند گامی باز گشتم ، برف می بارید .  
باز می گشتم ،  
برف می بارید .

جای پاها تازه بود ، اما ،

برف می بارید .

باز می گشتم ،

برف می بارید .

جای پاها دیده می شد لیک ،

برف می بارید .

باز می گشتم ،

برف می بارید .

جای پاها باز هم گویی ،

دیده می شد لیک ،

برف می بارید .

باز می گشتم ،

برف می بارید .

برف می بارید . می بارید . می بارید ...

جای پاهای مراهم برف پوشانده ست .

مهدى اخوان ثالث (م . اميد.)

تهران - فروردین ۱۳۳۷

## صفحت شهر مکه

شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند و از هر جانب که شهر روند تا به مکه نرسند نتوان دید . و بلندترین کوهی که به مکه نزدیک است کوه ابو قبیس است و آن چون گنبدی گردست ، چنانکه اگر از پای آن تیری بیندازند ، بر سر رسد . و در مشرقی شهر افتاده است ، چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دیماه آفتاب از سر آن برآید و بر سر آن میلی است از سنگ برآورده ، گویند ابراهیم عليه السلام برآورده است . و این عرصه که در میان کوه است ، شهر است ، دو تیر پرتاب درد و بیش نیست و مسجد حرام <sup>۱۴</sup> مانه این فراخنای اندرست ، و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچه ها و بازارها و هر کجا رخنه بی به میان کوه درست ، دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت نیست ، مگر بر در مسجد حرام که سری مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند . بر سر چاهی ، درختی چند بلند است و بزرگ شده و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است ، از جنوب سوی شمال و بر سر بازار از جانب کوه ابو قبیس صفات و آن چناست که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند و سنگها بترتیب رانده که بر آن آستانها روند خلق و دعا کنند و آنچه می گویند : صفا و مروه کنند ، آنست . و با آخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک بالای است و بر او خانه های بسیار ساخته اند و در میان شهر است و در این بازار بدوند ، ازین سرتا بدان سر . و چون کسی عمره خواهد کرد : اگر از جای دور آید ، به نیم فرسنگی مکه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند ، و احرام گرفتن آن باشد که جامه دوخته از تن بیرون کنند و از ای بیرون بندند ، و از ای دیگر

با چادری بر خویشتن در پیچنلو به آوازی بلندمی گویند که « لَبِّيْكَ اللَّهُمَّ لَبِّيْكَ » و سوی مکه می آیند؛ و چون به شهر آید به مسجد حرام در آید و بنزدیک خانه رو دو بر دست راست بگردد، چنانکه خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود درست و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز به حجر رسد و بوسه دهد، یک طوف باشد، و برین ولا هفت طوف بکند. سه بار بتعجیل بدود و چهار بار آهسته برود و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم عليه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد، چنانکه مقام مابین او و خانه باشد و آنجادور کعت نماز گزارد و آندر انماز طواف گویند. پس از آن درخانه زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی بمالد و از مسجد حرام بباب الصفا شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفات است، بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی به خانه کند و دعا کند و دعا معلوم است، چون بخوانده باشد، فرود آید و در این بازار سوی مروه برود و آن چنان باشد که از جنوب سوی شمال رود و در این بازار که می رود، بر درهای مسجد الحرام می گردد و اندرین بازار آنجا کمر سول صلی الله علیه و آله سعی کرده است و شتافته و دیگران را شتاب فرموده، گامی پنجاه باشد. بر دو طرف این موضع چهار مناره است از دو مناره دیگر که مردم که از کوه صفا به میان آن دو مناره رستند، از آنجا بستا بند تامیان دومناره دیگر که از آن طرف بازار باشد و بعد از آن آهسته روند تابه کوه مروه و چون به آستانهای رستند، بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و باز گفروند و دیگر بار در همین بازار در آیند، چنانکه چهار بار از صفا به مروه شوند و سه بار از مروه به صفا، چنانکه هفت بار از آن بازار بگذشته باشند. چون از کوه مروه فرود آیند، همانجا بازاریست بیست دکان روی باروی باشد، همه حجاج نشسته، موى سربترا اشند. چون عمره تمام شد و از حرم بیرون آیند، درین بازار بزرگ که سوی مشرق است در آیند.

آی چاههای مکه همه شور و تلخ باشد، چنانکه نتوان خورد، اما حوضها

و مصانع بزرگ بسیار کرده‌اند که هر یک از آن بمقدار ده هزار دینار برآمده باشد و آن وقت به آب باران که از دره‌ها فرود می‌آید پرمی کرده‌اند و در آن تاریخ که ما آنجا بودیم، تهی بودند.

هوای مکعب عظیم گرم باشدو آخر بهمن ماه قدیم، خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم، آنجا، پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از روستا به شهر آورده بودند و در بازار می‌فروختند و اول اردیبهشت خربزه فراوان رسیده بود و خود همه میوه‌ها به زمستان آنجا یافت شود و هر گز خالی نباشد.

سفر نامه ناصر خسرو

## خنسی در میقات

شنبه ۲۹ فروردین

مکله

چهار و نیم صبح مکه بودیم. دیشب هشت و نیم از مدینه راه افتادیم. ماشین یک اتوبوس بود که سقفش را برداشته بودند. لباس احرام را از مدینه پوشیده بودیم. و مراسم مسجد و بعد سوارشدن و آمدن و آمدن. سقف آسمان بر سر و ستاره ها چه پایین، و آسمان عجب نزدیک . و من هیچ شبی چنان بیدار نبوده ام و چنان هشیار به هیچی زیر سقف آن آسمان و آن ابدیت ، هر چه شعر که از برداشتم خواندم - بزمزمه ای برای خویش - و هر چه دقیق تر که تو انستم در خود نگریستم تا سپیده دمید . و دیدم که تنها « خنسی » است و به « میقات » آمده است و نه « کسی » و به « میعادی ». و دیدم که « وقت » ابدیت است، یعنی اقیانوس زمان . و « میقات » در هر لحظه ای . و هر جا . و تنها با خویش . چرا که « میعاد » جای دیدار تست بادیگری . اما « میقات » زمان همان دیدار است و تنها با « خویشن ». و دانستم که آن زندیق دیگر میوه ای یا بسطامی چه خوش گفت وقتی به آن زائر خانه خدا در دروازه نیشا بور گفت که کیسه های پول را بگذار و به دور من طواف کن و برگرد . و دیدم که سفر وسیله

دیگری است برای خود را شناختن. اینکه «خود» را در آزمایشگاه اقلیم‌های مختلف به ابزار واقعه‌ها و برخوردها و آدم‌ها سنجیدن و حدودش را بدست آوردن که چه تنگ است و چه حیر است و چه پوچ و هیچ.

همان روز  
در بیت الحرام

اینطور که پیداست تاسال دیگر خود کعبه را هم از بتون خواهند کرد. نه تنها «مسعای» میان «صفا» و «مروه» الان بدل شده است یک راهرو عظیم و دو طبقه سیمانی؛ بلکه دور تا دور خانه دارند از نو یک شبستان چهار گوش و دو طبقه می‌سازند تا شبستان قبلی دوره عثمانی را خراب کنند. الان یک طرف شبستان قبلی را برداشته‌اند، آن طرفی که «مسعا» است. لابد تا یکی دوسال دیگر اصلاح دیگر راهم خراب خواهند کرد. درست است که پاگرد(مطاف) دور خانه گستردۀ خواهد شد و جماعت بزرگتری- سه چهار برابر جماعت فعلی- دور حرم طوف خواهد توانست کردن؛ اما تمام حرف برسراین تخته‌های سیمان است که روی پایه‌های بتونی می‌چسبانند و ده برو بالا . . . این سنگ خارای نجیب و زیبا دم دست افتاده، و آنوقت مدام سیمان و قالب سیمانی.

و این مکه از بیت المقدس کوهپایه تر است. شهر، سنگی سنگی. و عجیب خارائی! و عرب جاهلیت حق داشته که «خانه» را با مجسمه انباشته بوده. بیت‌الحرام در گودی میان کوه‌ها، در ته آبرفت‌آنها، نشسته. و آب زمزم نوعی ذخیره آب باران، که از این کوه‌های خارا سرازیر می‌شود و در آن آبرفت جمع می‌شود. و خیابان‌های پست و بلند. و معمولابه تبع دره‌ها. و خانه‌ها در دو طرف، بر سینه کوه بالا رفته و هر گوشه‌ای انشعاب دیگری در کوه. یعنی محله دیگری و کوچه دیگری. و خیابان‌ها نتون پوشینده. و نیمه آسمان‌خراش‌های سیمانی و رنگا و تنگ کنار خیابان‌ها؛ و رنگ آمیزی تند درو پنجره‌های نو؛ و سبز چمنی

و سرخ جگری و از این قبیل . . . و سخت دهاتی . و بد جوری شهر را از ریخت انداخته . و دور خیابان ها پرازنثون ، و گلدهسته های عظیم خانه خدا هم ، و خود خانه خد اهم . وقتی خدابه این دلخوش می کند که برگوشها ری در بساط این زمین خانه ای داشته باشد ، باید بداند که آن زمین روزگاری بدست حکومت سعودی خواهد افتاد و با جبار صدور نفت در ودیوارش پرازنثون خواهد شد . بحث درین نیست که چرا غموشی جای نثون بگذارند . بلکه درین است که چران باید برای چنان عظمتی ، نوع خاصی و شکل خاصی ، با طرحی خاص از لامپ ، به همان کمپانی ها سفارش بدهند . و آخر شخصی ! و نه اینکه حتی خانه خدایک مصرف کننده عادی پنسیلوانیا ! این که هست یعنی عوالم غیب را به منافع کمپانی ها آلودن .

همان روز شنبه

## مکه

این سعی میان «صفا» و «مروده» ، عجب کلافه می کند آدم را . یکسربرت می گرداند به هزار و چهارصد سال پیش . به ده هزار سال پیش . با «هروله» اش (که لی لی کردن نیست ، بلکه تنها تندرفتن است) ، و بازمزمۀ بلند و بی اختیارش ، و بازیردست و پارفتن هایش ! و بی «خود» ی مردم ! و نعلین های رهاشده - که اگر یک لحظه دنبالش بگردی زیردست و پاله میشوی ! و با چشم های دو دو زنان جماعت ، که دسته دسته بهم زنجیر شده اند ؛ و در حالتی نه چندان دور از مجنوبی ، می دوند . و چرخ هایی که پیرها را می برد ؛ و کجاوه هایی که دونفر از پس و پیش بدوش گرفته اند ؛ و با این گم شدن عظیم فردر جمع . یعنی آخرین هدف این اجتماع ؟ و این سفر ؟ . شاید ده هزار نفر ، شاید بیست هزار نفر ، دریک آن بئک عمل را می کردند . و مگر می توانی میان چنان بی خودی عظامایی به سی خودت باشی ؟ و فرادا عمل کنی ؟ فشار جمع می راند . شده است که میان جماعتی وحشت زده ، و در گریزازیک چیزی ، گیر کرده باشی ؟ بجای وحشت «بی خودی» را بگذار و بجای

گریز ، «سرگردانی» را ؛ و پناه جستن را . در میان چنان جمعی ، اصلاحی اختیار بی اختیاری . و اصلاً «نفر» کدام است ؟ و فرق دوهزار و ده هزار چیست ؟ ... یمنی ها چرک و آشفته موی و با چشمها گود نشسته ، وطنایی به کمر بسته ، هر کدام درست یک یوحنای تعمیدی که از گور برخاسته . و سیاهها ، درشت و بلند و شاخص ، کف بر لب آورده و با تمام اعضا بدن حرکت کنان . وزنی کفشها را زیر بغل زده بود و عین گم شده ای در بیابان ، ناله کنان می دوید . و انگار نه انگار که اینها آدمیانند و کمکی از دستشان بر می آید . و جوانکی قبراق و خندان ، تنهمی زد و می رفت . انگار ابله در بازار آشفته ای . و پیر مردی هن هن کنان در می ماند و تنه می خورد و به پیش رانده میشد .

نها یات این بی خودی را در دو انتهای «مسعی» می بینی ؛ که اندکی سربال است و باید دور بزنی و بر گردی . و یمنی ها هر بار که می رسند ، جستی می زنند و چرخی ، و سلامی به خانه ، واژنو ... که دیلم نمی تو انم . و گریه ام گرفت . و دیلم چه اشتباه کرده است آن زندیق می ہنها ای یا بسطامی که نیامده است تاخود را زیر بای چنین جماعتی بی فکند . یادست کم خود خواهی خود را ... حتی طوف چنین حالی رانمی انگیزد . در طوف به دور خانه ، دوش بدش دیگران یک سمت می روی و بدور یک چیز می گردی و می گردید . یعنی هدفی هست و نظمی . و تو ذره ای از شعاعی هستی به دور مر کزی . پس متصلی . و نه رهاسده . و مهمتر اینکه در آنجامواجهه ای در کار نیست . دوش بدش دیگرانی . نه روبرو . و بی خودی را تنها در رفتار تند تنه های آدمی می بینی . یا از آنچه بزبانشان می آید ، می شنوی . اما در «سعی» می روی و بر می گردی . بهمان سرگردانی که «هاجر» داشت . هدفی در کار نیست . و درین رفت و آمدن ، آنچه بر استی می آزادت مقابله مداوم با چشم هاست . یک حاجی در حال «سعی» یک جفت پای دو نده است یا تن د رو نده ؛ و یک جفت چشم بی «خود» . یا از خود جسته . یا از «خود» بدر رفته . و اصلاح چشمها ، نه چشم . بلکه وجود های بر هن . یا وجودان هایی در آستانه چشم خانه نشسته و با نظار فرمان که بگریزند . و مگر می توانی بیش از یک لحظه به این چشم ها بینگری ؟

تا امروز گمان می کردم فقط در چشم خورشید است که نمی توان نگریست. اما امروز دیدم که به این دریای چشم هم نمی توان ... که گریختم. فقط پس از دوبار فتن و آمدن . براحتی می بینی که از چه صفری چه بی نهایتی را در آن جمع می سازی. و این وقتی است که خوش بینی . و تازه شروع کرده ای . و گرنه می بینی که در مقابل چنان بی نهایتی چه از صفرهم کمتری . عیناً خسی بر دریایی ؟ نه در دریایی از آدم. بل که ذره خاشاکی ، و درهوا . بصر احت بگوییم ، دیدم دارم دیوانه میشوم. چنان هوس کرده بودم که سرم را به اولین ستون سیمانی بزنم و بترا کنم ... مگر کور باشی و «سعی» کنی .

از «سعی» که در آمدی ، باز ار است . تنگ بهم چسبیده . گوشه ای نشستم و پشت بدیوار «سعی» ، داشتم بایکی ازین «کولا» هارفع عطش می کردم و به چیزی که جایی ازیک فرنگی خوانده بودم ، به قضیه «فرد» و «جماعت» می آندیشیدم. و باینکه هر چه جماعت در برابر گیرنده «خود» عظیم تر ، به صفر نزدیک شونده تر . می دیدم «من» شرقی که در چنین مساواتی در برابر عالم غیب ، خود را فراموش می کند و غم خود را ، همان است که در انفراد بحد تمايز رسیده خود در اعتکاف ، دعوی الوهیت می کند . عین همان زندیق میهنه ای یابسطامی و دیگران . وجو کیان هندنیز . و می دیدم که این «من» بهمان اندازه که در اجتماع خود را «فدا می کند » ، در انفراد «فدامی شود ». یوگا در آخرین حذر یاضت بچه چیز غیر ازین میرسد ؟ — که رضایت خاطری بدهد به ریاضت کش ، که اگر در دنیا عمل و کشف خارج از این تن ، اورادستی نیست ، نقش اراده خود را بر تن خود که می تواند بزند ! و پس چه فرقی هست میان اصالت فرد و اصالت جمع ؟ در «سعی» از بند خویش می گریزیم و عملی می کنیم که هدفش انتقامی «خویش» است . چه در ذهن و چه در وجود . و با «یوگا» در بند «خویش» می مانیم . یعنی چون در خارج از حوزه تن خویش قدرت عمل نداریم ، «حوزه کوچک و حقیر اقتدار بر تن خویش اکتفامی کنیم . در «سعی» سلطه جمع را می پذیریم ؛ اما فقط در برابر عالم غیب . و در «یوگا» سلطه جمع را به صفر میرسانیم ؛

اما باز در برابر عالم غیب . واگر آمدی وازین مجموعه ، «عالمن غیب» را گرفتی ، آنوقت چه خواهد ماند ؟ درین دستگاه که ماییم «فرد» و «جمع» هیچکدام اصالت ندارند . اصالت در عالم غیب است که بیزار چسبیده . و اکنون زیر پای کمپانی افتاده . و فرد و جمع دو صورت اندگنرا ، در مقابل یک معنی دهنده ابدی ؛ اما چه فرادا و چه به اجتماع ، در دنیای کشف و عمل رابروی خود بسته ایم . حال آنکه چه فرد و چه جمع وقتی معنی پیدا می کند که از فرد به جمع ، بقصد کشفی و عملی روانه شوی یا بعکس . عین آن داعی قبادیانی . و گرنه هزار و چهارصد سال است که ما «سعی» می کنیم . و هزاران سال است که اعتکاف وانزو او چله نشینی داریم . اما نه بقصد کشف . خود بستنده بودن ، طرف دیگر سکه خود فدا کردن است . و حال آنکه این خود ، اگر نه بعنوان ذره ای که جماعتی را می سازد ، حتی «خود» هم نیست . اصلا هیچ است . همان خسی یا خاشاکی . اما (و هزار اما) در حوزه یک ایمان . یا یک ترس . و آنوقت همین ، سازنده از «اهرام» تا دیوار چین . و خود چین . و این یعنی سراسر شرق . از هبوط آدم تا امروز ...

جلال آل احمد  
از سفر نامه «خسی در میقات»

## اندگی درد به از طاعت بسیار

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا  
باز هم در خط بغداد فکن کار مرا  
رخت کاول زدر مصطبه بر داشتیم  
هم بدان منزل بر داشت ، فرود آر مرا  
سفر کعبه به صد جهد برآوردم و رفت  
سفر کسوی مغافنست دگر بار مرا  
من در کعبه زدم ، کعبه مرا در نگذاشت  
چون ندامن زدن آن در ، ندهد بار مرا  
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت  
در نگیرد ، چو نبیند دم کردار مرا  
مع کده دید که من رد شده کعبه شدم  
کرد لابه که زمن مگذر و مگذار مرا  
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند  
که سگان در دیرند خریدار مرا  
سوخته بید منم زنگ زدای می خام  
ساقی میکده به داند مقدار مرا  
حجر الاسود نقد همگان را محک است  
کم عیارم من ، از آن کردم محک خوارم را  
زین سپس خال بنان بس حجر اسود من  
زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا

خانقه جای تو و خانه می جای من است  
پیر سجاده ترا داده و زنار مرا  
نیست در زهد ریائیت بجو سنگ نیاز  
و اندرين فسق نیاز است بخوار مرا  
اندر آن شیوه که هستی تو، ترایار بسی است  
واندر این ره که منم نیست کسی یار مرا  
می خوری به که روی طاعت بی درد کنی  
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا  
لاله می خورد که از پوست برون رفت، تو نیز  
لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا  
خاقانی شروانی

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما باید  
ای قوم بحج رفته، کجا باید؟ کجا باید؟  
معشوق همینجاست، بباید، بباید  
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار  
در بادیه سرگشته شما در چه هواید؟!  
گر صورت بی صورت معشوق ببینید  
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما باید  
ده بار از آن راه بدان خانه بر فتید  
یکبار ازین خانه برین بام بر آید  
آن خانه لطیف است، نشانهاش بگفتید  
از خواجه آن خانه نشانی بنماید

یك دسته گل کو ؟ اگر آن باع بدیدت  
یك گوهر جان کو ؟ اگر از بحر خداید  
با این همه آن رنج شما گنج شما باد  
افسوس که بر گنج شما پرده شماید  
مولانا جلال الدین رومی

### دلی بدست آر تا گسی باشی

روزه تطوع، صرفه نانست ، نماز تهدد، کار پیرزنان است ، حج کردن، تماشای  
جهانست ، نان دادن کارجوان مردانست، دلی بدست آر که کار آنست .  
اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر به هوا پری مگسی باشی ، دلی  
بدست آر تا کسی باشی .

خواجه عبدالله انصاری

## راه خدادار دلست، و یك قدم آست

«... هر چیز می نویسم ، پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها  
نبشتم همه آنست که یفین ندانم که نبشنیش بهتر است از نابشن . ای دوست ، نه  
هر چه درست و صواب ، روا بود که بگویند ... و نباید که در بحری افکنم خود را  
که ساحلش پدید نبود و چیزها نویسم بی خود که چون واخود آیم بر آن پشیمان  
باشم ورنجور . حقاوبه حرمت دوستی که نی دانم که این که می نویسم راه سعادت  
است که می روم یاراه شقاوت؟ و حقا که نی توانم که ننویسم و حز گوی بودن در  
میدان تقدیر روی نیست ... خدا می داند که نمی دانم که این که نبشتم طاعتست یا  
معصیت ! کاشکی چون نمی دانم ، یکبارگی نادانی شد می تا از خود خلاص یافمی !  
چون در حرکت و سکون حیزی نویسم رنجورشوم از آن بغايت و چون در معاملت  
راه خدا چیزی نویسم ، هم رنجورشوم ، و چون دروجه تفضیل انبیا چیزی نویسم ،  
خود نعوذ بالله ! و چون احوال عاشقان نویسم هم نشاید و هر چه نویسم هم نشاید و اگر  
هیچ ننویسم هم نشاید و اگر گویم نشاید و اگر خاموش کردم هم نشاید و اگر این و اگر گویم  
نشاید و اگر کرو نگویم هم نشاید و اگر خاموش شوم هم نشاید ! ای عزیز هر چه مرد  
را بخدا رساند ، اسلام است و هر چه مرد را از راه خدا باز دارد کفرست ؟ و حقیقت  
آنست که مرد سالک ، خرد هر گزنه کفر ناز پس گذارد و نه اسلام که کفر و اسلام دو  
حالست که از آن لا بد است مادام که با خود باشی . اما چون از خود خلاص یافتی  
کفر و ایمان اگر نیز تراجویند در نیابند .

ای عزیز بدانکه راه خدانه از جهت راست است و نه از جهت چپ ، و نه  
بالا و نه زیر ، و نه دورونه نزدیک ، راه خدادار دلست ، و یك قدم است . مگر از

مصطفی - علیه السلام - نشنیده ای که او را پرسیدند : « خدا کجاست؟ » گفت : « در دل بندگان خود .. » دل طلب کن که حج ، حج ذات است .

ای عزیز حج صورت ، کارهمه کس باشد ؟ اما حج حقیقت نه کار هر کسی باشد . در راه حج ، زرو سیم باید فشاندن ، در راه حق جان و دل باید فشاندن . این کرامسلم باشد ، آنرا که از بندجان برخیزد .

جمال کعبه نه دیوارها و سنگهاست که حاجیان بینند ، جمال کعبه آن نور است که بصورت زیبا در قیامت آید ، و شفاعت کند از بهر زیران خود .

ای عزیز هرگز در عمر خود یک بار حج روح بزرگ کرده ای ؟ مگر که این نشنیده ای که بایزید بسطامی می آمد ، شخصی را دید گفت : کجا می روی ؟ گفت به خانه خدای تعالی . با یزید گفت : چند درم داری ؟ گفت هفت درم دارم . گفت : بمن ده و هفت بار گرد من بگرد و زیارت کعبه کردي . چه می شنوی !!!

محراب جهان جمال رخساره ماست  
سلطان جهان در دل بیچاره ماست  
شور و شر و کفر و توحید و یقین  
در گوشة دیده های خونخواره ماست

ای دوست جوابی دیگر بشنو : راه پیدان کردن واجبست ؟ اماراه خدای تعالی در زمین نیست ، بلکه در بهشت و عرش نیست ؟ طریق الله در باطن تست ؟ طالبان خدا او را در خود جویند ، زیرا که او در دل باشد و دل در باطن ایشان باشد . ترا این عجب آید که هر چه در آسمان و زمین است ، همه خدا در تو بیآفریده است ؟ و هر چه در لوح و قلم و بهشت آفریده است ، مانند آن در نهاد و باطن تو آفریده است ؟ هر چه در عالم الهیست ، عکس آن در جان تو پدید کرده است .

در هر فعلی و حرکتی در راه حج ، سری و حقیقتی باشد ؛ اما کسی که بینا نباشد ، خود نداند . طواف کعبه و سعی و احرام و ... در همه احوال هاست . هنوز قالب ها نبود و کعبه نبود که روح ها بکعبه زیارت می کردند . درینگا که بشریت نمی گذارد

که به کعبه ربویت رسیم ! و بشریت نمی گذارد که ربویت ، رخت بر صحرای صورت نهد ! هر که نزد کعبه گل رود خود را بیند و هر که به کعبه دل رود خدا را بیند . انشاء الله تعالی که به روزگار دریابی که چه گفته می شود ! انشاء الله که خدا ما را حج حقیقی روزی کند .

عین القضاة همدانی  
از کتاب تمہیدات

## نکو قر از طواف حج !

تا بیآبد خضر وقت خود کسی  
دید در وی فروگفتار رجال  
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟  
گفت : هین با خود چه داری زادره؟  
نک بیسته سخت بر گوشه ردیست  
وین نکوترا از طواف حج شمار  
که مر ابریست خود بگزیده است  
خلقت من نیز خانه سراوست  
واندرین خانه بجز آن حی نرفت  
تا بیینی نور حق اندر بشو  
گفت يا عبدي مرا هفتاد بار

با یزید اندر سفر جستی بسی  
دید پیری باقدی همچون هلال  
گفت : عزم تو کجا ای با یزید؟  
گفت : قصد کعبه دارم ازوله ،  
گفت : دارم از درم نقره دویست  
گفت : طوفی کن بگردم هفت بار  
حق آن حقی که جانت دیده است  
کعبه هر چندی که خانه براوست  
تابکرد آن خانه را دروی نرفت  
چشم نیکو باز کن در من نگر  
کعبه را یکبار بیتی گفت یار

مولانا جلال الدین رومی

## ناتانائل! آرزو مکن که

### خدا را در جایی جز همه جاییابی

ناتانائل ، من شوق را بتو خواهم  
آموخته ، اعمال ما به ما وابسته است ،  
همچنانکه درخشندگی به فسفر . درست  
است که اعمال ما مارامی سوزانند ، ولی  
تابندگی ما از همین است .

و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته ،  
دلیل بر آن است که سخت ترازدیگران  
سوخته است .

ای هزارع گسترده که در سپیدی سحر  
غوطه ورید ، من شما را بس دیده ام ؛  
ای دریاچه های آبی ، من درموج هایتان  
غوطه خوردده ام . هر نوازش نسیم خندان ،  
مرا به تبسیم واداشته و من از باز گو کردن  
آن برای تو خسته نمی شوم . ای ناتانائل ،  
شوق را بتو خواهم آموخت . اگر چیز های  
زیباتری می شناختم ، همانها را برای  
تومی گفتم — همان هارا ، مطمئناً همانها  
را ، نه چیز های دیگر را .

ناتانائل ، ازان تظارها برایت سخن  
خواهم گفت :

دشت و هامون را زیست باستان دیده ام  
که چگونه در انتظار بزمی برد ؟ در  
انتظار اندکی باران . غبار راه ها بسیار  
سبک می شود و سبک ترین نسیمی آنرا

هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ  
مخلوقی اوراهویدا نمی سازد .  
هماندم که مخلوقی نظر ما را به  
خویشن منحصر کند ، ما را از خدا  
برمی گرداند .

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا  
را کشف کرد . درینکه نمی دانیم همچنان  
که در انتظار او بسر می برمی بکدام  
درگاه نیاز آوریم . . . بالاخره این نظر  
نیز می گوییم که او در همه جاه است ، هرجا ،  
ونایافتنی است ؛ این است که نیاز خویش  
را به تصادف و امی گذاریم .

و تو نیز ای ناتانائل ، شبیه کسی  
هستی که برای راهنمائی خود بدنبال  
نوری می رود که بدست خویش دارد .  
بهر کجا بروی جز خدا چیزی را  
دیدار نمی توانی کرد . خدا همان است  
که پیش روی ماست .

ناتانائل ، همچنانکه می گذری  
به همه چیز نظر می افکنی و هیچ جادر نک  
نخواهی کرد . بخویشن بقبولان که تنها  
خدا است که نایا دار نیست .

ناتانائل ، ای کاش « اهمیت »  
در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن  
می نگری .

سپیده دم های دیگری را نیز دیده ام  
و نیز انتظار شب را . . .  
ناتانایل ، کاش در توهیچ انتظاری ، حتی  
میل هم نباشد - و فقط استعدادی برای  
پذیرفتن باشد . آنچه را که بسویت می آید  
منتظر باش ؛ - اما جز آنچه را که بسویت  
می شود . در زیر آفتاب همه چیز از حال  
می رود .

آخرجه ۱ ناتانایل ، تو خدا را  
داری واورا نمی بینی . - خدارا داشتن ،  
دیدن اوست ؛ اما مردم به او نمی نگردند .  
اما ناتانایل ، تنها خداست که نمی توان  
به انتظارش ماند . - در انتظار خدا  
بی سربدن یعنی در نیافتن این که خدا  
در توتست .

خوشالحده ای که کلام تودر آن آغاز  
شود . تمامی بقیه اوقات ، همه را گوش  
فرادار ، - اما وقتی به سخن درآمدی ،  
دیگر گوش مده .

ناتانایل ، باید همه کتب را در خویشتن  
بسوزانی ،

بر می خیز اند . حتی میل هم نیست ، بیه  
است ؛ هراس است . زمین از خشکی شکاف  
بر می دارد ؛ گوئی خود را برای پذیرفتن  
آب بیشتری آماده می سازد . عطر گل های  
بیابان های قفر کما بیش تحمل نایدیر  
می شود . در زیر آفتاب همه چیز از حال  
آسمان از توفان آکنده است و سراسر  
طبیعت در انتظار لحظه ای است پراز جلال  
وشکوهی سنگین ، زیرا که تمام مرغان در  
آن خاموشند . از زمین هر بسیار سوزانی  
بر می خاست ، چنانکه می پنداشتی الان  
از یا در خواهی آمد و گرده درختان تک  
پایه همچون دوده ای طلائی رنگ از  
شاخه ها بر می خاست . و بعد می بارید .

آسمان را دیده ام که چگونه در انتظار  
سپیده دم می لرزد . ستارگان یکاییک  
می پژمرند . چمن زارها به شبنم آغشته است  
و هوا جز نوازشی سر دندارد . مدتی بنظر  
می رسید که حیات گنگ مانده ، از فرط  
ستی می خواست دیر بپاید . تا کناره  
جنگل رفت . آنجا نشتم ، هرجار یائی  
کار خود و شادی خود را با یقین باینکه صبح  
در شرف در رسیدن است ، از سرگرفته است  
و راز حیات با هر بریدگی برگی در شرف  
فاش شدن بود . آنوقت روز در می رسید .

## ترانه

### درستایش آنچه من می‌زانده‌ام

چنان مورده بحث است که پس از خواندن  
دیگر نیازی به جست و جو نیست .  
برخی دیگر هست که مردان فرزانه  
را تحقیر می‌کند و در مقابل ، کودکان  
خرد را به هیجان می‌آورد .  
برخی دیگر هست که «منتخبات»  
نامیده می‌شود و در آن هرچه را که  
در هر باب بهتر گفته شده ، جمع کرده‌اند .  
برخی دیگر هست که می‌خواهد  
شمارا به دوست داشتن حیات و اراده .  
و برخی دیگر که نویسنده‌اش پس  
از آن خود را کشته .  
برخی دیگر هست که تخم‌گین می‌—  
پر اکنده و همان را می‌درود که گاشته .  
و برخی دیگر که انسان وقتی می—  
خواند انتگار در خشان و آکنده از جذبه  
اندوه پذیر از تحقیر .  
و برخی دیگر که انسان هم چون  
برادران معصوم تر عزیزان می‌دارد  
و بسیار بهتر از خود مازیسته‌اند .  
و بیز برخی دیگر هست ، بارسم —  
خطه‌های عجیب که انسان نمی‌فهمد  
ولو بسیار تبع کند .  
نادانیل ! آخرگی همه‌گاتابها

کتاب هایی هست که آدم روی  
نیمکت ، نشسته می‌خواند ، پشت میز —

تحریر دستانی .

کتاب هایی هست که انسان در راه  
می‌خواند (و این بعلت قطع آنها نیز  
هست) .

کتاب هایی نیز هست که من در —  
دلیجان خوانده‌ام و کتاب های دیگری  
را تا اینبار های قضیل .

برخی دیگر را برای اینکه آدمی  
باور کنده روحی دارد ، و برخی دیگر  
را برای نویسید ساختن روح .

برخی دیگر هست که وجود خدا  
در آن اثبات شده و برخی دیگر که در  
آن نمی‌توان به خدا رسید .

برخی دیگر هست که انسان بدست  
نمی‌آورد ، جز در گتابخانه های —  
خصوصی .

و برخی دیگر که ستایش بسیار —  
یافغه‌اند ، از بسا منقادان نافذ .

برخی دیگر هست که در آنها جز  
مسئلا تربیت زنبور عسل نیست و عده‌ای  
گمان می‌کنند اندکی شخصی است .  
و برخی دیگر که در آن طبیعت

صخره‌ها یا گیاهان بوده‌اند، گذرگرده‌ام.  
گسترش بهاران را دیده‌ام.

از هم آنروز، هر لحظه‌ای از حیات  
من با موهبتی و صفت ناپذیر برایم مزه‌ای  
از نوی و تازگی بخود گرفته و بدین  
طریق تقریباً در سرگشتنگی عاشقانه و  
مدامی بسر می‌بردم.

مسلمان، می‌خواستم هر خنده‌ای  
را که برلبی می‌بینم بیوس و هر خونی  
را که برگونه‌ای و هر اشکی را که در  
چشمی می‌بینم، بنوش. و به گوشت  
هر میوه‌ای که شاخه‌ای بسویم درازمی  
کند دندان فرو برم. در هر مسافرخانه—  
ای نوعی گرسنگی بسرا غم می‌آید؛  
و در برابر هر چشم‌هایی، عطشی خاص  
در برابر هر یک؛ و من کلمات دیگر می‌  
خواستم تا بتوانم تمدنیات دیگرم را  
بیان کنم.

برای جای پائی که راهی را  
می‌گشو!

برای استراحتی که سایه‌ای می‌طلبید!  
برای شناور در گناره آب‌های گود!  
برای عشقی و پیاخوابی بر هر بستری!  
دستم را گستاخانه بر روی هر چیز  
درازگرده‌ام و گمان می‌برده‌ام که نسبت  
به هر یک از تمدنیات خود حقیقت دارد. .  
(و انتهی، ای ناتانایل، آنچه را که ما  
آرزوی کنیم آنقدر که عشق هست، تملک  
نیست). آه! کاش در برابر من هر چیز  
هفتگر نگ می‌شد؛ و هر جمالی از عشق من  
لباسی نود بر می‌گرد و رنگار نگ.

آندره زید - هائده‌های زمینی

ترجمه‌ی : جلال‌آلمحمد - پروین داریوش

را خواهیم سوزاند!  
برخی دیگر هست که چهار پول  
نمی‌ارزد.

وبرخی دیگر که بهای معتبری دارد.  
برخی دیگر هست که از شاهان  
و از شهبانوان سخن می‌راند و برخی  
دیگر، از مردمان بسیار فقیر.  
برخی دیگر هست که کلامی شیرین  
دارد، همچون صدای شاخ و برگ  
به هنگام ظاهر.

ناتانایل! آخر کی همه کتاب‌ها  
را خواهیم سوزاند!  
برای من «خواندن» اینکه شن‌ساحل

- هانرم است، کافی نیست:  
می‌خواهم پای بر هنام این فرمی  
راحش کند. معرفتی که قبل از آن  
احساسی نباشد، برای من بیهوده است.  
هر گز در این جهان چیزی ندیده‌ام  
حتی اندکی زیباشد، مگر آنکه در دم  
آرزو گرده‌ام تا همه مهر من آن رادر  
برگیرد.

ای زیبایی عاشقانه زمین، گلریزان  
ظاهر تو بسیار عالی است!  
ای منظره هاته میل و آرزوی من  
در شما نفوذ یافته! ای سر زمین های دلیاز  
که جست و جوی من گردشمامی گردد؛—  
گذرگاه های پا پیروس که بر روی آب  
بسته‌اید، نی‌های خم شده بر روی رود،  
مدخل فضاهای بیدرخت جنگل؛ ظهور  
جلگه از شکاف شاخ و برگ هاو ظهور و  
وعدد بیکران. از بسی دهلیز ها که در میان

نْه دا هیئت ، نْه زفچیر ، هممه بسته پُز ایتم !

زهی عشق ، زهی عشق که ماراست خدایا !

چه نفرست و چه خوبست و چه زیاست خدایا !

چه گرمیم ، چه گرمیم از این عشق چو خورشید

چه پنهان و چه پنهان و چه پداست خدایا !

زهی شور ، زهی شور که انگیخته عالم

زهی کار ، زهی بار که آنجاست خدایا !

فتادیم ، فتادیم ، بدان سان که نخیزیم

ندانیم ، ندانیم ، چه غوغاست خدایا !

نه دامیست ، نه زنجیر ، همه بسته چراییم

چه بندست ! چه زنجیر ! که برپاست خدایا !

نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو

که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا !

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد

دم ناییست که بینده و داناست خدایا !

ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار

بهر سومه و خورشید و ثریاست خدایا !

مولانا جلال الدین رومی

(مولوی)

## هست و نیست!

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
 ما پرتو حقیم و نه اویم و هم اویم  
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است  
 او را نتوان گفت ، کجا هست و کجا نیست  
 در آینه بینید اگر صورت خود را  
 آن صورت آینه ، شما هست و شما نیست  
 این نیستی هست نما را بحقیقت  
 در دیده ما و تو بقا هست و فنا نیست  
 جان ملکی را چو رهید از تن خاکی  
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست  
 هر حکم که او خواست برآند بسر ما  
 ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضانیست  
 از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست  
 گر نیک بینم ، خطأ هست و خطأ نیست  
 کو جرأت گفتن که خطأ و کرم او  
 بر دشمن و بردوست چرا هست و چرا نیست  
 بسی مهری و لطف از طرف یار بعترت  
 از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

(عبرت)

## قصه آفریدن آدم عليه السلام

### وقصه بيت المعمور

چون خدای عزوجل خواست که آدم را بیافریند ، جبریل را بفرستاد و گفت که : «برو بدين جهان ، آنجا که امروز مکه است و از آن جا چهل گز ، گل از زمین بردار .» جبریل بیآمد و آنجا که امروز کعبه است پر فرو برد و به زمین و خواست که گل بردارد ، و زمین با جبریل بسخن آمد ، گفت : «یا جبریل همی چه کنی ؟» گفت : « همی گل بردارم از روی تو ، تا خدای عزوجل خلقی بیافریند ، و این جهان بلوسپارد .» زمین مر جبریل را سوگندداد و گفت : «بдан خدای که ترا فرستاد که تو از من گل برنداری ، که خدای عزوجل از آن خلیفتی آفریند که او برپشت من گناه کند و خون نا حق ریزد ، همچنان که آن جان کرد تا خدای تعالی ایشان را از پشت زمین براند .» جبریل از بهر آن سوگند بازگشت و گفت . «یارب تو خود بهتردانی که من از بهر چه بازگشتم . »

پس خدای عزوجل میکائیل را بفرستاد : برود چهل گز گل از روی زمین بردارد . میکائیل بیآمد وزمین همچنان سوگند بروی نهاد و او نیز بازگشت . پس خدای عزوجل عزرائیل را بفرستاد وزمین همچنان سوگند بروی نهاد که جبریل و میکائیل را نهاده بود ، عزرائیل گفت : « فرمان خدای را به سوگند تو بندهم . خدای تعالی مرا چنین فرمود و من فرمان خدای برم نه فرمان تو .» و آنجا که مکه است پر فرو برد و چهل گز گل از جمله روی زمین برداشت ، از همه لونی ، سخت و سست و

نرم و ریگ و کویر و نرم و درشت و سیاه و سفید و از همه لونی ، و حق جل و علا آدم را از آن گل بیآفرید بقدرت خویش و همچنان که بیآفرید صورتی بود او - کنده از مشرق تا مغرب ، و اندر آن جان نبود ، صلصال بود خشک شده ، و بدان جا او کنده . بدان وقت این جهان همه ابلیس داشت .

### قصه آمدن ابلیس به فهیم

اما سبب آمدن ابلیس به زمین آن بود که خداوند عزوجل او را یک چند خازن بهشت کرده بود . پس او را مهتر کرد بر فریشتنگان آسمان ، و بهر آسمانی خدای عزوجل را سجده کرده بود هزار سال . پس خدای عزوجل گروهی فریشتنگان را بیآفرید از آتش ، و ایشان را جان نام کرد ، و این جهان ایشان را داد . پس آن جان بدین جهان اندر عاصی شدند اندر خدای عزوجل .

پس خدای تعالی بفرمود مر ابلیس را که : «برو با این فریشتنگان که در آسمانند ، بزمی روید و آن جان را از پشت زمین برانید .» ابلیس با آن فریشتنگان به زمین آمد و مران جان را از پشت زمین براند .

ابلیس با آن فریشتنگان به زمین آمد ، و در زمین همی بودند . گروهی گویند همه فریشتنگان آسمان بودند . گروهی گویند بعضی بودند از فریشتنگان . و این زمین همه بگرفتند و همی داشتند .

پس چون خدای عزوجل صوره آدم را بیآفرید همچنان از گل افکنده میان مشرق و مغرب و فریشتنگان مر ابلیس را گفتند که : «خدای عزوجل از گل خلقی یآفریدست و این جهان مرا او را خواهد داد .»

ابلیس را خشم آمد و بزرگ منشی کرد و گفت که : «چون من کیست ! که من به زمین آمدم و جان را از پشت زمین براندم و اکنون این جهان جمله من دارم و ملکت این جهان جمله مراست .» پس مو فریشتنگان را گفت که : «بروید تا بروم و این خلق را که خدای عزوجل او را از گل آفریدست اورا بینیم .»

ابليس با آن فريشتگان بياامد و آدم را ديدند آنجا انداخته ميان مشرق و مغرب ، و او را بجنبانيدند و بالنيگي از او بياامد ، از بهر آن که چندين سال بود تا آنجا او کنده بود و آن صلصال بود . پس ابليس به دهان وي فروشد و درشكمش بگردید و به زير وي بيرون آمد . پس فريشتگان را گفت که : «من نگاه كردم بدین خلق ، اندر و هيچ چيز نیست ، از بهر آن که ميان اوتهي است و کسی که ميان اوتهي باشد ، او را نيرونباشد و اگر خدای عزو جل ايسن جهان او را دهد من او را طاعت ندارم و او را از اين جهان برانم همچنان که مران جان را برانم . »

پس ، از پس چهل سال که آدم آنجا او کنده بود ، خدای عزو جل بجان را بفرستاد تا به تن آدم اندرشد و براندام او هيچ اندام نبود و هر کجا جان همي رسيد ، اندامها يك يك پديدار آمد ، تاخدي عزو جل جمله صورت ها او را بيا فريد و تمام گشت . پس چون خلق آدم تمام شد ، خدای عزو جل بفرمود فريشتگان را که با ابليس در زمين بودند که : «سجده کنيد مر آدم را عليه السلام .» فريشتگان جمله بفرمان حق تعالی سجده کردند مگر ابليس که همچنان ايستاده بود و سجده نکرد . پس خدای عزو جل مرورا گفت : «چرا سجده نکردي مر آدم را؟» ابليس گفت : «از بهر آن کمن ازو بهترم که تو که خداوندي ، مر ازا آتش آفريدي و آدم را زگل آفريدي .» خدای عزو جل گفت : «بيرون رو از ين جا که تو رانده اي و بر تو باد لعنت تاروز رستخiz .» پس ابليس گفت : «يارب ! اکنون چون مرآ از درگاه خویش براندي از بهر آدم ، مرآ بروي و بر فرزندان وي مسلط گرдан تا فرزندان او را گراه همي کنم و با خود به دوزخ برم .» خدای عزو جل گفت : «ترا بر بندگان من هيچ کار نیست مگر آن کس ها که فرمان تو کنند از بي راهان .»

پس چون آدم را بيا فريد ، اورا به بهشت فرستاد و گفت اين بهشت ترا دادم ، و او را به بهشت اندر بداشت . پس خدای تعالی خواست که از آدم نيز خلقی بيا فريند ، همچون آدم . پس چون آدم بخفت و خواب بروي غلبه کرد - و اندر بهشت خواب نباشد ولکن چنان بود آدم ، چون ميان خفته و بيدار - خدای عزو جل

مرحوارا از پهلو چپ آدم بیآفرید بقدرت خویش . خلفی چون آدم ولکن ماده . و حوا بر بالین آدم بنشست . و از پهلو چپ مردان یک پهلو کم باشد از آن پهار چپ زنان ، زیرا که خدای عزو جل مر حوارا از پهلو چپ آدم بیآفرید .

پس آدم چشم باز کرد و مر حوارا دید بر بالین او نشسته و حلمهای بهشتی پوشیده . آدم چون اورا بدید ، گفت : «تو کیستی و چیستی؟» گفت که : «من خلقی ام همچون تو . خدای عزو جل مرا از پهلو چپ تو آفرید تا هم جنس تو باشم و تو با من آرام گیری .»

پس جمله آن خلقان که اندر بهشت بودند ، همه پیش آدم آمدند به تهنیت کردن حوا . و این رسم گشت در جهان که مردی چون زنی کند و عروس را به خانه برد ، مردمان اورا تهنیت کنند .

آنگه چون خدای عزو جل آدم را بیآفریده بود ، گفت : «با آدم! بدان که من ابلیس را از بھر تو براندم و به لعنت کردم و ابلیس دشمن تو است و آن جفت تو حوا . هشیار باشید که شما را نفریبیاند واز بهشت بیرون او کند که آنگاه شما بیچاره مانید». پس چون ابلیس دانست که کار آدم به بهشت اندر نیکوست ، به حیله کار آدم در ایستاد تا مگراو را از بهشت بیرون کند .

پس ابلیس همی رفت تا پیش آدم و حوا . و پرسید مر آدم را و گفت : «با آدم کارت چگونه است؟» آدم از خدای عزو جل شکر کرد بسیار . پس ابلیس گریستن اندر گرفت . آدم گفت : «چه بودست ترا که همی گریه کنی؟» ابلیس گفت که : «از بھر شناهمی گریم». گفت : «چرا؟» گفت : «از بھر آن که خدای عزو جل مر شما را گفت که از آن درخت گندم مخورید که شما را از بهشت بیرون خواهد کردن ، ومن از بھر آن آمده ام تا شما را بگویم تا ازین درخت بخورید و جاوید درین بهشت بمانید .» حوا گفت : «من بروم و از آن بخورم ، بنگرم تا خود چه خواهد بود .» پس برفت و پنج دانه از آن باز کرد و دو دانه بخورد و سه دانه پیش آدم برد . پس چون آدم اندر نگرفت و حوا را گزندی نرسیده بود ، آن سه دانه از حوا بستد و

بخارد .

چون گندم به حلق آدم فرو گذشت و په شکم رسید ، حالی آن حله های بهشت ازیشان فرو ریخت و هر دو بر هنه و عربان بماندند و عورت هایشان پیدا بود و از یک دیگر شرم داشتند . پس هر یکی بلگی از درخت انجیر باز کردند و بر عورت خویش بر نهادند و ، بانگ اندرا بهشت افتاد که آدم نافرمان برداری کرد خدای خویش را و بی راه گشت . پس خدای عزو جل آدم را به هندوستان انداخت ، به سر کوه سرندیب و چین گویند که اندرا همه جهان هیچ کوه بلند تراز آن نیست . و مر حوارا به جده انداخت بر لب دریا ازمکه بر هفت فرسنگ .

پس آدم دانست که ابلیس او را بفریباند . و آدم هیچ جاره و تدبیر دیگر نمی دانست و هم بر سر کوه سرندیب سرسر سجده نهاد و همی گریست بر گناه خویشن و آب از چشم او بدان کوه فرو می دوید . و صد سال همچنان بر آن سر کوه می گریست و آب از چشم او فرو می دوید تاجوی ها گشت از آب چشم او و گردانگرد آن کوه مرغزار گشت از گیاه های گوناگون و درختان بسیار .

پس چون خدای عزو جل خواست که توبه آدم قبول کند و پذیرد ، جبرئیل علیه السلام براو فرستاد . پس چون آدم علیه السلام پذیرفتن توبه بشنید ، از شادی گریستن بر او افتاد و چندان آب از چشم او بدید که آن همه آب که از اندوه دویده بود زیر آن شد و همه ریاحین و گل های الوان و سپرغم ها و درختان پر بار میوه با منفعت خلق برست . اکنون آن درختان که با رور نیستند و بکاری دیگر نیابند مگر سوختن را ، از آن آب اندوه که آدم بر توبه کردن می گریست ، از آن برسته اند . و این ریا حین و نبات های نیکو و درختان میوه دار با منفعت و داروها چون هلیله و پلیله و آمله و آنچه بیماران را بشاید و آنچه از هندوستان آرنده همه آنس است که از آب چشم آدم برسته است بدان وقت که از شادی گریسته بود و این در آن حوالی که از کوه سرندیب آرنده هیچ جای دیگر نباشد .

اما بدان که آدم علیه السلام بر سر آن کوه می بود . و مر آدم را از آن کار که

بر سر کوه زندگانی می بایست کرد، سخت اندوه آمد . پس خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا از بهشت عدن یک خانه از یاقوت سرخ بدین جهان آورد و آن را بیت المعمور نام کرد و سنگی سپید بزرگ بیاوردند و به رکن آن خانه کردند و آن خانه بیاوردند و در میان جهان بنهادند؛ آنجا که امروز کعبه است . پس جبریل علیه السلام مرآدم علیه السلام را گفت که : «آدم ! هیچ اندوه مخور که حق تعالی خانه‌ای فرستاده است از بهشت تا تو آنرا طواف کنی و پس در آنجایگاه می نشینی و آن جفت توحوا هم بدان نزدیکی است وا او را نیز طلب کنی و باز یابی .»

پس جبریل مرآدم را به مکه آورد و آن بیت المعمور او را بخشید و آدم مر آن را طواف همی کرد و همی گشت بدان نواحی مکه اندر . پس آدم علیه السلام چون از طواف خانه پرداخته شد ، همی گشت گرداگرد مکه ، تامگرجای حوا را باز یابد ، و حوا نیز همچنان می گردید تا بیک دیگر رسیدند و بیک دیگر را بشناختند و پیش هم آمدند . و آنجایگاه که امروز مکه است ، آن مقام که عرفه خواند ، از آنست که آدم را با حوا آنجا معرفت افتد و بیک دیگر را باز یافتد . بیک چند آنجا ببودند . و آن مکه جایگاهی بود خشک و آدم ، آن کوه سرندیب دوست تر میداشت؛ پس از خدای تعالی حاجت خواست که باز گردد . جبرئیل آمد و گفت: «روباشد ، باز گرد ولکن برتو و بر فرزندان تو واجب کردم که در سالی بیک بار بیاید و این خانه را طواف کنید و باز گردد .»

و آدم و حوا به هندوستان رفتند و ایشان را فرزندان اندر پیوست و آدم تاز نده بود نشست او بدان کوه سرندیب بود و هرسالی به مکه آمدی و طواف آن خانه – بیت المعمور بکردی و بازیه هندوستان باز رفتی .

و آن خانه بیت المعمور از یاقوت سرخ بود و از دو سه منزل فروغ آن همی - دیدی . و آن سنگ که بر رکن آن خانه بود سنگی بود سپید و بزرگ و از دور بر رکن آن خانه همچون ستاره می تافتی . پس آن سنگ همچنان همی بود و آن بیت المعمور نیز همچنان همی بود تا فرزندان آدم بسیار شدند ، و بیشتر کافرشدند ، و می آمدند و

دست بر آن سنگ می مالیدند و از شومی دست کافران آن سنگ سیاه گشت و اکنون آنرا  
حجر الاسود خوانند و در رکن کعبه نهاده است .

و آن بیت المعمور همچنان می بود تاروز گار توفان نوح که آب عذاب از زمین  
برآمد . آنگه خدای تعالی بفرمود تا آن بیت المعمور را به آسمان چهارم بردند و  
اکنون آن خانه به آسمان چهارم است .

ترجمهٔ تفسیر طبری

## بار امانت

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
گل آدم بسرشند و به پیمانه زدند  
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
با من راه نشین باده مستانه زدند  
آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه کار بنام من دیوانه زدند  
جنگ هفتاد و دو ملت همه راعذر بنه  
چون ندیدند حقیقت ره انسانه زدند  
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع  
آتش آنست که در خرم پروانه زدند  
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

حافظ

## رحمت و لعنت

از عالم غیرت در گنده ای عزیز ، آن عاشق دیوانه که تو او را ابليس خوانی در دنیا ، خود ندانی که در عالم الهی او را بچه نام خوانند ؟ اگر نام او بدانی ، او را بدان نام خواندن خود را کافر دانی . درینما چه می شنوی ؟ این دیوانه خدارا دوست داشت ؛ محلک منجعت دانی که چه آمد ؟ یکی بلا و قهرو دیگر ملامت و مذلت . گفتند : اگر دعوی عشق ما کنی نشانی باید . بلا و قهرو ملامت و مذلت بروی عرض کردند ، قبول کرد ، در ساعت این دو محک گواهی دادند که نشان عشق صدقست . هرگز زданی که چه می گوییم ! منصور حلاج گفت : جوانمردی دوکس را مسلم بود : احمد را و ابليس را . جوانمردو مرد رسیده این دو آمدند ؛ دیگران جز اطفال راه نیامدند .

این جوانمرد ، ابليس ، می گوید : اگر دیگران از سیلی می گریزند ، ما آن را برگردان خود گیریم ؛ ما را چون معشوق اهل یادگار خود کرد ، اگر گلیم ، سیاه بود و اگر سفید هردو یکی باشد . و هر که این فرق داند ، در عشق هنوز خام است . از دوست دوست چه عسل چه زهر ، چه شکر چه جنگل ، چه لطف چه قهر . آنکس که عاشق اطف بود یا چه عاشق قهر ، او عاشق خود باشد نه عاشق معشوق . درینما ! چون سلطان ، قبا و کلاه خاص کسی را دهد ، این بس باشد ؛ باقی در حساب عاشقان نیست . درینما ، با او گفتند که گلیم سیاه لغتی ، چرا از دوش نیندازی ؟ گفت :

می نفروشم گلیم و می نفروشم گرفروشم برهنه ماند دوشم  
ای دوست دانی درد او از چیست ؟ درد او از آنست که اول خازن بهشت بود و از جمله مقربان بود ، از آن مقام با مقام دنیا آمد و خازنی دنیا و دوزخ اورا

را منشوری باز داد . از این دردگوید :

این جور نگر که با من مسکین کرد

خود خواند و خودم براند و دردم زین کرد

درینغا ! دانی که چه گفت ؟ گفت که : چندین هزار سال معتکف کوی معشوق بودم ، چون قبولم کرد ، نصیب من ازو رد آمد . درینغا چه می شنوی ! گفت : چون بر منش رحمت آمد ، مرا لعنت کرد : « وَ أَنْ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ ». درینغا ! چنانکه جبریل و میکائیل و فرشتگان دیگر در غیب می شنیدند که « أَسْجُدُوا لِأَدَمَ » در غیب غیب عالم الغیب والشهادة ، بازاو گفت : « لاتسجد لغیری . »

درینغا ! چه می شنوی . . . پس در علانتی اورا گوید . « أَسْجُدُوا لِأَدَمَ » و در سر ، با او گفت که ای ابلیس بگو که : « أَسْجُدْ لِمَنْ خَلَقْتَ طَيْنًا ؟ » این خود نوعی دیگر است .

اما هرگزدانسته ای که خدا را دونامست : یکی « الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ » و دیگر « الْجَبَارُ الْمُسْتَكْبِرُ » ؟ از صفت جباریت ابلیس را در وجود آورد و از صفت رحمانیت محمد را . پس صفت رحمت غذای احمد آمد و صفت قهر و غضب غذای ابلیس .

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه

بر کنگره عرش چه خورشید ، چه ماه

رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

ای درینغا ، گناه ابلیس عشق او آمد با خدا و گناه مصطفی دانی که چه آمد ؟ عشق خدا آمد با او . یعنی عاشق شدن ابلیس خدا را ، گناه او آمد ؛ و یا عاشق شدن

ابليس خدا را ، گناه او آمد .

سودا مرا چنین بیخود و شیفته می گرداند که نمی دانم چه می گویم ! مرا از سر سخن یکبارگی می برد و به عاقبت هنوز من قایم تر می آیم؛ او بامن کشتنی می گیرد تا خود کدام از ما دو، افتاده شود ؟ اما این همه دانم که من افتاده شوم که چون من بسیار افتاده‌اند ؛ سودایی و عاشقی نماند ؛ سودا و عشق باقی باشد .

از تمہیدات  
عین القضاط همدانی

از اشعار جرج هربرت انگلیسی

۱۶۳۲-۱۵۹۳

### رسیمان آیمان

روز نخت که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لبریز از مواهب و عطاها نزدیک خویش داشت . فرمود گاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی فشار تنبیم و همه دارایی و غنای جهان را گرد آورده بتوی ببخشیم .

نیرو و توان ، نخست به وی موهبت شد . آنگاه ، زیبایی ، خرد ، نیکنامی و مسرات حیات را بتوی عنایت کرد . وقتی صراحی تقریباً تهی گشته بود ، خداوند را تکی فرمود و در تلا آن جام قطره‌ای که «نعمت آسایش» بود ناریخته ماند .

خداوند فرمود اگر این درگز انبهار اینز بتوی عنایت فرمایم ، بجای آنکه مرآ ستایش کند ، بنده مواهب و عطاایی من خواهد گشت و در طبیعت آسایش خواهد گرفت و بر من که خالق طبیعتم نا سپامگزار خواهد شد و خود و طبیعت را دچار تباہی خواهد ساخت

پس سزاوار آنست که از همه نعم من بهرمند باشد . اما بیقراری و نا آسودگی نیز باوی همراه گردد . از گنج آنکه بر خوردار باشد ولی از نعمت عاقبت بی نصیب بیاند تا اگر خیر محض ، ویرا به من نزدیک نتواند ساخت ، بیقراری و خلجان خاطر او ، ویرا بعن باز گرداند .

ترجمة لطفعلى صور تکر.

## ایران را ازیاد نمیریم

### ۱

شکار شیر ، گوزنست و آن بوز آهو  
و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار  
که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود  
و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار

مردی شاخه درختی را بریده بود و مشغول بکنندن پوست و هموار کردن  
کردن گرهای آن بود، یکی از آشنایان اوسر رسید ، و چون اورا سرگرم این کار  
دید پرسید که چه میکنی ، گفت دسته‌ای برای تبر میسازم ؛ پرسید بعداز آنکه تبر  
را دسته کردی چه میکنی ، گفت با آن هیزم خواهم شکست ، پرسید بعداز شکستن  
هیزم چه ، گفت در اتاق آتش روشن میکنم ؛ پرسید همینکه آتش روشن کردی  
آنوقت چه ، گفت در جلو آتش می نشینم و گرم می شوم ؛ مرد آشنا پرسید بعد از  
آنکه گرم شدی چه خواهی کرد ، این شخص لحظه‌ای فکر کرد ، و عاقبت جواب  
داد : «نمیدانم» .

کار غالب نوع بشر از همین قرار است ، که شب و روز کار و دوندگی می  
کنند و جوش و جلا دارند و میخواهند وسیله معاش و استراحت خود را فراهم  
بیاورند . اما همینکه معاششان مرتب شد و آسوده و مرفه شدند ، نمیدانند چه باید  
بکنند . شما چند نفر را می‌شناسید که بدانند زندگی راحت و آسوده را برای چه  
میخواهند ؟ یا اینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسوده کامل چیست و آن را چه  
شرط بسط ؟

از وقتی که بشر پا بر حله تعلق و تفکر گذارد است، حکما و فلاسفه و انبیاء ورسل و عرفان و متصوفه و علماء، همواره سعی کرده اند که برای نوع بشر مقصود و مطلوبی بالاتر از هوای نفس و اغراض و امیال حیوانی که خوردن و خفتن و شهوت را ندند باشد، تعین کنند و این میل بشر باینکه خود را از آنچه آفریده شده است بهتر کند، شاید مهمترین وجه امتیاز او بر سایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی، میان ما و حیوانات دیگر، شباهت کامل موجود است. راستست که نطق و حافظه و تعلق جزء خصایص انسانست، ولی سایر حیوانات نیز با اختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم بوسیله صوت و درجه‌ای از حافظه، و درجه‌ای از قوت تعلق واستدلال را دارا هستند. امام جعفر صادق گفت: «بهایم نیز تمیز تو اندکردن میان آنکه ایشان را بزند، و آنکه علف دهد. ولیکن عاقل آنست که تمیز کند میان دو خیر، و میان دو شر، تا از دو خیر، آنرا که بهتر است واژ دوشر آن را که کم ضررتر است، برگزیند». ممیز واقعی انسان از سایر حیوانات، عبارتست از بخاطر سپردن و ثبت کردن و قایع گذشته و فایده بردن از آنها در حوائج فعلی، و سعی کردن در اینکه از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را باقی، اشرف مخلوقات بسازد و خویشتن را بدرجاتی برساند که بوهم و تخیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم

وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم

جمله دیگر بمی—رم از بشر

تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو

کل شئی هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفه جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیر کرده است که «انسان باین عرصه زندگی می‌آید تا بقدر کفايت خود زیبایی و جمال را بجويد .» بعضی هستند که از جمال و زیبایی جز همان قدر که مطلوب احساسات جسمانی و غریزه حیوانی است چیزی نمی‌جویند و نمی‌یابند . آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته باشند ، و برای خود و کسان خود خوراک و پوشак و مسکن فراهم آورند ، و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند ، و از لذات حسی ، زندگی مننعم شوند :

خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا

هفتة دیگر مر او را خانه شوهر برند



آن شب که ما پنهان دو تن سازیم خالی ز انجمان  
باشیم در یک پیرهن ، ما را کجا گیرد عسس ؟

چون در کنار آرم ترا ، از دست نگذارم ترا  
چون جان و دل دارم ترا ، این آرزویم هست و بس



گفتم که در شباب کنم دولتی بدست  
نامد بدست دولت ، وز دست شد شباب



مراد از زندگانی چیست؟ روی دلبران دیدن.



از این قدر نگزیرد که مرغ و ماهی را  
بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید



حاصل از عمرگرامی چو همین بک نفس است  
اگرت همنفسی هست ، غنیمت دانش



چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود  
برو و همدم خود باش ، دم از دست مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر میگذارند و علاوه بر لذات حسی، لذات عقلی  
و روحی نیز برای خود میباشد ، و جمال را در آواز و الفاظ خوب نیز می جویند  
وازموسیقی و شعر و حکمت نیز بهره هور میشوند .

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود  
کانچه من جویم ازین عمر، تو آن کی جوئی؟



شکر ایزد را که من تا بوده ام  
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد  
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت  
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد

نیستم آزاد مرد ، ار کرددام  
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد  
با سلامت قانع در گوشاهی

حالی از غش ، فارغ از ننگ و نبرد  
چند چیزک دوست دارم در جهان

چون گذشتی زین ، حدیث اندر نورد :  
جامه نو ، جای خرم ، بوی خوش  
روی خوب و کتب حکمت ، تخت نرد ،

یار نیک و ، بانک رود و ، جام می ،  
 دیگ چربو ، نان گرم و ، آب سرد  
 بر نگردم زین سخن تا زنده ام  
 گر خرد داری تو ، زین هم بر نگرد

\* \* \*

گفت، «بهرش خیز و افساری بیار»	«هر کرا بر سر نباشد عشق یار »
باده است و سازو آواز است و، زن	«یار» کافی نیست گر پرسی ز من
در خور توجز جل و افسار نیست ،	بازن و ساز و میت گر کار نیست
خر بزاد و خربماند و خر بمرد	آنکه از این هر سه گان لذت نبرد

وعده قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده اند که خواه از راه استغراق در دین یا عرفان یا تصوف ، و خواه از راه علاقه شدید باسایر جنبه های عقلی و روحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همه لذات حسی و جسمی محروم ساخته اند و برای بقای نفس بحداقل قناعت کرده اند .

نان از برای کنج عبادت گرفته اند  
 صاحبدلان ، نه کنج عبادت برای نان

چنانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به روزی ده بسودی ، بمقام از ملائکه در گذشتی .

\* \* \*

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن  
 و گر خورد چوبه ایم ، بیو فند چو جماد

حکیمان دیردیر خورند ، و عابدان نیم سیر ، و زاهدان سدرمک - و جوانان تا طبق بر گیرند ، و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران چندانکه در معده جای نفس

نماند و برسفره، روزی کس.

اندرون از طعام خالی دار      تا درو نور معرفت بینی  
 تهی از حکمتی به علت آن      که پری از طعام تا بینی



خوردن برای زیستن و ذکر کردنشت  
 تو معتقد که زیستن از بهر خوردن نست



« نیت صافی از صدق دل باشد ، و گفتار از نیت برترست و سردار از  
 گفتار برترست، از آنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست : نیت و قول و عمل ،  
 و فارسیان منش و گویش و کنش گویند .

گه در پی دین رویم و گه در بی گیتی  
 هر روز بنوبتی نهیم اندر پیش  
 در جمله ، زما هر که خرد دارد بیش  
 هستیم همه عاشق بدختی خویش

« طریق درویشان ذکرست و شکر ، و خدمت و طاعت ، وایثار و قناعت و توحید  
 و توکل ، و تسليم و تحمل .

جهان در جنب این نه سقف مینا  
 نگر تا تو ازین خشخاش چندی!  
 این عرفا و بزرگان که چنین سخنان گفته‌اند؛ دنیای ما را در حکم پلی دانسته‌اند  
 که باید از آن گذشت و بدار آخرت واصل شد :

دnya پلیست رهگنردار آخرت  
 اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ولی ما که هرگز بمقام ایشان نمیرسیم و علایق دنیاوی در ما قویست ، و از جانب دیگر از مقام بهیمت و هم رتبه بودن با چارپان ننگداریم ، باید که راه بینابین را انتخاب کنیم .

باید از آب و نان و لباس و مسکن و عیال و دوست و خویشاوند حصة خود را ببریم و بقدر کفاایت خود جمال وزیبایی را نیز بجوییم و بیآیم . برای آنکه عامة نوع بشر مجال و وسع آنرا داشته باشند که از این دو جنبه زندگانی (یعنی جنبه رفع حواچ مادی و حسی ، جنبه تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدر طاقت واستعداد خود بهرهور شوند ، لازم است که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنان این زمین چنان ترتیب شود که هیچ کس فقیر و تنگدست نباشد و هیچ کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگران را سلب ننماید . آزار افراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون ، درین نباشد ، یا لاقل دفع بیماری و جبران اذیت سهل و آسان باشد : عفريت جهل و نادانی و خرافات و ، دیواغراض و اميال مبني بر حسب وبغض سپری شود .

چنین وضع و حالمیست که مطلوب حکما و فلاسفه بوده است . و دوهزار و پانصد سالی است که بشدر جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده است . امروز بر ما مسلم شده است که یک مرد ، یا یک خانواده ، یا یک قوم و مملکت ، نمی توانند بنهائی بچنین سعادتی برسند . تمامی اقوام و ممالک عالم چون حلقة های زنجیر بیکدیگر پیوسته اند و در فشار و کششی که بر یکی از آن حلقه ها وارد آید در حال سراسر زنجیر تأثیر دارد .

### چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

باید تمامی اقوام عالم با تفاوت یکدیگر این راه طی کنند و هر قومی بسهم خود و در مملکت خود منتهای جد و جهد را مبذول دارد ، تاهر آنی حالت جماعت بهتر از لحظه قبل باشد - و چگونه ممکنست که یک قوم بالاجماع و کنفیس واحدة در راه رفع بدیختیها و تحصیل سعادت خود بکوشد مگر اینکه افراد آن خود را بیکدیگر

پیوسته و متصل دانند، و هر زیانی را که بر یکی از ایشان وارد شود زیان خود شناسند، و نفع خود را در این دانند که بعموم ایشان نفعی عاید گردد. یک مثال ساده برای شما میزنم: فرض کنید که یک نفر دوا فروش نفع خود را در این بداند که چند نفر دوا فروش دیگر نابود شوند، و بتواند که حبله‌ای بکاربرده، رقبای خود را سربه نیست کند.

اگر وضع مملکت چنان باشد که جنایت دوا فروش قاتل مکشوف نشود و اورا بمجازات نرسانند، فردا یک نفر دوا فروش دیگر خواهد توانست که بحیله‌ای دیگر، همین دوا فروش اولی و چند دوا فروش دیگر را نابود کند – پس فردا عده دیگری رهسپار عدم می‌شوند – نانوایها بهقصد جان بقالها بر می‌آیند، بقالها برای نجارها چاه می‌کنند، تجار در تباہ کردن زارعین می‌کوشند و سلسله جنایت و آزار همچنان کشیده می‌شود تا مملکت بخاک سیاه می‌نشیند و سعادت و راحت از همه کس سلب می‌شود.

پس آیا بهتر نیست که فرد مردم در راه خیر رسانیدن بدیگران ساعی باشد تا هسگی برکت حسن نیت و نکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند؟

هشتصدسال پیش انوری شاعر ایرانی گفت:

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشهور  
تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری  
کار خالد جز بجمعفر کی شود هرگز تمام  
زان، یکی جولا هگی داند، دیگر بزریگری  
در ازای آن اگر از تو نباشد یاربی  
آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد، مدبری  
عقل را در هرچه باشد پیشوای خود باز  
زانکه او پیدا کند بدبهختی از نیک اختری  
بلی، «نهصد کس بباید پیشهور» تا توانانی بخوری – اگر از این نهصد نفر

یکی ناقص شود، نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود. این ساعت بغلی که در جیب شماست بدرود آن هیچ نگاه دردهاید که چرخ و پیچ و مهره و فرهاي کوچک بیرون از شماردر آنست. هر گاه یکی از این هزار پیچ و مهره معیوب یا ناقص شود، ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد. افراد یک جامعه مانند پیچ و مهره‌های ساعت باید در کمال درستی و نهایت نظم و ترتیب هر یک در جای خود و بکار خود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود و چرخ مملکت بحساب و قاعده بگردد. ملاک باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند، زراعت زمین مختلف میماند، زارع باید بداند که اگر آهنگران گاو آهن نسازند کار او مختلف میماند، آهنگر باید بداندو تاجر باید بداند... وقس علی هذا، ... و حتی اینکه وجود کناس و خاکروبه کش و مرده شوی و گور کن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.

### «که هر چیزی بجای خوبیش نیکوست»

از آن جمله مثلمیدانیم که بهرام گور بعد از آنکه مملکت را امن کرد، فرمود که از هندوستان دوازده هزار کولی را مشگری آورند تا در اطراف و نواحی مملکت ایران مدام در حرکت باشند و کاری غیر از این نداشته باشند که ده بده گردشند و برای عامه مردم رقص و خوانندگی و نوازنندگی بکنندوز اربعین و فلاحتین و پیشهوران را خوش و شادیان نگاه دارند و معاش آنها از همین مر بآشند که اهالی قری بجهت نوازنندگی و خوانندگی شان بایشان اجر و مزد بدینند. و معروفست که این کولیها که امروز در ایران هستند از بقایای آن کولیها عهد بهرام گوراند، اما نوازنندگی اجداد خود را فراموش کرده‌اند، و حال آنکه در مجالک مرکزی اروپا قوم چنگانه یا کولی، امروزه همان کاری را می‌کنند که کولیها عهد بهرام گور میکردن. همین بهرام گور امر کرد هیچ کس بیش از نصف روز کار نکند. و نصف دیگر روز را برای بازی و تفریح و تفرج و لذتهاي زندگانی اختصاص دهد، قدری در این باب فکر کنید، نصف روز کار کردن، خدا کثرش میشود دفته‌ای سی و پنج ساعت و امروز مردم انگلستان آرزومندند که شاید بتوانند قانونی بگذرانند کیسه کارگر باشند

مجبور نباشند که بیش از هفت‌های چهل ساعت کار کنند ، شاید کسی بپرسد که این وقت بیکاری را برای چه میخواهند - جواب این سوال آسانست : آدمی که جزنان و آب و خفت و خواب هم و غمی نداشته باشد با حیوان‌الکن چندان فرقی ندارد ، و تا شکم انسان سیر و مزاجش سالم نباشد بفکر عقل و روح نمی‌افتد ، بقول سعدی :

شب چو عقد نماز می‌بندم      چه خورد بامداد فرزندم

ملت و مردمی که تمام اوقات بیداری خود را مجبور باشد در راه تحصیل نان و کسب معاش ، صرف کنند و رنج بکشند ، فرصت تکمیل نفس و توسعه معرفت و ترقی یافتن را نخواهند داشت ، و داشتن وقت زیاد و آسایش خیال برای نشو و نمای یک ملت کمال لزوم و ضرورت را دارد . منتهی این زانیز باید دانست که داشتن فراغت و کمی کار بنهایی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست بالاتر ببرد . شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی اینست که اولاً وابسته بیکزهین ثابت باشد ، یعنی همه افراد قوم دورهم جمع باشند و مهاجر و خانه بدوش و کوچ نشین نباشند ؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز و بارور باشد ؛ ثالثاً مقاومت و سماجت و پشت کار و پا فشاری داشته باشند که از میدان بلا و آفت ، و در مقابلة با حوادث و هنگام احتیاج ، با ختراع و اندیشیدن تدبیر مشغول گرددند ، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنها را چنان بکار بینندند که نفع و فایده اش بایشان عاید شود . چنین ملتی در راه بسط ترقی خواهد افتد ، و برای آنکه از قوای خود و قوانین طبیعت استفاده کند ، محتاج بوقت فراوان و فراغت از اندوه معاش است .

کسی که با وضع حکومتهای دموکراسی در مالک مغرب زمین کاملاً آشنا باشد ، بخوبی میداند که در این مالک مغرب هر چند عامه مردم با فلسفه و حکمت سرو کاری ندارند ، نویسندهان و متفکرین در امور اجتماعی ، تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند و با کتب حکمت قدیم و جدید نشوونما کرده و با اصول نظریات فیلسوفان آشنایی کامل دارند - و این اشخاص اند که کتب و رسالات و مقالات عام المنفعه

می نویستند و اذهان عامه خلایق را روشن میسازند و در حقیقت افکار عمومی را چنان بارمیآورند که فهمیده و سنجیده در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند و کسانی که بریاست ادارات دولتی و مقام وکالت مجلس و معاونت وزرا، وزارت و ریاست وزرا میرسند عامی بحث بسیط نیستند که سهل است، اگر مستقل و مستقیماً هم با فلسفه و حکمت سروکار نداشته‌اند، لااقل از راه بحث و خواندن و مع الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته‌اند و از راه تجربه چندین ساله و کار کردن با رؤسای مجرب و کارдан، اصول حکیمانه مملکت داری را فرا آگرفته‌اند و بناءً علی‌ذلک، میتوان گفت که اساس حکومت صحیح را در این ممالک بر فلسفه و حکمت گذاشته‌اند. یکی از دیستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل میکنم، گفت: ملل غیر اروپایی که طریقه حکومت دموکراسی و طرز اداره مملکت و شیوه تمدن جدید را از اقوام اروپا اقتباس کرده‌اند، فقط بجهنمه مادی و ظاهری آن متوجه شده‌اند و از جنبه معنوی و باطنی آن که حکومت و تجارب چندین هزار ساله است غافل شده‌اند، و سر اینکه اوضاع اجتماعی و طریقه حکومت در آن ممالک غیر اروپایی چنانکه باید و شاید ترقی نمی‌کند و شیوه دموکراسی نتیجه مطلوبه را نمیدهد، همین مهم‌گذاشتن جانب فلسفه و حکومت اروپائی است.

نمیدانم کتابی را که بعنوان «در زیر آسمان ایران» منتشر شده است خوانده‌اید یانه؟ این کتاب ترجمه ایست از دو فصل از سیاحت‌نامه‌ای که یک نفر فرانسوی موسوم به «موریس پرنو» نوشته است. «موریس پرنو» در تهران که بوده است یک روز با مرحوم مؤمن‌الملک حسین پیر نیاملاقات کرده و صحبت داشته است و مرحوم پیر نیا با او گفته است که دین و مذهب نفوذ بسیار کمی در فکر و زندگانی جوانان مادرد. پیشینیان مادر تعصّب افراط میکردند، و این افراط در ماده پرسنی که امروز جای آزادگرفته است عکس العمل حتمی آن تعصّب مفرط است. بواسطه اینکه دین و مذهب در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است، کلیه علوم معقول نیز که بادین بستگی داشته است، بالطبع

در نظرها موهرن و بی قدر شده است ، و چون سابقاً فلسفه و حکمت را همان معلمین علوم معقول و منقول دینی تدریس می کردند ، امروزه فلسفه و حکمت نیز بی قدر شده است . ماده پرستی جوانان ما اصلاً جنبه فلسفی ندارد ، و حتی می ترسم که جنبه نفع پرستی داشته باشد . دانشجویان ما محققاً از عقایدو افکار خارجی ، وعلى الخصوص افکار اروپایی ، بی اطلاعند . »

می بینید که این سیاستمدار روش فکر ایرانی هم تقریباً همان عبارتی را آگه ته است که آن دوست روش فکرانگلایسی من می گفت .

سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصماره ذوق و فریحه و فکر و معرفت ایرانیان شمرد . اینها میراث عقلانی و بیادگار معنویست که از اجداد ما بما رسیده است . آن بیچاره ای که گمان می کند در این روزگار از این افکار کهنه بی نیازیم ، در اشتباه است . عرض نمی کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را بایداز کتابهای قدیم استخراج کنیم که شعر را میزان و ملاک رفتار و معاش خود قرار دهیم - حاشا و کلا - ولی شما هم تصور نکنید که ملت و مملکت بدون ریشه معنوی و بیک متحداً المآل و فرمان عمومی بوجود می آید ، یا کار مملکت داری و تنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جو و گندم است که بیک شخم زدن و کود دادن و تخم پاشیدن و آب دادن بتوان از زمین حاصل برداشت . آنچه بی دیشه بپامی ایستد ، قارچ است ، و آنچه بیک شب سیز می گردد شبد است . کار مملکت از آن کسب و کارها نیست که با سرمایه هنگفتی آنرا بتوان خلم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد . خانه پوشالی و پر زرق و برق باندک ضربتی متلاشی می شود . کسانی که می خواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را بصورت کپسول در حلقوم مردمانی فرو کنند که از خود افکار و تمدن و معرفت هزار ساله و دوهزار ساله دارند ، گذشته از اینکه نفعی بآن مردمان نمی رسانند ، منشأ مضراتی نیز خواهند شد . این نوشداروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا بحق ماگوارا گردد و شفا بخش دور نه حداقلش اینست که بی ثمز خواهد ماند ، و خطر این هست که ما را خفه کند .

فرهنگ و معرفت قدیمی ایران در عالم، خود با معارف قدیمی هر یک از ممالک اروپا که سنجیده شود، مایه سربلندی و افتخار است. غصه مان باید این باشد که در عرض ششصد هفتاد ساله ابتدای دوره اسلامی، و اشخاصی مانند رودکی، فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن سینا و بیرونی و سنائی و ناصر خسرو و عطار و مولوی و سعدی و نصیر الدین طوسی و ملاقطب شیرازی و حافظ وغیرهم داشته‌اند. تأسف و تأثراً زین باید داشت که در ششصد ساله اخیر، چرا از این قبیل بزرگان کمتر داشته و یا هیچ نداشته‌ایم.

افسوس که بزبان فارسی درباره ممالک متعدد اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهمطنان خود که طالب معرفت و جویای احوال این اقوام اند و زبانهای خارجی آشنا نیستند، عرض کنم: «بروید و این کتب را بخوانید که اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند»!

اساس و مبنای تمدن اروپا بر علم و معرفت است، و اروپائیان معارف جدیده خود را بر پایه معارف قدیمه خویش و معارف قدیمه اقوام باستانی روم و یونان بنا کذاشته‌اند. مانیز که فرهنگ و تمدن نورا از اروپائیان اقتباس می‌کنیم باید از راه علم و معرفت بگیریم و علوم و معارف جدیده را بر پایه معارف قدیم خود قراردهیم. کسانی که از این نکته باین واضحی غافلند، مقالات و کتابهای توشه‌اند و می‌نویسند که بدردیچ ایرانی نمی‌خورد. ترجمه‌ها و تألیفهای آنها را که بینند معلوم می‌شود که نه از علم و معرفت و زبان و ادبیات خود خبری دارند و نه آن رشته‌ای را که در آن ادعای تخصص می‌کنند خوب فراگرفته‌اند و نه آن زبانی را که از آن ترجمه کرده‌اند درست می‌دانند و نه آن عباراتی را که خواسته‌اند بفارسی درآورند، درست فهمیده‌اند. نتیجه این می‌شود که آنچه بخمامه این آقایان بر روی کاغذ می‌آید، ترک جوشی نبمه خام است که قابل خوردن و هضم کردن نیست. برخوانندگان مفهوم که نیست سهل است لز خودشان هم معنای آن را پرسی نمی‌توانند از برای شماییان کنند. ما باید تمام‌هم خود و تمام‌قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهای کنیم.

که دوای دردما و راهنچات مابانها بسته است، و بعد از صحبت مزاج و سیری شکم هیچ چیز باندازه معرفت و هنر ضامن بقای یک قوم نیست، بلکه میتوان گفت سلامت و سیری شکم، افراد رانگاه می دارد، ولیکن بدون معرفت و هنر، هیچ قومی باقی نمی ماند.

مرحوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مبارکه میگرد که «ملت  
چکوسلواک دارای هنر زندگانی است، و مدامی که ملتی هنردارد، از زوال و فنام صونست». هزار سال پیش هم شاعر ما گفت:

شکار شیرگوزنست و آن یوزآهو

## و مرد ب خرد را علم و حکمتست شکار

که مرد علم بگوراندرون نه مرده بود

و مرد جهل ایر تخت بی بود مردار

نهضت ترجمه و تأليف و نشر کتب که امروز با کمال خوشوقتی در ایران مشاهده می کنیم ، و کوششی که وزارت آموزش و پرورش و فرهنگ و هنر و علوم در تعلیم اطفال و باسوساد کردن مسن ترها مبذول میدارند ، اگر پنجاه شصت سال پیش ازین بهمن پایه آغاز و دنبال شده بود ، بسیاری از وقایعی که روی داد ، هرگز اتفاق نمی افتاد و امروز چندین مرحله پیشتر رفته بودیم . در هر مملکتی که حکومت دمو کراسی قوام و دوام حاصل کرده و دارای استطیعه ثابت و ریشه راسخی شده است ، از پر کت علم و معرفت و فلسفه حکومت بوده است .

ما یه کمال تأسف است که بعضی از هموطنان ما همینکه بمالک بزرگ مغرب زمین میروند بجای آنکه مبانی واقعی این ترقی، و سر حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند، چیزهایی رامی بینند و وصف میکنند که چندان ارزشی ندارد. خری را ببغداد بردند، همینکه برگشت برای دوستان خود حکایت کرد که در بغداد پوست خربزهای بسیار خوبی یافت میشود. هموطن ما با مریکا که میرود تنها ارمغانی که

برای دوستان خود میآورد اینست که اهل امریکا چطور قندرون نمیجوند، و ما چطور  
دبال دخترها میافتدیم، و دختران رفاصه چطور در روی صحنه نمایش پروپاژه  
لخت خود را برای صاحبمنصبان جوان بجولان میآورند. البته در هر دستگاه امارت  
بزرگی، مبال و مزبله دان نیز هست، ولی هیچ کسی هزار فرسخ راه را فقط برای  
این طی نمی کند که مبالغه ای انگلستان را زیارت کند، ولو اینکه مبال اینها هم دیدنی  
باشد و از بسیاری از حمامهای ماتمیز تر باشد. کسی کسه میخواهد مبانی عظمت و  
معنای بکار بستن اصول دموکراسی را برای ایرانیان وصف کند، خوب است بایشان  
بگویید که در وسط لندن هر کس که بخواهد باعماهه و عباراه برود، میتواند - این که  
سهول است - غیر از زمان جنگ که ناچار بعضی قبود و حسدو بحسب قانون  
مصوب مجلس بر اعمال واقوال مردم کذا شده بود، دیگر در هر دوره و زمانی  
هر کسی حق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت و حکومت وقت کتابیا شفاها  
انتقاد نماید - خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه کار باشد و خواه بدست  
حزب کارگر.

بمجردی که جنگ در گرفت ترتیبی دادند که احدی نتواند از کمیابی وبالا  
رفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده، اهل حاجت را محروم کنندیا بچاپد. ترتیبی  
دادند که ضروریات زندگی و حواej اولیه برای یکایک اهل مملکت و ساکنین این  
سرزمین فراهم باشد و از این حیث ادنی فرقی بین فقیر و غنی ناشد. سهمهایی که از  
خوراکیهای لازم بجهت هر نفری معین کردند، چنان بود که هر کسی قوت لایموت  
دانسته باشد و آن را باز انترین قیمتی که ممکن است، تحصیل کند. هر گز نشد که در  
تمام این شش سال و چندماه، یک نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد، یا از  
سهم و حصة خود محروم بماند، یا برای طبیب و دوانگ بماند. از آن کسی که  
عایدی او فقط برای معاش خود و بستگانش بس بود، هیچ مالیات نمیگرفتند، و از  
آن کسی که پسول بسیار زیادی عایدش میشد، بقدری مالیات میگرفتند (وهنوز هم  
میگیرند) که تفاوت میان فقیر و غنی بسیار کم شد. کسانی هستند که در آمد آنها همینکه  
از میزان معینی تجاوز میکند، از هر بیست شیلینگی، نوزده شیلینگ و نیمیش را بدولت

می‌دهند و فقط نیم‌شیلینگش را خودشان برمیدارند. حساب کردند که اگر کسی سالی  
شصت و شش هزار لیره عایدی داشته باشد، شصت و یک‌هزار لیره‌اش را بدولت بدهد  
و فقط پنج هزار لیره‌اش را تصرف کند. چرا؟ برای اینکه می‌گویند ابتدا باید بجهت  
تمامی اهل مملکت وسیله زندگانی فراهم شود، تابع آن کسانی که صاحب امتیاز  
عقلی و فکری بیشتر هستند و استعداد زیادتری بجهت تحصیل ثروت دارند، بمخلفات  
زندگی و تجمل و خوشگذرانی پردازند. می‌گویند مدامی که حاجات ضروری عامه  
خلائق برآورده نشده است، پسرفلان تاجر و ملاک حق ندارد که سوار اتومبیل  
رولز رویس بشود. این عقاید راچه‌کسانی اظهار میدارند؟ فلاسفه و حکما، علمای  
علم اقتصاد و سیاست و مملکت داری- ولیکن این عقایدرا بزور رجاله بازی و قتل  
و غارت و انقلاب‌خونین مجری نداشتند، بلکه بوسیله نوشتن و گفتن و تبلیغ و بالا بردن  
پایه فهم و شعور مردم مجری داشتند. فلاسفه و حکما نوشتن، مصنفوں کتابها و  
واعظ کلیسا و خطبای پارلمان و نمایندگان ملت گفتند و نوشتن، نویسندها، مقالات  
جراید، مؤلفین، کتب رمان نوشند، مردم هم خوانند و در خاطر شان کارگردند.  
گفتند و خواستند و کوشیدند تا بمقصود رسیدند.

هر چند بقال و عطار انگلیسی با حکمت و فلسفه کاری ندارد، اساس حکومتی  
که زندگانی آنها را اداره می‌کند، بر پایه حکمت و فلسفه گذاشته شد است.

من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال و روزی هستم، و راه صحیح  
تحصیل این سعادت بعقیده من همانست که اهل سویس و سوئیز و نروژ و فنلاند و  
انگلستان رفته‌اند. یعنی حکمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی عاقلانه از روی  
بحث و انتقاد صحیح و با کمال آزادی و مدار او مرورت، و بر حسب رای و تقاضای  
اکثریت مردم.

مجتبی مینوی

به این پرسش‌ها ، پاسخ گویید :

- ۱- نویسنده، کارغالب نوع بشر را چه دانسته و به چه تشبیه کرده است ؟
- ۲- مهمترین وجه امتیاز بشر بر سایر حیوانات ، کدام است ؟
- ۳- امام جعفر صادق چه گفت ؟
- ۴- یکی از فلاسفه جدید در باره حیات چه عقیده دارد ؟
- ۵- برخی ، از جمال و زیبائی چه می‌جویند و برخی دیگر چه ؟
- ۶- نیت و قول و عمل را به پارسی چه گویند ؟
- ۷- عرقا و بزرگان ، دنیارا به مثابه چه دانسته‌اند ؟
- ۸- چرا باید راه بینایین دنیاداران و عرفارابرگرینیم ؟
- ۹- چرا باید ترتیبی داده شود که در این دنیا هیچکس قبیر و تنگست نباشد ؟
- ۱۰- در این دنیا چه وضع وحالتی مطلوب فلاسفه بوده است ؟
- ۱۱- چرا باید فرد مردم ، در راه خبر رسانیدن به دیگران ساعی باشند ؟
- ۱۲- مفهوم شعر انوری را بیان کنید ؟
- ۱۳- چه چیز به پیچ و مهره ساعت تشبیه شده است ؟
- ۱۴- بهرام گور چه کرد ؟
- ۱۵- چرا اوقات بیکاری برای بشر ضروری است ؟
- ۱۶- اساس حکومت‌های دموکراسی غرب نمین بر چه گذارده شده است ؟
- ۱۷- چرا شیوه دموکراسی غرب زمین ، در بین ملل غیر اروپائی ، تحقیق‌مطلوب می‌بخشد ؟
- ۱۸- مرحوم مؤمن‌الملک حسین پیرنیا به «موریس پرنو» فرانسوی چه می‌گوید ؟
- ۱۹- چرا باید به میراث عقلانی و یادگار معنوی خود ارج بگذاریم ؟
- ۲۰- چرا کار مملکتداری و تنظیم امور اجتماعی ، حکایت ذراعت جو و گندم نیست ؟
- ۲۱- چه کنیم تا نوشداروی فرنگی به حلق ما گوارا گردد ؟
- ۲۲- ما باید چه غصه‌ای داشته باشیم ؟
- ۲۳- چرا غالب مقالات و کتاب‌هایی که نویسنده‌گان و دانشمندان ، نوشتاند ، بدرد هیچ ایمانی نمی‌خورد ؟

- ۲۴- ما باید هم خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چه چیز کنیم ؟  
۲۵- ضامن بقای یک قوم چه چیز است ؟  
۲۶- حکومت دموکراسی در چه کشورهایی ریشه دوانیده و ثابت شده است ؟  
۲۷- بعضی از هموطنان ما از ممالک بزرگ مغرب چه چیز درک می‌کنند ؟  
۲۸- چه چیز ثابت می‌کند که در انگلستان حکومت دموکراسی برقرار است ؟  
۲۹- چرا در انگلستان از ثروتمندان مالیات گزارف می‌گیرند ؟

## زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست  
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست  
گوش کن ، بالب خاموش سخن می‌گوییم  
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست  
روز گاری شدو کس مردره عشق ندید  
حالیا چشم جهانی نگران من و تست  
گوبهاردل و جان باش و خزان باش ، ارنه  
ای بسا باع و بهاران که خزان من و تست  
اینهمه قصه فردوس و تمای بیهشت  
گفتگویی و خیالی ز جهان من و تست  
نقش ما گو ننگارند به دیناجه عقل  
هر کجا نامه عشق است ، نشان مون و تست  
سایه از آتشکده ماست فروغ مه و مهر  
و هزار این آتش روشن که بجهان من و تست  
۵. آ. سایه ... هوشگی ایهواج

۳

من در قعر ضمیر خود احساسی دارم، چون گواهی گوارا و مبهمی که گاه بگاه بر دل می گذرد و آن اینست که رسالت ایران به پایان نرسیده است و شکوه و خرمی او، باو باز خواهد گشت. من یقین دارم که ایران می تواند قدر است کند، کشوری نام آوروز بیبا و سعادتمند گردد و آنگونه که در خور تمدن و فرهنگ و سالخوردگی اوست، نکته های بسیاری بجهان بیآموزد. این ادعا، بی شک کسانی را به لبخند خواهد آورد. گروهی هستند که اعتقاد به ایران را اعتقادی ساده لوحانه می پنداشند، لیکن آنانکه ایران را می شناسند، هیچ گاه از او امید بر نخواهند گرفت.

ایران سر زمین شگفت آوری است. تاریخ او از نظر رنگارنگی و گوناگونی کم نظیر است. بزرگترین مردان و پست ترین مردان در این آب و خاک پرورده شده اند، حوازی که بر سر ایران آمده، بدان گونه است که در خور کشور برگزیده و بزرگی است. فتح های درخشان داشته است و شکست های شرم آور، مصیبت های بسیار و کامروابی های بسیار. گویی روزگار همه بلاها و بازیهای خود را بر ایران آزموده است. اورا بارها لب پرتگاه بسرده و بازار افتدان بازش داشته. ایران، شاید سخت جان ترین کشورهای دنیاست. دوره هایی بوده است که بانیمه جانی زندگی کرده، اما از نفس نیفتاده؛ و چون بیمارانی که می خواهند نزدیکان خود را بیازمایند، درست در همان لحظه که همه ازو امید بر گرفته بودند، چشم گشوده است و زندگی را از سرگرفته.

بزعم تلغیکامیها، ماحق داریم که به کشور خود بنازیم. کمر ما در زیر بار تاریخ خم شده است، ولی همین تاریخ به مانیر و می دهد و مارا باز میدارد که از پایی در افتیم. کسانی که در زندگی خویش رنج نکشیده اند، سزا و ار سعادت نیستند. تراژدی،

همواره درشأن سرنوشت‌های بزرگ بوده است . ملت‌ها نیز چنین‌اند . آنچه ملتی را را آبدیده و پخته و شایسته احترام می‌کند ، تنها فیروزیها و گرد نفراتی‌های او نیست ، مصیبت‌ها و نا مرادی‌های او نیز هست . از حاصل دوران‌های خوش و ناخوش زندگی است که ملتی شکیابی و فرزانگی‌می‌آموزد . قوم ایرانی در سراسر تاریخ خود از اندیشیدن و چاره جستن باز نایستاده . دلیل زنده‌بودن ملتی نیز همین است . آنمه گوینده و نویسنده و حکیم و عارف ، آنمه سرهای نا آرام ، پرورده این آب و خلاک‌اند . به تولای نام اینان است که مابه ایرانی بودن افتخار می‌کنیم . چه موهبتی از این بزرگتر که کسی بتواند فردوسی و خیام و حافظ و مولوی را بزبان خود آنان بخواند ؟ و برای آنکه بتوان آنان را تا مغزاً استخوان احساس کرد ، همان بس نیست که فارسی بی‌آموزند ، باید ایرانی بود . باید بگذاریم که مشکل‌های گذرنده و نهیب‌های زمانه ، گذشته را از بیاد مابرد ، ما امروزی‌بیش از هر زمان دیگر نیازمند آنیم که از شکوه و غنای تاریخی خود الهام بگیریم ، زیرا در آستانه تحولی هستیم . خوشبختانه ضربه‌هایی که بر سر ایران فرود آمده است ، هر گزیدان‌گونه نبوده که او را از گذشته خود جدا نماید . حمله نازیان ، شاهنشاهی ساسانی را از هم فرو ریخت ، کاخ‌ها خراب شدو گنج‌ها بر باد رفت ، اماروح ایرانی مسخر نگردید . ایران ، طی قرنها ، بدست فرمانروایان غیر ایرانی حکم گزاری شده است ، ولی چه باک ؟ عرب و ترک و غزو و مغول و تاتار چون می‌همانانی بودند که چند صبا حی بر سر سفره ایران نشستند ؟ اینان آمدند و رفتند ، بی‌آنکه بتوانند ایران را با خود ببرند . از همان زمان‌هایی که پیکر ایران لخته شده بود و هر پاره آن در سلطه حاکم خودی یا بیگانه‌ای بود ، روح او پنهان و تجزیه ناپدیر مانده بود . ایران واقعی تا بد آنجا گسترشده می‌شد که تمدن و فرهنگ وزبان او در زیر نگین داشت . ایران همواره استوار تروریشه دارتر از آن بوده است که به نژاد یا مسلک سلطان یا خان یا فاتحی اعتنا کند ؛ قلمرو ایران قلمرو فرهنگی بوده و تمدن وزبان ، مرزهای اورام شخص می‌داشته‌اند . تاریخ جاودانی هر ملنی ، تاریخ تمدن و فکر اوست ؛ مابقی و قایع گذرنده‌ای هستند که ارزش آنها

سنجهده نمیشود مگر در کمکی که به بیهودزندگی و تأمین رفاه مردم زمان خود کرده‌اند. تاریخ واقعی، تاریخ سیر بشریت بسوی ارتقاء است. از این‌رو، ما چون به گذشته خود نگاه می‌افکنیم، چندان بدان کاری نداریم که در فلان عهد چه کسی برایران فرمان می‌رانده، یا مرزبانان ایران در کدام خط پاسداری می‌کرده‌اند. سیر معنوی قوم ایرانی و جنبش‌ها و گوشش‌های او برای ما مهم است. ما دوران اعتلای ایران را دورانی می‌دانیم که تمدن و فرهنگ به شکفتگی گرائیده؛ و دوران انحطاط اورا دورانی می‌دانیم که تمدن و فرهنگ دستخوش رکود و فساد گردیده.....

گروهی همه فضایل قوم ایرانی را در همه دورانها انکار می‌کنند، شاید تجربه‌های تلخی که در عمر خود اندوخته‌اند، آنان را در اتخاذ این عقیده یاری کرده است. گروهی دیگر با تعصب و غلو بسوابق تاریخی ای می‌نازنند که چندان شایسته نازش نیست. این امر که خشایارشا بر دریا نازیانه زد، یا شاپور کتف اعراب را سوراخ کرد، یا نادر تا قلب هندوستان پیش رفت، برای کودکان دبستان روایتی دلنشیں میتواند بود، اما بخودی خود برای قوم ایرانی مایه مبارحتی نیست. اگر سرهای و ناسرهای تاریخ از هم جدا شده بود، این عقیده ناروا در میان عده‌ای شیوع نمی‌یافتد که برای هم آهنگی بادنیای جدید، باید از گذشته خود ببریم ولای لای افتخارات پیشین که ما را در خواب نگاه داشته، از گوش بدر کنیم. اگر منظور از افتخارات پیشین، کشورگشائی‌ها و یا شقاوت‌های بعضی از امیران قدیم ایران است، پس باید گفت که هیچ تاریخی در جهان درخشان‌تر از تاریخ قوم مغول نیست. اما اگر مقصود سرمایه‌های معنوی و فرهنگی ماست، چون آنها را از دست بنهیم، دیگر برای ما چه خواهد ماند؟ آنگاه ما خواهیم ماند و سرزمین ناآباد، بامشتبه مردم فقیر و رنجور که سرهایی دارند، انباسته از اوهام و خرافات و دست‌هایی که تنها هنر آنها بیل زدن است.

اگر گمان بریم که کهنه‌گی کشور ایران مانع می‌گردد که سانشویم و بانیاز مندی‌های دنیای امروز هم آهنگی یا بیم، اشتباہ بزرگی است. بر عکس، گذشته بازور کشور ما پایه محکمی است، برای آنکه ستونهای آینده بر آن قرار گیرد. ما هر چه در اقتباس تمدن و علم و فن جدید بیشتر بکوشیم، بیشتر احتیاج خواهیم داشت

که از گذشته خود مددونیز و بگیریم ، برای آنکه پایمان نلغزد ، برای آنکه خود را نبازیم و سرگردان نشویم ، برای آنکه در دنیای ماشینی و یکنواخت و سرد ، احساس غربت و لرزگی و ملال نکنیم . ازسوی دیگر ، ذخایر فکری و معنوی کشور ما ، کارنامه چند هزار ساله پدران ما و شرح مردانگی ها و کوششها و خططاها و شکستها و توفیق‌های آنان ، مارا برمی انگیزد که ایران را بدانگو نه که شایسته نام بلند او و مقتضای دنیای امروز است بسازیم . ایران سزاوار آنست که خوشبخت و سرفراز باشد ، و برای آنکه خوشبخت و سرفراز گردد ، باید هم به خود وفادار بماند و هم به استیلای علم برجهان کنونی ایمان یا آوردودر آموختن آنچه نمیداند ، غفلت نورزد . ما فرزندان کنونی ایران ، موهبت آنرا یافته‌ایم که در یکی از دوران‌های رستاخیز این کشور زندگی کنیم ، این امر هم موهبتی است و هم مسئولیتی گران برشانه ما می‌نهد . نخستین نشانه توجه باین مسؤولیت آنست که امیدوار بمانیم و صبور باشیم . این گفته تو لستوی را ازیاد نبریم : «نیرویی برتر از نیروی این دو جنگاور نیست : یکی زمان و دیگری شکیباي» .

محمد علی اسلامی ندوشن

### باین پرسشها پاسخ گویید :

- ۱- نویسنده در قعر ضمیر خود چه احساسی دارد ؟
- ۲- چرا ایران سرزمین شگفت آوری است ؟
- ۳- چه چیز ملتی را پخته و شایسته احترام می‌کند ؟
- ۴- دلیل زنده بودن ملتی کدام است ؟
- ۵- چرا امروز نیازمند آنیم که از شکوه و غنای تاریخ خود الهام بگیریم ؟
- ۶- میهمانانی که چند صباحی بر سر سفره ایران نشستند ، چه کسانی بودند ؟
- ۷- تاریخ واقعی چیست ؟
- ۸- دوران اعتلاء و انحطاط ایران ، کدام دوران بوده است ؟
- ۹- چرا بخودی خودجهان گشایی ، خشایارشا یا شاپورزاده‌الاكتاف ، برای قوم ایرانی مایه مباراکی نیست ؟
- ۱۰- افتخارات پیشین که باید به آن مباراکی نمایم ، کدامند ؟

- ۱۱- چرا به سکام اقتباس تمدن و علم و فن جدید، باید بیشتر بکوشیم و از گذشتۀ خود مدد و نیرو بگیریم ؟
- ۱۲- چه چیز ما را برمی‌انگیزد که ایران دا به آنگونه که شایسته نام بلند او و مقتصای دنیا امروز است، بسازیم ؟
- ۱۳- برای اینکه ایران خوشبخت و سرفراز باشد، چه باید بکند ؟
- ۱۴- نخستین نشانه توجه به مسئولیت بزرگی که در این عصر داریم چیست ؟

### شب از شب

شب از شب رنگ میگیرد

سیه نقش سیاهی بر جدار سینه میریزد

تنیده عنکبوت خوف، بر هر پنجه، هر در

نفس در سینه‌ها مانده است

سخن از باد و طوفان نیست

نسیمی بر نمیخیزد

و من سردر گریبانم  
نمیدانم... نمیدانم.

زمشکین موبدداران فروشد پیچ و تاب امشب

چه نوشی می که جز تلخی بگامت نیست

جز اندۀ بجایت نیست

در هیخانه‌ها بستند و جام‌هه بر شکستند و دل خستند

به جام لاله خون‌گردند و فارغ بال بنشستند

هزاران را،

دهان از نغمه‌های عشق، بیریدند

گلستانها پراکندند و

طرحی نو در افکندند

خدایا، اینچنین می‌سند:

جباران به غم‌خواری

ریاکاران به دل‌جوئی

فسون‌سازان به عیاری.

شب از شب رنگ میگیرد

نسیمی بر نمیخیزد.

کجا شد دیر طوفانزای موج انگیز بیداری

و من سر در گریبانم

نمیدانم

نمیدانم.

ذور نداری بچاره گوش و به تدبیر

چند کشی جوراین سپهر کهن را

چند بکاهی روان و خواهی تن را

مرد چورخت شرف ندوخت براندام

باید پوشد به دوش خویش کفن را

سلسله اش چون بنات نعش گستی

گ——ر نبدی اتحاد عقد پرن را

دامن خوابت کشد به پیرهن مرگ

گ——ر نربایی زدیده کحل و سن را

زورنداری بچاره کوش و به تدبیر

گ——ر تو شنیدی حدیث مور و لگن را

ما نا فرموش ک——ردہاند حریفان

نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را

یا بنخوانندند در متون ت——واریخ

قصه شاپ——ور شاه و والرین را

ای علما تا به کی کنید بی حرص

آلت بیداد خویش شرع وسن را

ای ادباتا بکی معانی ؟ ی اصل

م——ی بتراشید ابجد و کلمن را

ای شura چند هشته در طبق فکر

لیموی پستان یار و سیب ذقن را

ای عرفا چند گستربید درین راه

دانه تسبیح و دام حیله و فن را

ای ... تابه کی دریدن و خستن

بادم خنجر دل حسین و حسن را

امت موسی نشی که بار فروشی  
در عوض سیر و تره ، سلوی و من را  
گرگ ایرانیت به تن بود ایدر  
جیحون سازی زدیده طل و دمن را  
مرد ، وطن را چنان عزیز شمارد  
با دل و با جان که شیر خواره لبن را  
مرد ، وطن را چنان زصدق پرستد  
فاش و هویدا که بت پرست وثن را  
هر که زحب الوطن نیافت سعادت  
بسته به زنجیر ننگ ، گردن تن را  
ادیب الممالک فراهانی

### گافذ اسپید نابنو شته

یا نهالی کارد اندر مفرسی ؟	بر نوشته هیچ بنویسد کسی ؟
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشه نیست
کاغذ اسپید نا بنوشه باش	تو، برادر! موضع ناکشته باش
مولانا جلال الدین رومی	

### ستم بر خرد

خویشن خویش را دژم نتوان کرد	بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد
کآزادی و بندگی بهم نتوان کرد	قانع بشین و هرچه داری پسند
این همه رابنده درم نتوان کرد	دانش و آزادگی و دین و مروت
عنصری	

## میراث

پوستینی کهنه دارم من .  
 یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبارآلود .  
 سالخوردي جاودان مانند ،  
 مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگارآلود .

جز پدرم آیا کسی را می شناسم من ؟  
 کز نیلا کامن سخن گفتم .  
 نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه خونشان  
 کرده جا ، بهره چیز دگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ  
 خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن ، که من گفتم .

جز پدرم آری  
 من نیای دیگری نشناختم هرگز .  
 نیزاو چون من سخن می گفت .  
 همچنین دنبال کن تا آن پدر جدم  
 کاندرا خم جنگلی ، خمیازه کوهی  
 روز و شب می گشت ، یا می خفت .

این دیبر گیج و گول کوردل ، تاریخ ،  
 تا مذهب دفترش را گاهگه می خواست

با پریشان سرگذشتی از نیا کانم بیالاید ،

رعشه می افتادش اندر دست .

در بنان در فشنash ، کلک شیرین سلک می لرزید .

حبرش اندر محبر پر لیقه چون سنگ سیه می بست .

ز آنکه فریاد امیر عادلی چون رعد بر می خاست :

« هان ! کجایی ای عموی مهربان بنویس .

ماه نورا دوش ما ، با چا کران ، در نیمه شب دیدیم .

مادیان سرخ یال ما سه کرت تا سحر زاید .

در کدامین عهد بوده است اینچنین ، یا آنچنان ، بنویس . »

لیک هیچت غم مبادا زین

ای عموی مهربان ، تاریخ !

پوستینی کهنه دارم من که می گوید

از نیا کانم برایم داستان ، تاریخ !

من یقین دارم که در رگهای من ، خون رسولی یا امامی نیست .

نیز خون هیچ خان و پادشاهی نیست ،

وین ندیم ژنده پرم دوش با من گفت :

کاندرین بی فخر بودن هاگناهی نیست .

پوستینی کهنه دارم من .

سالخوردی جاودان مانند .

مرده ریگی داستانگوی از نیا کانم که شب تاریز

گویدم چون و نگوید چند .

سالها زین پیشتر در ساحل پر حاصل جیحون

بس پدرم از جان و دل کوشید ،  
تا مگر کاین پوستین را نوکند بنیاد .  
اوچین می گفت و بودش یاد :  
- « داشت کم کم شبکلاه و جبهه من نوترک می شد .  
کشتگاهم برگ و برمه داد .  
ناگهان توفان خشمی سرخگون برخاست .  
من سپردم زورق خودرا به آن توفان و گفتم هرچه بادا باد .  
تاگشودم چشم ، دیلم تشهه لب بر ساحل خشك کشفرودم .  
پوست کنهه دیرینه ام با من .  
اندرون ناچار ، مala مال نور معرفت شد باز  
هم بدانسان کز ازل بودم » .

باز او ماند و سه پستان و گل زوفا  
باز او ماند و سکنگور و سیه دانه .  
و آن به آین حجره زارانی  
کآنچه بینی در کتاب تحفه هندی  
هریکی خوابیده او را دریکی خانه .

روز رحلت پوستینش را به ما بخشید .  
ما پس ازاو پنج تن بودیم .  
من بسان کاروانسالارشان بودم .  
- کاروانسالار ره نشناشم .  
او قتان خیزان ،  
تا بدین غایت که بینی راه پیمودیم .

سالها زین پیشتر من نیز  
خواستم کاین پوستین را نوکنم بنیاد .  
با هزاران آستین چر کین دیگر بر کشیدم از جگر فریاد ،  
«این مباد ! آن باد !»  
ناگهان توفان بيرحمی سیه برخاست ...

پوستینی کهنه دارم من .  
یادگار از روزگارانی غبارآلود .  
مانده میراث از نیا کانم مرا این روزگارآلود .  
های ، فرزندم !  
بعد من این سالخورد جاودان ماند ،  
بابرو دوش تودارد کار ،  
لیک هیچت غم مبادا زین .  
کو ، کدامین جبهه زربفت رنگین می شناسی تو  
کزمرقع پوستین کهنه من پاکتر باشد ؟  
با کدامین خلعتش آیا بدل سازم ،  
که م نه در سودا ضررباشد ؟  
آی دخترجان !  
همچنانش پاک و دور از رقعة آلودگان می دار .

مهدی اخوان ثالث  
(م. امید).

## قاریخ دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران

آن را «ائین» یعنی سر زمین فوم آریا نامیدند، کلمه ائین همانست که در لهجهان بعدی ایران به «اران»، «ارانشتر»، ایرانوایرانشهر مبدل گردید.

مهاجرت قبایل اری بایران دیر تر از اواسط هزاره دوم قبل از میلاد صورت نگرفته است.

مهاجرت‌هائی که از این اوان شده بود، مدت‌ها از راه مشرق و شمال بایران ادامه یافت. در این مدت قبایلی که غالباً در حال حرکت بودند، نواحی شرقی و غربی ایران را از وجود بومیانی که در اینجا میزیسته‌اند پاک‌کردن و خود جای آنان اگرفتند.

دسته‌یی که در شمال غربی و هنر و قسمتی از نواحی مرکزی قلات ایران سکونت گزیده، چنانکه از کتبه‌های آشوری برمی‌آید، در قرن نهم قبل از میلاد از دو قبیله مادی و «پارسوسا» (بنابر ضبط آشوری) پدید می‌آمد که پادشاه آشور هر دو را در سال ۸۲۶ پیش از میلاد مطیع و با جنگ ارخود کرد. در این تاریخ هنوز قبایل ماد و پارس در شمال دریاچه ارومیه (یعنی، چچاست ایستا) میزیستند.

دسته‌ییگر از قبایل آریائی که از رود چیخون گذشتند و در نواحی شرقی و شمال شرقی ایران سکونت اختیار کردند همان دسته‌اند که ایستا از میان آنان پدید آمد. بشهادت گاتاها و یشتها و یسنایی‌ها که همه آنها من بوط بازنمی‌یی میان قرن پنجم و دهم قبل از میلاد

در ناحیه وسیعی از آسیا، میان حوزه‌های شط دجله و شط سند، نجدت‌های پهناوری است که اصطلاحاً فلات ایران خوانده می‌شود. این فلات از جنوب بخلیف فارس و دریای عمان و از شمال به رود چیخون و دریای مازندران و رود کورا محدود است. در روز گار بسیار قدیم، اقوامی از نژادهای مختلف در این سر زمین میزیستند که تمدن بعضی از آنان مانند عیلامیان از سه هزار سال پیش از میلاد مسیح آغاز می‌شود.

در اواسط هزاره دوم قبل از میلاد طوایفی از یک نژاد سفیدپوست از شمال باین فلات روی آوردند. این قبایل شعبه‌یی از نژاد «هند و اروپایی» بودند که در حدود سه هزار سال پیش از میلاد مسیح از هم نژادان خود جدا شده و به آسیای مرکزی مهاجرت کرده بودند. قبایل مهاجر مذکور دیرگاهی با یکدیگر در ناحیه‌یی از آسیای مرکزی که گویا نزدیک دریاچه خوارزم بوده و در در ایستا «ائین واجه» نامیده شده است، زندگی کردند. این قبایل بدوسته اصلی «هند و ایرانی» و «سکا» انقسام می‌یافت.

قبایل هند و ایرانی که دو ملت ایران و هند از آنها بوجود آمده است، خود را «اری» یا «ائیری» یعنی شجاع و نجیب می‌نامیدند و بهمین سبب هم شبهه‌ای از آنها که بر دره‌های سندوگنگ آستیلا یافتند آن را «اریبورت» و دسته‌یی که بر فلات ایران مستولی شدند،

قفاز به نجدهای ایران راه جستند و بشعبی مانند ارانی و مادی و پارسی انقسام یافتند و مددگار مطیع دولت آشور بودند.

قبایل ماد بتدزیج سرزمینی را که از رو شروع میشده و بطرف مغرب تا ارتفاعات زاگرس و بطرف شمال و شمال‌غرب تا رود کورا پیش میرفته است، مسکون ساختند. این همان ناحیه است که به سرزمین ماد بزرگ معروف بوده و بزرگترین شهرش هگمتانه (همدان) نام داشته است. نخستین دولت تاریخی ایران در همین شهر بدست دیاکو باال ۷۰۸ پیش از میلاد مسیح تشکیل شد. دولت ماد در یک قرن و نیم تسلط خود را منقرض ساختن دولت‌زورمند آشور، شاهنشاهی وسیع که از جنوب ایران تا قسمتی از اراضی آسیای صغیر امتداد داشته است، بوجود آورد. بدینتیب قبایل ماد، نه تنها اقوام پراکنده آریائی ایران را متوجه تشکیل دولت‌های مستقل و منصر کر ساختند، بلکه نخستین دسته از قبایل ایرانی هستند که حدود فرمانروائی خود را بخارج از اراضی آریائی نشین ایران کشاند و تشکیل شاهنشاهی را بهم نزد ا DAN خود آموختند.

از سالیکه قوم ماد نخستین بنای شاهنشاهی ایران را در مرکز و مغرب ایران نهاد تاریخ‌گار ۲۶۶۷ سال و از آن تاریخ که هویت‌پذیری پادشاه ماد، امیر اطوروی آشور را در سال ۵ قبل از میلاد برانداخت، ۱۵۶۴ سال است.

شاهنشاهی ماد، یکصد و پنجاه و هشت سال بعد از تأسیس، باال ۵۵۰ قبل از میلاد، بدست کوروش پسر کمبوجیه از خاندان هخامنشی و از قبیله پارس بر افتاد و جای خود را به شاهنشاهی هخامنشی داد.

دولت زورمند هخامنشی که بر اراضی پنهان اور از دره سند و پنجاب و فلات پامیر تا یونان و قرطاجنه فرمانروائی میکرد، از اواسط قرن

است، عده‌ئی از امراء محلی بالقب «کوی» یا «کی» یعنی شاه بردسته مذکور حکومت میکردنده، و گویا قلمرو و سلطنت خود را تا گان و مازندران از طرفی و دره سند از طرف دیگر و سعت میدادند. نخستین کی، «کوی کوات» (کی‌باد) و آخرین آنان «کوی ویستاپ»، «کی گشتاپ»، حامی زرتشت است که با توجه به زمان حیات‌زرتشت قاعدة دوره فرمانروائیش بحدود قرن دهم قبل از میلاد کشیده میشود.

از وضع آریائیان مشرق ایران که خود بچند شعبه معتبر منقسم میشده‌اند، پیش از دوره هخامنشیان اطلاعات کافی نداریم، مگر آنکه اشارات اوستارا با برخی از شواهد تاریخی منطبق سازیم و مورد استفاده قرار دهیم. اهمیت ایندسته در آنست که بزرگترین مصلح آیین آریائی ایران، یعنی زردهشت، علی‌غم روایاتی که اورابه «درگ» (ری) و «چنچست» (اورمیه) منسوب میدارد، از هیانشان برخاست و پرستش دُئوهای هند و ایرانی را که رب‌النوع های غیر مجرد و نمایندگان عوامل مختلف طبیعی یا مفاهیم مجرد تبدیل کرد و بتعبیرین اصطلاحی، مزدیسنارا که قریب بتوحید است، جانشین دیویسان‌ساخت که همراه باشک است.

ایندسته اهمیت دیگر بهم برای مادرانه و آن ایجاد عوامل و مواد اساسی تاریخ داستانی و حمامسه‌های ملی ایرانست. قسمتی از این تاریخ داستانی در یکی از نسکه‌های مفقود اوستاموس به «جهرداد نسک» آمده بود و در نسکه‌های موجود اوستا، علی‌الخصوص دریشانها و یشتها هم قسمت‌های مهمی از آن باقیمانده است.

اما تاریخ مکتوب ایران بنحوی که یونانیان و رومیان و ارمنیان نوشته‌اند و کتبیه‌های موجود و اشارات کتب عهد تثیق و بعضی از آثار مکشوفه آنها را تأیید میکنند، بوسیله ایرانیان مغرب و جنوب، یعنی دسته‌ی شروع میشود که از کوه‌های

ششم تا اواخر قرن چهار قبل از میلاد مسیح یعنی ۲۳۰ سال دنیای متمدن آن مان را زیر سلطنه و نفوذ خود داشت . در این دوره افتخار آمین، پادشاهان بزرگواری مانند کوروش بزرگ و داریوش بزرگ و خشایارشاه بر دنیای متمدن عهد خود حکومت کردند . در این دوره، ملت آریائی ایران فرست یافت تا تمدن خود را بنحو محسوسی پیش برد و بسیاری از رسوم غیر انسانی جهان قدیم را از قبیل غارت بلاد و قتل عامها و ویران کردن معابد و تحمل عقاید منهنجی غالباً بر منلویان و قربانی کردن فرزندان آدم برای بتها و رب التوعلهای مصنوع، از میان بردارد؛ نخستین بار تشکیلات منظم امیراتوری مبتنی بر قواعد و قوانین مدون بوجود آورد که برای تمام ممالک شاهنشاهی هخامنشی بیکسان اجراء میشد . آزاد منشی ، احترام بمقاید و ادیان و استفاده از استعدادهای ملل تابع در امور مختلف، از اختصاصات شاهنشاهان هخامنشی است .

غلبة اسکندر و پرانکار مقدونی و فتح تخت جمشید بالا ۲۳۰ قبل از میلاد، شکست همه آریائیان ایرانی نبود . این بار هم همان وضع را مشاهده نمیکنیم که در حمله عرب دیده شد . یعنی ایران غربی و جنوبي شکست یافت و ایران شرقی مقاومت کرد و در راه احیای استقلال ایران بتکابو افتاد .

شصت و هفت سال بعد از مرگ اسکندر، یعنی در سال ۲۵۶ پیش از میلاد، اشک اول در سرزمین پرتو یعنی خراسان علم استقلال بر افراد . اعقاب او بسرعت همه ایران را در اطاعت آوردند و سلوکیان یعنی بازماندگان سلوکوس نیکاتور را که جانشین اسکندر در مشرق شده بود، از نواحی غربی ایران بجانب سوریه و فلسطین را ندند و حکومت

خاصی در ایران بوجود آوردند که از اجتماع عده‌یی ملوك طوایف پدید می‌آمد . از ارشک تا اردوان، بیست و هشت شاهنشاه پارته از سال ۲۵۰ پیش از میلاد تا ۲۶۲ میلادی (۴۷۶) بر ایران حکومت کردند . در دوران اشکانیان فرنگ ایرانی که در بر این نفوذ فرنگ یونانی عقب می‌نشست از خطر رهایی یافت و لهجه پهلوی اشکانی با خلط مخصوص، زبان رسمی کشور گردید و آثار مکتوب و منقولی از آن بر جای ماند . مهمترین خدمت اشکانیان با ایران، بعد از بیرون راندن یونانیان و احیاء استقلال این ملت، دفاع مردانه آنانست از سرحدات مغرب و مشرق در بر این رومیان و مهاجران زردوپوست که تازه با ایرانیان همسایه شده بودند . شاهنشاهان اشکانی تا آخرین سالهای فرمانروایی خود همواره در بر این سرداران ذبردست رومی و سپاهیان جنگجوی روم کامیاب و فاتح بودند و انقرض آنان در سال ۲۶ میلادی، که بر اثر شکست اردوان از اردشیر پاپکان صورت گرفته بود، در حقیقت جزیک حاده‌ی داخلی و انتقال حکومت از طوایف شرقی ایران بپارسیان، و تبدیل حکومت ملوك طوایف غیردینی بیک حکومت متعین کن دینی چیزی دیگر نبود . ساسانیان نیز همان روش اشکانیان را در داده دادند و سرحدات شرقی و غربی ادماهه دادند و حتی، با تشکیلات منظم کشوری و لشکری توانستند کاهی بحدود شاهنشاهی هخامنشی نزدیک شوند .

در عهد فرمانروایی این سلسله بزرگ که بالا ۲۲۴ میلادی آغاز شده و با سلطنت ۳۴ شاهنشاه در ۲۶۵ میلادی پایان یافته است، تمدن ایران قدیم بکمال رسید . نه تنها لهجه پهلوی جنوبي پاساسانی در پایان این‌عهد دارای سرمایه عظیمی از آثار منظوم و منثور دینی و

منظمه نظامی ایرانیان در نهادن درهم شکست ، یعنی از سال ۲۱ هجری ، تا آنوقت که سپاهیان ابومسلم خراسانی فاتحانه بکوفه وارد شدند تا امام عباسی، عبدالله سفاح را بجای مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی بر مسند خلافت نشانند ، یکصد و یازده سال زمان گرفت. شصت و شش سال بعد یعنی در سال ۱۹۸ طاهر ذوالیمینین به مرادی سپاهیان خراسانی ، بقداد پایتخت عباسیان را با محاصره گشود و امین خلیفه عباسی را که با ایرانیان از در خصوصت درآمده بود ، به دیار نیستی فرستاد .

در میان این دوره تاریخ قیامهای مردانه اسپهبد فیروز بسال ۱۳۷ در ری و استاد سیس بسال ۱۵۰ در خراسان ، و المقنع بسال ۱۵۹ در ماوراء النهر ، هریک بنزه ضربت تازه بر پیکر خلافت عباسی بود. چندی بعد یعنی بسال ۲۰۱ با پیکر خرم دین در آذربایجان بمبارزه بر- خاست و مقارنهای همین اوقات ، مازیار پسر قارن در مازندران و حمزه پس آذک شاری در سیستان و خراسان سرگرم کوشش و کار بودند. در این گیر و دارها ، حکومت خلفا در ایران راه سنتی و فتوح مبیمود و امارتهای محلی ایران احیا میشد. در خراسان ، فرزندان طاهر ذوالیمینین استقلال داخلی خود را تا سال ۲۵۹ ادامه دادند . سیستان نیز عملایز ممالک تابعه خلفا منتزه شده بود . نواحی پهناوری از گرگان و مازندران و رویان و دیلمان و گیلان بdest امرای قدیم و خاندانهایی که از عهد ساسانی باقیمانده بودند ، اداره میشد و همینا نند که بسال ۲۵۰ هجری یکی از اخلاق علی بن ابیطالب را بنام حسن بن زید بیان خود آوردند و علیرغم خلطاتی عباسی او را به پیشوایی دینی پذیرفتند. آذربایجان و اران و شیروان و اراضی کوهستانی ناحیه جبال هم از جنب و جوش خالی نبود ، ماوراء النهر

غیر دینی بود ، بلکه بر اثر امتزاج اطلاعات و مقاید ایرانیان با یونانیان و آرامیان و برومیان و هندوان ، پیشرفت‌های بسیار در علوم هم برای آنان حاصل گردید . در قرن‌های پنجم و ششم و هفتم میلادی که بغلبه تازیان منتهی شد ، مرانگز متعدد را تشییع کردند و میتواند شد که هر یک بنحوی سرگرم مسائل مختلف علوم ، از حکمت ایرانی یا خسروانی ، فلسفه نوافلاطونی ، منطق و علوم ارسطوئی ، طب و ریاضیات و نجوم وغیره بوده اند ، در ایران وجود داشت و غالباً این مرانگز بعد از غلبه اسلام یا تغییر زبانهای پهلوی و سریانی بعربي ، در شمار مرانگز علمی اسلامی در آمدند و انتقال غالب علمای این حوزه‌ها بیننداد نخستین دوره نهضت دلمعی آن شهر را ایجاد کرد .

غلبه عرب بر ایران ، تنها با هدایت نور اسلام می‌رسد . با این حال کشا کش بین دین اسلام و دینهای رائج ایران ، چهار قرن تمام بطول انجامید. در تمام این مدت بند بالا سلام بود وضع و فتوح آن ادیان پیشین . از میان ایرانیان ، بسرعة عجیب ، مردان بزرگ و منتخبی در دستگاههای حکومت دینی خلفا را خنک کردند . وزیران و مشاوران حکومتی ، سرداران ، دبیران ، عالمان فنون مختلف و شاعران و مؤلفان معروف در رشته‌های گوناگون از میان ملت ایران ، شکست سیاسی و دینی خود را بافتح فرهنگی و علمی جبران کردند و حتی بسیاری از مذاهب فقهی و فرق اعتقادی اسلام ، مخلوق اندیشه‌های جوال ایرانیان و اجتهداد و نظر آنان در فروع و اعتقادات دینی اسلام بوده است .

کوشش‌های مداوم ایرانیان برای باز گرفتن استقلال سیاسی و احیاء زبان و ادب ملی خود ، داستانهای دلکشی دارد که از حوصله این مقال خارج است . از آنروز که آخرین کوشش

ورو توقي ايران است. در همین عهد است که بزرگترین مفاخر علم و ادب ايران، مانند محمد بن زكي يابي رازى، على بن عباس مجوسي اهوازى، ابو- نص فارابى، ابو على مسکویه، ابو فضى عراق، ابو سهل مسيحي، ابو ريحان بيرونى، زودكى سمرقندى، فردوس طوسى و بسیاری از اينگونه آزادگان ظهور گردند.

در همین دوره است که عنوان شاهنشاه که لقب رسمي فرمانروایان ایران است، بعد از سه قرن فراموشی بوصیله پادشاهان آل بویه تجدید شد و خلیفگان بنداد، در برابر شاهنشاه بویی خاضع و زبون گردیدند.

از اواسط قرن پنجم تا اوایل قرن هفتم، سلسله های ارسلانی و امراء، مانند آل افرا- سیاپ، سلجوقیان، خوارزمشاهان آل اتنز، باوندیان، غوریان و اتابکان عراق و آذربایجان و سلیمانیان فارس بر ایران تسلط داشتند. غالب این سلسله ها اکرچه اصلا ایرانی نبودند لیکن بسرعت تحت تأثیر وزیران و دیبان و رجال بزرگ در بارهای خود، با فرهنگ و تمدن ایرانی خوگرفند و بتعیین و ترویج آن از هندوستان و ترکستان تا سواحل دریای سیاه و مدیترانه همت گماشتند.

با انتظام شرم انگیز محمد خوارزمشا از چنگیں، و حملات متول و تاتار از سال ۶۱۶ بعد، غوغایی از قتلیو نهپ و غارت و بیرانگلی در ایران بزیای خاست. این ذاکریه عظیمی از بزرگترین مصائبی است که می توان در تاریخ ربع مسکون بدان باز خورد؛ خاصه که در دنبال آن، انقلابات و اتفاقات هول انگیز بیانی در سر زمین مارخت داد تا بحمله تیمور خون آشام بسال ۲۸۲ منتهی شد. اعقاب تیمور که تاسال ۹۰۷ بر این حکومت گردند، اکرچه از قدرت تمن کن قوا و ایجاد امن و امان در این حاجز بودند، لیکن در تزیست

نیز لز حدود سال ۲۰۶ در دست اعقاب سامان خدا افتاد. خوارزم در دست خوارزمشاهان آل عراق بود و غور و غرجستان را امراز محلی اداره میکرد. پس فرمانروایی خلفاء بر ایران در قرن دوم و سوم بیشتر اسامی بود تاریخی و یکی از اسرار بقاء فرهنگ ما در گیر و دار حمله عرب همین است.

در دنبال گوشه هائی که با اوایل قرن سوم برای باز گرفتن استقلال سیاسی ایران شده بود، یعقوب لیث سیستانی از سر زمین پهلوانان گرشاسبی خروج کرد و شمشیر تیز خود را بجای منشور خلیفه دهساپی بمالیان نمود و با همان شمشیر بران و به مرادی جنگجویان سیستان، آهنگ فتح بنداد کرد. یعقوب لیث، بزرگترین مرد نظامی و سیاسی ایران است که بعد از ابومسلم خراسانی از شرق کشور پر خاست. او نه تنها با قیام خود استقلال سیاسی ایران را زنداد کرد، بلکه با تحریمه شد عربی در نوستگاه خود و تشویق صاحب طبعان بیارسی گوئی، ادب پارسی را هم استقلال بخشید. زبان پارسی دری از عهد او زبان رسمی در بارهای مشرق گشت و گنبدور اصلی خزانه ادب پارسی اوست.

با قیام یعقوب تفکیل سلسله های مستقل ایرانی در نواحی مختلف این کشور معمول گردید و از آن پس برای خلفا در ایران جزو ریاست معنوی و دینی، آن هم بصورت ظاهر، چیزی باقی نماند.

دوران حکومت امراء ایرانی نژاد بر اینان که تا اواسط قرن پنجم هجری ادامه یافته و سلطنت های افتخار آمیز صفاریان و سامانیان و زیاریان و بویان و امثال آنها متفضن بوده است دوران احیاء بسیاری از سنن ایرانی، بی ریزی نظم و نثر پارسی، ترویج علوم، آزادی افکار و آراء دینی و فلسفی، آبادی

کشور مستقل ایران پس حدات طبیعی خود رسید . شاهنشاهی صفوی از بسیاری جهات مشابه شاهنشاهی ساسانی است، خاصه از لحاظ رسمی کردن یک منصب خاص ، تسلط دولت من کری بر حدود و ثور طبیعی فلات ایران، ایجاد یک حکومت من کری مستقل و از میان بردن ملوك طوایف ، رونق تجارت و زراعت و صنعت و هنر در ایران ، ایجاد اینشه و عمارت و آباد اینها ، ایستادگی در برابر تاخت و تازهایی که از مشرق و مغرب برای غلبه بر ایران می شد و امثال اینها . با این حال باید قبول کرد که ایران عهد صفوی از بسیاری جهات نسبت به ایران عهد ساسانی باز پس تر بود و مسلماً برای مردمی که از زیر بار انحطاط چهارصد ساله بیرون می آمدند، پیش نفت سریعی که معاصران مامتنوعند ، امکان نداشت .

بعد از زوال دولت صفوی مهمترین وقایع سیاسی که در ایران رخ داد، ظهور نادر شاه افشار و تشکیل دولت افشاری (بسال ۱۱۶۸ هجری) ، قیام کریم خان زند و ایجاد دولت زندیه (بسال ۱۱۷۲) ، نهضت آقا محمد خان قاجار و تجدید تعاهیت ارضی ایران و تشکیل دولت قاجاری (بسال ۱۱۹۳) و وزارت میرزا تقی خان امیر کبیر (از ۱۲۶۴ تا ۱۲۸۸ هجری قمری) و اعلان مشروطیت در سال ۱۳۲۳ هجری قمری، و کودتای ۱۲۹۶ هجری شمسی بدست رضا شاه کبیر و تشکیل سلسله اصلاح طلب و ترقی خواه پهلوی در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی است. این بود شمه‌ای از سرگذشت سه‌هزار و پانصد ساله نژاد آریائی ایران، در سرزمینی که برای نکاهانی آن از گزند اهرین، جانها باخته شد و خان و مانها برواد رفت تا خان و مان ما برجای بماند .

ای فرزند برومند ایران ! احیاء سنت نیا کان،

شاعران و هنرمندان توافقی عظیم حاصل کردند . همینا نند که نگاهبانی زبان فارسی را نزدیک سه قرن در هندستان بر عهده گرفتند. بر رویهم، حوادث سهمگینی که از سال ۹۰۷ تا جلوس شاه اسماعیل صفوی بسال ۱۶۴۶ د. ایران رخ داد ، حکم ضربات پیاپی بر پیکر ایران داشت. با این حوادث جان او — بار که سه قرن متواتی جریان داشت، بازمانده تمدن قدیم ایران برآ نیستی افتاد و فساد و انحطاط بنها یت رسید . براستی اکردار این دوره ممتد، چند تن از متفکران که تربیت شدگان پیش از حمله مغول و یا از وجودهای استثنایی و اتفاقی عالم بوده‌اند ، وجود نمی داشتند، کشورها حکم زندانی سیاه می یافت که در میان دیوارهای سهمناک خود پیکر چهل و انحطاط و تباہی و فساد را جای داده باشد.

هیچ ملتی، حتی قویترین آنها، یارای تحمل این همه مصائب ، مصائبی که از او اختر قرن پنجم آغاز و باول قرن دهم ختم شده است، نداشت. بسیاری از ملتهای بزرگ، تنها با یک حمله از حملات اینگونه و حشیان، از صفحه جهان ناپدید شدند، تنها ملت ایران بود که پیشانی مردانه خود را از زیر بار آن

همه مشکلات بپیروزی بیرون آورد و باز به نیروی مردان خود مهاجمان شرق و غرب را در برابر دروازه‌های کشور بزانو افکند.

در دوره پر اهمیت صفوی که از ۹۰۷ تا ۱۱۶۸ امتداد داشت، شاهنشاهی ایران با همان شکوه دیرین تجدید شد . بعد از زوال دولت ساسانی و حوادث پیاپی که در ایران رخ داد، نزدیک نه قرن، ملت ایران و سلنهای کوچک و بزرگ امرا و سلاطین ایرانی، برای باز گرداندن کمال اجتماعی دوره ساسانیان کوشش کردند . این کوشش‌هارا ظهور شاه اسماعیل صفوی که بی شک از نوابع بزرگ تاریخ ماست به نتیجه رسانید . از این پس

رسم مردم آزاده و بزرگ است ، بکوش تا  
و نش فرهنگ و دفاع حقیقت برقرار داری ا  
سیرت اجداد نام آور خود را در نگاه بانی میهن  
دکتر ذبیح الله صفا

به این پرسشها پاسخ دهید:

- ۱- حدود فلات ایران را تعیین کنید .
- ۲- کدام طوایف در هزاره دوم قبل از میلاد از شمال به فلات ایران روی آوردند ؟
- ۳- چرا قبایل هند و ایرانی خود را « ایرانی » نمی‌نامیدند ؟
- ۴- کتبیه‌های آشوری از دو قبیله ایرانی نام می‌برد ، آن دو قبیله کدام‌اند و کجا می‌زیستند ؟
- ۵- کدام دسته از قبایل آریائی در نواحی شرقی و شمال شرقی ایران می‌زیستند و نام امرای محلی آنها چه بود ؟
- ۶- نخستین کی و آخرین کی را نام ببرید .
- ۷- قبایل ماد کجا سکونت داشتند و بزرگترین شهرشان کدام شهر بوده است ؟
- ۸- دولت ماد ، کدام دولت زورمند را متغلوب کرد ؟
- ۹- نخستین بنای شاهنشاهی را کدام قوم ایرانی ، بربا داشت ؟
- ۱۰- شاهنشاهی ماد ، جای خود را به کدام شاهنشاهی داد ؟
- ۱۱- چند تن از پادشاهان بزرگ هخامنشی را نام ببرید .
- ۱۲- دولت هخامنشی کدام رسم غیر انسانی را متروک داشت ؟
- ۱۳- شکست همه آریائیان ایرانی بدست کی و چه منگام اتفاق افتاد ؟
- ۱۴- چه کسی جانشینان اسکندر را از ایران بیرون راند ؟
- ۱۵- مهمترین خدمت اشکانیان به ایران ، بعد از بیرون راندن یونانیان و احیاء استقلال این ملت ، کدام است ؟
- ۱۶- انفراد اشکانیان را در حقیقت چگونه می‌توانیم تلقی کنیم ؟
- ۱۷- وضع فرهنگ و تمدن ایران را در دوره ساسانی توصیف کنید .
- ۱۸- پس از حمله عرب ، شکست سیاسی و دینی ایران را چه کسانی جبران کردند ؟
- ۱۹- از زمان شکست نهادن تا فتح کوفه به دست سپاهیان اbumسلم ، چند سال می‌گذشت ؟

- ۲۱- طاهر ذوالیمینین چه کرد؟
- ۲۲- پس از حمله عرب قیام‌های مندانه ایرانیان را نام ببرید.
- ۲۳- امارات‌های محلی ایران را در قرن سوم نام ببرید.
- ۲۴- یعقوب لیث که بود و چرا بزرگترین مرد نظامی و سیاسی ایرانست که بعد از ابومسلم خراسانی از مشرق کشور برخاست؟
- ۲۵- پیریزی نظم و نثر پارسی، ترویج علوم، آزادی افکار و آراء دینی و فلسفی در چه عهدی بوده است؟
- ۲۶- بزرگترین مفاخر قرن پنجم ایران را نام ببرید.
- ۲۷- پس از حمله عرب، عنوان شاهنشاه، کی و بست چه کسانی احیاء شد؟
- ۲۸- در سال ۶۱۶ چه اتفاقی افتاد؟
- ۲۹- منظور از داهیه عظمی چیست و آن را توصیف کنند؟
- ۳۰- حوادث سهم‌گینی که از سال ۶۱۶ تا سه قرن در ایران رخ داد، چه اثری بجا گذاشت و چگونه ملت ایران در برابر آن حوادث پایدار ماند؟
- ۳۱- پس از حمله مغول، شاهنشاهی ایران، با همان شکوه دیرین بست چه کسی و چه هنگام تجدید شد؟
- ۳۲- چرا شاهنشاهی صفوی از بسیاری جهات مشابه شاهنشاهی سasanی است؟
- ۳۳- بعد از زوال دولت صفوی مهمترین وقایع سیاسی که در ایران رخ داد، کدامند؟

## آخر شاهناده

این شکسته چنگ بی قانون ،  
رام چنگ چنگی سوریده رنگ پیر ،  
گاه گویی خواب می بیند .  
خویش را در بارگاه پر فروغ مهر ،  
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرنشت ،  
با پریز ادی چمان سرمست ،  
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند .  
روشنیهای دروغینی  
- کاروان شعله های مرده در مرداب -  
بر جین قدسی محراب می بیند .  
باد ایام شکوه و فخر و عصمت را ،  
می سراید شاد ،  
قصة غمگین غربت را :

« هان ، کجاست  
پایتحت این کج آین قرن دیوانه ؟  
باشبان روشنیش چون روز ،  
روزهای تنگ و تارش ، چون شب اندر قعر افسانه .  
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش ،  
بالشیمانه تبسم کردن دروازه هایش ، سردوبیگانه .

« هان ، کجاست ؟

پایتخت این دژ آین قرن پر آشوب ،  
قرن شکلک چهر ،  
بر گذشته از مدار ماه ،  
لیک بس دور از قرار مهر .

قرن خون آشام ،  
قرن وحشتناکتر پیغام ،  
کاندران بافضلة موهم مرغ دور پروازی  
چار رکن هفت اقلیم خدارا در زمانی برمی آشوبند ،  
هر چه هستی ، هر چه پستی ، هر چه بالایی ، سخت می کوبند ،  
پاک می رویند .

هان ، کجاست ؟

پایتخت این بی آزم و بی آین قرن ،  
کاندران ، بی گونه بی مهلت ،  
شکوفه تازه رو بازیجه باد است هر .  
همچنانکه حرمت پیران میوه خویش بخشیده ،  
عرصه انکار و هن و غدر و بیداد است .

پایتخت این چنین قرنی کو ؟  
بر کدامین بی نشان قله است ، در کدامین سو ؟

دیدبانان را بگو تاخواب نفریبد ،  
بر چکاد پاسگاه خویش ، دل بیدار و سرهشیار ،  
هیچشان جادو بی اختر ،  
هیچشان افسون شهر نقره مهتاب نفریبد .

بر به کشتی های خشم بادبان از خون ،

ما ، برای فتح سوی پایتخت قرن می آیم  
تاکه هیچستان نه توی فراغ این غبار آلود بیغم را ،  
با چکاچاک مهیب تیغ هامان ، تیز ،  
غرس زهره دران کوس هامان ، سهم ،  
پرش خارا شکاف تیر هامان ، تند  
نیک بگشاییم .

شیشه های عمر دیوان را  
از طلس قلعه پنهان ، زچنگک پاسداران فسونگر شان ،  
جلد بربایم ،  
برزمین کوییم .

ورزمین - گهواره فرسوده آفاق .

دست نرم سبزه هایش را به پیش آرد ،  
تاکه سنگ از مانهان دارد ،  
چهره اش را ژرف بشخایم .  
ما ،

فاتحان قلعه های فخر تاریخیم ،  
شاهدان شهرهای شوکت هر قرن .  
ما ،

یادگار عصمت غمگین اعصاریم .  
ما ،

راویان قصه های شادو شیرینیم .  
قصه های آسمان پاک .

نور جاری ، آب .

سرد تاری ، خاک .

قصه های خوشترین پیغام ،  
از زلال جویار روشن ایام .

قصه های بیش از نبوه، پشتش کوه، پایش نهر.

قصه های دست گرم دوست در شب های سرد شهر.  
ما،

کاروان ساغرو چنگیم.

لو لیان چنگمان افسانه گوی زندگیمان، زندگیمان شعرو افسانه،  
ساقیان مست مسناه.

هان، کجاست،  
پایتخت قرن؟

ما برای فتح می آیم،  
تا که هیچستانش بگشايم ...

ابن شکسته چنگ دلتگ محال اندیش،

نگمه پرداز حریم خلوت پندار،

جاودان پوشیده از اسرار،

چه حکایت ها که دارد روز و شب باخویش.

ای پریشانگوی مسکین! پرده دیگر کن.

پور دستان جان زچاه نابرادر در نخواهد برد.

مرد، مرد، او مرد.

داستان پور فرخزاد را سر کن.

آن که گویی ناله اش از قعر چاهی ژرف می آید.

ناله و موید،

موید و گوید:

آه، دیگر ما

فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم،

بر به کشته های موج بادبان از کف،

دل به یاد برده های فرهی دردشت ایام تهی، بسته،

تبغ هامان زنگخورد و کهنه و خسته.

کوس هامان جاودان خاموش ،  
تیر هامان بال بشکسته .  
ما ،

فاتحان شهرهای رفته بربادیم .  
با صدایی ناتوانتر ز آنکه بیرون آید از سینه ،  
راویان قصه‌های رفته از یادیم .  
کس به چیزی یا پشیزی بر نگیرد سکه هامان را .  
گوئی از شاهی ست بیگانه ،  
یازمیری دودمانش منفرض گشته .  
کامگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی ،  
همچو خواب همگنان غار ،  
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار ،  
لیک بی مرگ است دیانوس ،  
وای ، وای ، افسوس »

مهدی اخوان ثالث  
(م — امید)

## نهضت های ملی ایران

### دو قرن سکوت

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی ، سرداران و امپراتوران روم را در پشت دروازه های قسطنطینیه به بیم و هراس می افکند ، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران»، روزی نیاز به درگاه خسروان ایران می آوردن و در بارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می آمدند و گشاد کارخویش را از آنان می طلبیدند. پیش از این ، نیز بدرگاه شهریاران ایران جز از در فرمانبرداری در نیامده بودند. پیش از اسکندر، «بیابان عرب»، در زمرة سرزمین هایی بود که به داریوش شاهنشاه ایران تعلق داشت . از آن پس نیز ، سران و پیران قوم ، بدرگاه پادشاهان ایران ، در شمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. جز آن بیابانهای هولناک هر اس انگیز بی آب و گیاه که به رنج گرفتن و نگهداشتن نمی ارزید ، دیگر هر جا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت ، اگر از آن روم نبود ، در زیر نگین ایران بود . و عربان که درین حلوود سکونت داشتند ، بارگاه خسروان را در مدارین کعبه نیاز و قبله مراد خویش می شمردند . در آن روزها ، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان ، دست فرسود عربان بی نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان بخود می بالیند ، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازیچه بی ارج و بها بکام و هوس زیروز بر کنند ، هرگز بخاطر

گم نمی رسید.

بدینگونه، در روزگاران کهن، عرب راشانی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهدیی را اقتضا نمی کرد. معهذا اگر در کناره‌های این بیابان فراخ، شهری و واحه‌یی بود، از برکت تربیت و تمدن روم یا ایران بود.

با این همه، دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، بسختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت انسویروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. بدینگونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت داری نبود و جز سود جویی و کامرانی خویش، اندیشه‌یی دیگر نداشتند. پیشوaran و کشاورزان نیز که بارسنگین مخارج آنان را بردوش داشتند، در حفظ این اوضاع سودی گمان نمی‌بردند، بنابر این مملکت بر لب بحر فنا رسیده بود و یک ضربت کافی بود که آن را به کام توفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود که عرب وارد آورد و مدت دوقرن دراز، کشودی آباد و آراسته را عرصه دردناک ترین توفان حوادث کرد.

در همان هنگام که اهریمن نفاق و شفاق، کشور ساسانیان را به ورطه مرگ و نیستی می‌کشانید، سروش خدایی، بیابان نوردان عرب را از جاده کفر و نفاق، به راه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشن را پست و وحشی می‌خواند، در زیر لوای دینی که محمد آورده بود، در راه و حدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌یی که محمد خود را حامل آن می‌دانست، همه جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرک و نفاق و جور و بیدادنی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی‌شان یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می‌گذشت، بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیر نشان دستخوش اختلاف و تعصب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران به چنین پیام دلنشیی نیازداشتند و آن را مژده رهایی و نجات تلقی می‌کردند. اما این مژده آسمانی، قبل از هر چیز عرب را که پست‌ترین و پراکنده‌ترین

مردم بود ، بسوی رفعت و وحدت کشانید . این پیام دلنشین و این نیروی معنوی بزرگ وبالنده ، اندک اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی که پنجه بر پنجه روم می زدند و به زور بازو ، پنجه آنان را می تافتند ، دستخوش تازیان گشت .

آیا این پیروزی شگفت انگیز نایوسیده بی که در جنگ با ایران ، بهره عرب گشت و همه جهان را به عبرت و شگفتی افکند ، تأیید آسمانی بود ؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می ورزد ، درین باره شک ندارد ، اما محقق کنجدکاوی که برای هر امری علی روشن می جوید ، این گفته را باور نمی کند . اینقدر می توان گفت که آنچه شکست ایران را درین ماجرا سبب گشت ، خلل و فساد داخلی و ونفاق و شفاقی باطنی بود که بزرگان و سران ایران را بهم درانداخته بود و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سبب جز وحدت و اتفاق و عشق و ایمان نداشت و این همه حاصل آین تازه بی بود که محمد مرد هر را بدان می خواند . این دعوی را از تحقیق در ماجرا این جنگها می توان تأیید کرد .

در تاریخ ها ، داستان این جنگها را به تفصیل یاد کرده اند . وقتی عمر به خلافت نشست کار ایران آشفته تر و پریشان تر بود . یزد گرد شهر بار ، در مداری بر تخت نشسته بود ، اما سپاهیان و موبدان ، هیچیک از شر انگیزی و فتنه جویی باز - ننشسته بودند .

سقوط نهاؤند در سال ۲۱ هجری ، چهارده قرن تاریخ پر حادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود ، پایان بخشید . این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود ، سقوط دستگاهی فاسد و وتباه بود .

در واقع ، فتح نهاؤند در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود . پیروزی قطعی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد بود . پیروزی نهایی سادگی و فدا کاری بر خود - خواهی و تجمل پرستی بود . سقوط نهاؤند که نسب نامه دولت ساسانیان را میرق بر ورق به توفان فنا داد ، بیدادی و تباہی شگفت انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان

برهمه ششون ملک رخنه کرده بود، پایان بخشید و دیوار فرو ریخته دولت ناپایداری را که موریانه فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود، عرضه انهدام کرد.

مقاومت های کوچک محلی که از آن پس- پس ازفتح نهادند - در شهرها و دیه های ایران، گاهگاه در برابر عربان روی داد، البته برای مهاجمان گران تمام شد، اما همه این مقاومت ها، نتوانست «سواران نیزه گذار» را ازورود به کشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید. این مقاومت های محلی غالباً بیش از یک حمله دیوانه وار نبود. پس از آن سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعه ایرانی را درهم فرو ریخت، این اضطرابها و حرکت ها لازم بود تابار دیگر احوال اجتماعی قوام یابد و تعادل خودرا بدست آورد. این شورشها و مقاومت ها، برای بازگشت دولت ساسانیان نبود. برای آن بود که مردم به عربان سرفروز نیاورند. توطئه قتل عمر که بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست اندر کار بودند، گواه این دعوی است. ابوالؤلث فیروز که دو سال پس ازفتح نهادند، عمر بر دست او کشته شد، از مردم نهادند بود. بدینگونه، ایرانیان کینه ضریبی را که از دست عمر، درقادسی و جلو لاء و نهادند دیده بودند، در مدینه از او بازستانند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و دستبرد عربان می گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود درمی ایستادند و تاوقتی که بكلی از دفاع و مقاومت نومیدنشده بودند، در برابر این فاتحان که برغم سادگی سپاهیانه، رفشاری تند و خشن داشتند، سربه تسلیم فرود نمی آوردند.

با اینحال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفر جام ساسانی، درمرو بدست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکند و بی نام و نشان گشتند، رفته رفته آخرین آبها از آسیاب افتاد و مقاومت های بی نظم و غالباً بی نقشه و بی نتیجه بی هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان می شد، بتدریج از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلط گشت و از آن پس، محراب ها و مناره ها، جای آتشکده ها و پرستشگاه هارا گرفت.

زبان پهلوی جای خود را به لغت تازی داد . گوشها که به شنیدن زمزمه های مغاینه و سرودهای خسروانی انس گرفته بودند ، بانگ تکبیر و طین صدای مؤذن را با حیرت و تأثیر تمام شنیدند . کسانی که مدتها از ترانه های طرب انگیز باربد و نکیسا لذت برده بودند ، رفته رفته با بانگ حدی وزنگ شتر مانوس شدند . زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم ، از غوغای و هیاهوی بسیار آکنده گشت . بجای باژ و برسم و کستی و هوم و زمزمه ، نمازو غسل و روزه و زکوه و حج بعنوان شعایر دینی رواج یافت .

باری مردم ایران ، جز آنان که بشدت تحت تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند ، نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت می نگریستند ؟ اما در آن میان ، سپاهیان و جنگجویان ، باین کینه ، حسن تحقیر و کوچک شماری را نیز افزوده بودند . این جماعت ، عرب را پست ترین مردم می شمردند . عبارت ذیل که در کتاب های تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است ، نمونه فکر اسواران و جنگجویان ایرانی در باره تازیان محسوب تواند شد : خسرو می گوید : « اعراب رانه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا . آنها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت . آنگاه گواه فرومایگی و سستی همت آنان همین بس که آنها با جانوران گزند و مرغان آواره ، درجای و مقام برابرند ، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی می کشند و یکدیگر را براثر گرسنگی و درمانگی می خورند ، از خوردنیها و پوشیدنیها ولذت ها و کامرانی های این جهان ، یکسره بی بهره اند . بهترین خوراکی که منعما نشان می توانند بدهست آورد ، گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچار شدن به بیماری ها و بسبب ناگواری نمی خورند . » کسانی که در باره اعراب بدینگونه فکر می کردند طبعاً نمی توانستند زیر بار تسلط آنها بروند . سلطه عرب برای آنان هیچ گونه قابل تحمل نبود . خاصه که استیلای عرب ، بدون غارت و انهدام و کشتار انجام نیافت .

در بر ابر سبل هجوم تازیان ، شهرها و قلعه های بسیار ویران گشت . خاندانها و

دودمان‌های زیاد برباد رفت . نعمت‌ها و اموال توانگران دا تاراج کردند و غنایم و اغفال نام نهادند . دختران وزنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند . از پیشموران و برزگران که دین مسلمانی را نپذیرفتد ، باج و ساوگران بزورگرفتند و جزیه نام نهادند .

همه این کارها را نیز عربان در سایه شمشیر و تازیانه انجام می دادند . هرگز در بر این کارها هیچ کس آشکارا یارای اعتراض نداشت . حدود رجم و قتل و حرق ، تنها جوابی بود که عرب خاصه در عهد امویان بهرگونه اعتراضی می داد .

حکومت بنی امية برای آزادگان و بزرگزادگان ایران قابل تحمل نبود ، زیرا بنیاد آنرا بر کوچک شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند . طبقات پایین تر نیز بسختی می توانستند آن را تحمل نمایند . زیرا آنها نه از خلیفه و عمال اونو اختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند . عبث نیست که هرجا شورشی و آشوبی بر ضد دستگاه بنی امية رخ میداد ، ایرانی‌ها در آن دخالت داشتند .

خشونت و قساوت عرب نسبت به مغلوب شدگان بی اندازه بود . بنی امية که عصیت عربی را فراموش نکرده بودند ، حکومت خود را بر اصل «سیاست عرب» نهاده بودند . عرب با خود پسندی کودکانه‌ای که در هر فاتحی هست ، مسلمانان دیگر را موالی یابندگان خویش می خواند . تحقیر و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت ، کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت عرب ، بدخواه و کینه توز نگهداشد . مولی نمی توانست بهیچ کار آبرو مند بپردازد . حق نداشت سلاح بسازد و بر اسب بنشیتد . حکومت و قضاوت نیز همه‌جا مخصوص عرب بود و هیچ مولاوی باین گونه مناصب و مقامات نمی رسید . اما این ترتیب نمی توانست دوام داشته باشد . زیرا عرب ، برای کشور داری وجهابانی بهیچوجه ذوق و استعداد و تجربه کافی نداشت :

**برتری ایرانیها**  
 این « نژاد برتر! » که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه « اسپان و شترانش » تجاوز نکرده بود، برای اداره کشورهای وسیعی که بدستش افتاد، نمی‌توانست بكلی از موالی صرف نظر نماید. ناچار دیر یازود برتری « موالی » را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفه خود خواه مغور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: « از این ایرانی‌ها شگفتدارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی به ما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه‌ی از آنها بی نیاز نشیدیم. » اما بر رغم کسانی که نمی‌توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت بیینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین ژعلم جایگاه شایسته‌ی برای خود بدست آوردند. چنانکه در پایان دوره اموی بیشتر فقهاء، بیشتر قضاة و حتی عده زیادی از عمال، از موالی بودند. موالی بر همه شئون حکومت استیلا داشتند.

بدینگونه هوش و نبوغ موالی بتدربیع کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکش‌های شدید حاضر نشد بفزونی و برتری بندگان درم نخریده خوبیش تسلیم شود. در این کشمکش‌ها ایرانیان مجالی یافتند که برتری معنوی و مادی خود را بر فاتحان تحمیل نمایند.

**زبان گمشده نعمه‌های**  
 خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و  
**کهنه**  
 ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی، در کلام فرمانروایان صحراء از ریگهای تفتة بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابان‌های فراخ بی‌پایان، اگر نعمه‌ای طنین می‌افکند، سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه شوری و مهی از لبه‌اشان می‌ترواید. شعرشان توصیف پشگ شتر بود و خطبه‌شان تحریض به جنگ. به خلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرز نامه‌های لطیف و سخنان دلپذیر داشتند. کتابهای دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. سرودهای

لطیف و سخنان زیبا را ارجی و بهایی بود . درست است که شعر عروضی ، بدین صورت که پس از اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود ، اما وجود شعروسرود ، در ایران پیش از اسلام ، از وجود شعر جاملی عرب محقق ترست . شهرت و آوازه خنیاگران و نغمه پردازان مشهوری مانند باربد و نکیسا ، حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد .

البته هیچ موسیقی و آواز ، بی شعر تحقق نمی باید و بدین سبب می توان گفت ، نغمه های این خنیاگران و راشنگران با نوعی شعر همراه بوده است . زبان ایران ، در آن زمان ، گذشته از شعر ، آثار فلسفی و علمی نیز داشت ، حتی بعضی از کتابهای علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند . زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود . زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب بقدر کفايت بهره داشت .

با این همه ، این قوم « که بصد زبان سخن می گفتند » ، وقتی با اعراب مسلمان رو برو گشتند ، « آیا چه شنیدند که خاموش شدند ؟ »

زبان تازی پیش از آن ، زبان مردم نیمه وحشی محسوب  
پیام تازه می شد و لطف وظرافتی نداشت . با اینهمه وقتی بانگ قرآن  
و اذان در فضای ملک ایران پیچید ، زبان پهلوی در بر ابر آن فرو ماند و به خاموشی  
گرایید . آنچه در این حادثه ، زبان ایرانیان را بند آورد ، سادگی و عظمت « پیام تازه »  
بود . و این پیام تازه قرآن بود که سخنواران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی  
خویش بسکوت افکنده بود . پس چه عجب که این پیام شگفت انگیز تازه ، در  
ایران نیز زبان سخنواران را فرو بند و خردها را بحیرت اندازد .

به حال از وقتی حکومت ایران بدست تازیان افتاد ، زبان ایران نیز زبون  
تازیان گشت . دیگر نه در دستگاه فرمانروایان بکرمی آمد و نه در کارهای سودی می -  
داشت . در نشر و ترویج آن نیز اهتمامی نمی رفت و ناچار هر روز از قدر و قیمت آن  
می کاست . زبان پهلوی اندک منحصر به موبدان و بهدینان گشت . کتابهای

نیز اگر نوشته می‌شد بهمین زبان بود. اما از بس خط آن: شوار بود، اندک اندک نوشت آن منسوب خ‌گشت. زبان‌های سغدی و خوارزمی نیز در مقابل سختگیری‌هایی که تازیان کردند، رفته رفته متروک می‌گشت. این زبان‌ها، نه بادین نازی و زندگی تازه‌ساز گار بودند، و نه هیچ اثر تازه‌ای بدانها پدیده‌می‌آمد. ازین روی بود که وقتی زبان تازی آواز بر آورد، زبان‌های ایران یک‌چند دم در کشیدند. در حالی که زبان تازی، زبان‌دین و حکومت بود، بهلوی و دری و سغدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاهای مردم با خویشن باین زبان‌ها سخن می‌راندند، اما این زبان‌ها، جز این، چندان فایده دیگر نداشت. بهمین سبب بود که زبان ایران، در آن دوره‌های سکوت و بی‌وابی، تحت سلطه زبان تازی در آمد و بدان آمیخته گشت.

درین خموشی و تاریکی و حشی و خون آلودی که درین روز گاران، آغاز سکوت نزدیک دو قرن بر تاریخ ایران سایه افکنده است، بیهوده است فریاد خاموشان که محقق در پی یافتن برگه هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی گوی مناست نبود. اگر صدایی برمی آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بروبرانی شهر و دیار خویش نویحه می کرد یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنجها و شکنجه ها، آرزو می کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برها ند و به انتظار ظهور این موعود غمی بزبان پهلوی می سرورد:

کی باشد که پیکی آییند از هنلوستان  
که آمد آن شاه بهرام از دوده کیان  
کش پیل هست هزار و برسرا سر هست پیل بان  
که آراسته در فرش دارد بـآین خسروان  
پیش لشکر برند با سپاه سرداران  
مردی گـسـیـل بـایـدـکـرـدـن زـیرـکـ تـرـجمـان

که رود و بگویید به هندوان  
که ما چه دیدیم از دشت تازیان  
بایک گروه دین خوبیش پراکنندند، و برفت  
شاہنشاهی می باشی ایشان  
چون دیوان دین دارند، چون سگان خورندان  
بستانندند پادشاهی از خسروان  
نه به هتر نه به مردی، بلکه با فسوس و بریشخند  
بستانندند به ستم از مردمان  
زن و خواسته شیرین، باغ و بوستان  
جزیه بر نهادند و پخش کردند بر سران  
با اسلیک بخواستند ساوگران  
بنگرتا چه بدی در افکند این دروغ به کیهان  
که نیست از آن بدتر چیزی به جهان

با این همه اگر چند ترانه های خسروانی و آهنگ های معانی  
آهنگ پارسی لاربرابر آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی گزید، لیکن  
نمدهای دلکش و شور انگیز پارسی اندک اندک بر حدی های تازیان برتری یافت و  
موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراختنای بیابان های عرب را نیز در نوشت  
و فروگرفت. اندک اندک در ترانه ها و نمدهایی که شاعران تازی گوی می سروند،  
الفاظ و ترکیب و حتی جمله ها و مصروع های پارسی تکرار می شد.

هیچ شک نیست کم سرودها و ترانه های فارسی مانند دوره های پیشین همچنان  
رواج و رونق خود را داشت. اگر زبان های پهلوی سفلی و دری خوارزمی در دستگاه  
دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود، نزد عame هر کدام، همچنان  
رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامه مردم به همان زبان دیرین می گفتند.

زبان عامه مردم، فارسی دری بود، و درنهان نیز، کتابهای دینی و کلامی به پهلوی نوشته می‌شد. اما به زبان دری آشکارانه شاعری سرو دی گفت و نه گوینده بی کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن دیگر انتظار لازم بود تا ذوق و قریحه خاموش ایرانی، زبان گمشده خویش را بیابد و بدان، نفمه‌های شیرین جاوید خود را آغاز کند. از همان بامداد اسلام، ایرانی نفرت و کینه شدید خود را نسبت به دشمنان و با جستانان خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی، در سال ۲۵ هجری، عمر بن خطاب خلیفة دوم را باخنجر از پا درآورد، بلکه از آن پس نیز هرفته و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد، ایرانی هادر آن عامل عمدۀ بودند. نفرت از عرب و ناراضیایی از بدرفتاری و تعصب نژادی بُنی امیه آنها را وادار منی کرد که درنهضت ضد خلافت شرکت نماید.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هر جا برای قیام ایرانیان مناسب می‌نمود. بهمین جهت وقئی قدرت بُنی امیه رو بافول می‌رفت، دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت.

خروج سیاه جامگان ابو مسلم را می‌توان آغاز رستاخیز بامداد رستاخیز ایران شمرد. نهضت این سیاه جامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت، اگر شور وطنی و احسامات قومی و ملی محرك این قوم نبود، لامحاله نفرت از ستمکاران عرب در این نهضت و خروج، سبی قوی بشمار می‌آمد و آل عباس که از او خر دوران بُنی امیه آرزوی خلافت در سرمی پروردند، از این حسن بدینی و کینه توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آنها را بر ضد خلافت مروانیان برآغاییدند.

باری، ابو مسلم در خراسان، باندک وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بُنی امیه که از مدتها پیش در خراسان ریشه‌بی گرفته بود، با همت او هم‌جا نشر یافت.

### واقعه زاب

مروان خلیفه ، آخرین نیروی خود را جمع آورد . در زاب  
 واقع در سرزمین موصل ، سیاه جامگان با مروانیان درافتادند.  
 جنگی هولناک رخ داد . مروان گریخت و بسیاری از سپاهیانش هلاک شدند . باری  
 واقعه زاب که منتهی به شکست مروان گشت ، حکومت بنی امیه را در مشرق پایان  
 داد و بدین گونه آوردگاه کنار زاب در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی امیه  
 بود ، که نیز در پایان یک قرن ، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید ، بلکه در  
 حقیقت ، ابو مسلم با برانداختن حکومت جبار بنی امیه ، رؤیایی برتری نژاد عرب  
 را از پیش چشمان خواب آلوده تازیان محو کرد و برای جلوه ذوق و هوش ایرانی در  
 سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راههای تازه گشود . آیا می توان گفت که شکست  
 نهادن را ایرانیان در واقعه زاب جبران کرده‌اند ؟ سوال جالبی است ، در واقع با  
 شکست مروان حمار در «زاب» ، بنیاد دولت ستمکار بنی امیه برافتاد و این خود از  
 آرزوهای نهانی ابو مسلم بود . دیری بر نیامد که در نزدیک خرابهای تیسفون ،  
 بغداد بناد و خلافت تازه‌ی بدلست ایرانیان بر روی کار آمد که در آن همه چیز  
 یاد آور دوران با شکوه طرب انگیز ساسانی بود ، اما آرزویی که ابو مسلم در این  
 باره داشت ، ظاهرآ ازین برتر بود . در هر حال این خطاوی بغداد ، ساسانیانی بودند که  
 خون تازی داشتند . و با این‌همه ، این ساسانیان تازی نژاد ، در حالیکه خود را مقهور  
 نیروی معنوی ایران و مدیون پایمردی‌های ایرانیان می‌دانستند ، از این نیروی شگرف  
 ناراضی بودند . از این‌دو برای رهایی خوبش ازین جاذبه عظیم ، هر زمان که مجالی  
 یافتد ، عبث کوششی کردند . نیرنگ ناروایی که ابو جعفر منصور بدان وسیله ابو-  
 مسلم را بقتل آورد ، نموداری ازین کوشش ناروا بود . کشته شدن ابو مسلم نخلال  
 وزیر آلمحمد و برافتادن خاندان بر مکیان نیز نمونه هایی دیگر از این نقشه خدجه  
 آمیز بشمار می‌رود .

### انتقام ابو مسلم

باری ابو مسلم ، طعمه آز و کینه عربان گشت ، اما خاطره  
 او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند .

اندیشه او، اندیشه استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشه احیاء رسوم و آینکهن، پیروان و دوستان اورا همچنان بر ضد تازیان برمی‌انگیخت.

بهمنجهت نهضتها و قیامهایی که پس از مرگ ابو مسلم و برای خونخواهی اورخ داد، صبغه‌دنی نیزداشت: سباد آهنگ ویران کردن کعبه داشت، استاد سپس دعوی پیامبری می‌کرد و متنع دعوی خدایی.

همه این نهضتها با هر شعاری که بوده‌دف واحدی داشت: رهایی ازین بوغ‌گران در دنیا کی که همه‌گونه زبونی و پریشانی را بر ایرانیان تعییل می‌کرد، بزرگترین محركی بود که این قوم مستبدیده فربی خورده کینه جوی را بر ستمکاران فریبندۀ خویش، در پی‌امون سرداراند لیکن خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیامها و شورشها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهون بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گذشته را افزاید نبرده بودند.

حقیقت آنست که دولت عباسیان، خود دولت‌فلر و خیانت بود. دولت آنها حاصل رنج و سعی موالي و آزادگان خراسان بود، اما آنها هیچ از این یاران فداکار خویش بسزا قلدانی نکردند، سهل است تمام کسانی را که در راه آنها فدا کاری کرده بودند، به غدر و خیانت هلاک کردند. ابو سلمه خلال، با آن‌همه سعی و کوشش که در نشر دعوت آنها کرد، بسبب بدگمانی و بد دلی خلیفه کشته شد. ابو مسلم نیز که در واقع دولت عباسیان پرورده و آورده اوبود، از بدگمانی و بد سگالی آنها در امان نماند. بر مکیان از آنها همین‌سزا را دیدند و خاندان سهل نیز از این‌سرنوشت شوم غم انگیز رهایی نیافتدند.

خشم و نومیدنی که در دوره هارون براثری دحمی و عیاشی و تجمل پرستی او فزونی می‌گرفت، سرانجام ایرانیان را به چاره‌جویی‌های تازه برانگیخت. سقوط بنداد و قتل امین بوسیله ایرانیان، نمونه‌یی از این‌گونه کوششها بود. از وقتی که هارون برآمکه را برانداخته بود، بزرگزادگان ایران قدرت و قوی خود را در دولت

اسلام آزادست داده بودند .

یاری کردن مأمون و جنگ کردن با امین ، در واقع بهانه‌ای بود برای آنکه این بزرگزادگان ایران بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفته خودرا در دستگاه خلافت بدست آورند .

باقتل امین و خلافت مأمون ، عرب دیگر قدر و منزلت خودرا از دست داد . درست است که از آغاز خلافت عباسیان ، عرب را قدری و شائی نبود ، اما باز درین دوره ، خلفای بغداد آنها را بکلی بکناری نهاده بودند . در بعضی امور با آنها مشورت می‌شد و بعضی مناصب به آنها واگذار می‌گشت . اختلاف امین و مأمون که دست وزراء و امراء عرب و ایران در آن دخالت داشت ، سرانجام به پیروزی مأمون خاتمه یافت که مادرش ایرانی بود و خراسانیان او را یاری می‌کردند . و از آن پس عرب ، دیگر در درگاه خلافت قدر و شائی نیافت . دیگر بغداد که وارث شکوه و جلال تیسفون کهن بود ، مانند خود تیسفون ، عرب را به چشم تعظیم نمی‌دید .

در پایان این دو قرن که چونشی دبرپایی و خاموش اما آکنده از گناه و جنایت بسر آمد بود ، آخر بانگ خروس برآمد و درین این بانگ خروس ، چهره صبح در افق نمایان گشت . اما این روشنی ، هر چند صبح کاذبی بیش نبود ، خنده صبح صادق را درپی داشت . این صبح کاذب عبارت بود ، از خروج مازیار و بابک که در بلاد طبرستان و آذربایجان و عراق به داعیه استقلال برخاستند ، و هر چند هدف روشنی نداشتند و بجا لی نیز نرسیدند ، اما سعی آنها مبدأ طلوع دولت طاهریان و صفاریان گشت و ازین روست که قیام آنان را باید ، نوید رستاخیز ایران شمرد .

آیا حکومت طاهریان را می‌توان آغاز حکومت مستقل ایران بعد از اسلام خواند ؟ اینجا ، جای سخن هست ، طاهریان ایرانی و از مردم پوششگ هر ای بودند ، بسا نیز که به نسب و نژاد خوبیش تفاخر می‌کردند . لیکن قبل از وصول به حکومت نیز ، خودرا از راه موالات بعرب بسته بودند ، با این همه از وقتی که پیغمبر ایمان

آمدند ، چون می خواستند بادر بار بغداد ارتباط خود را قطع کنند ، لازم دانستند که پیوند خود را با ایرانیان استوار نهایند . سعی کردند از قلوب مردم برای استقرار دولت خویش پایگاه محکمی بسازند . حکومت آنها در هر حال رنگ ایرانی نداشت و آن خیال تجدید دولت ساسانی و احیاء آین مجومن را که دیگران در سر پروردۀ بودند ، از خاطر برده بودند ، دولت آنها ، هر چند از دولت بغداد جدا شده بود ، اما از آین مسلمانی جدا نشده بود . ازین رو برخلاف مازیار و بابک ، از پشتیبانی ایرانیان مسلمان بی نصیب نماندند و بهمین سبب بود که تو انستند آرزوی استقلال و سلطنت خویش را تحقق بخشنند .

بدینگونه ، هر چند دولت آنها را ، نمی توان از آنگونه حکومتها دانست که ابو مسلم و بابک و مازیار خیال ایجاد آن را در سر می پروردند ، لیکن دولت آنها ، در هر حال ، طلاۀ استقلال ایران بود .

در سال هایی که بغداد شاهد کشتن و بدار آویختن بابک و مازیار و افشین بود ، دو قرن سکوت و مبارزة ایرانیان پایان بعد از دویست سال می رسید .

از سقوط نهاؤند تا کشته شدن بابک دویست سال می گذشت . این مدت بر ایرانیان ، مثل یک شب رؤیا خیز گذشته بود ؟ شب تاریخ هولناکی که جز غربی تو فانها و ناله جغدها ، هیچ چیز سکوت رؤیا انگیز آن را درهم نشکسته بود . در سکوت هیجان انگیز این دو قرن ظلمت خیز ، بین نیروی ایرانی و عرب ، کشمکش عظیمی در گیر بود . در صحنۀ رقابت‌های نظامی و سیاسی دو حریف کینه جو ، پنجه درهم افکنده بودند و هر کدام می کوشید و دیگری را بخاک افکند . تاریخ این دو قرن ، ماجراهی زور آزمایی دو قوم ایرانی و تازی بود . در طی این زور آزمایی ، عرب بارها به زمین خورده بود ، اما درین سالهایی که بغداد کشتن و به دار آویختن بابک و مازیار را جشن می گرفت ، دیگر میدان را برای حریف یکسره خالی کرده بود .

در پایان دو قرن ، عرب دیگر فاتح ایران نبود . سیادت و قدرتی که جرأت می کرد ، در روزگار بنی امیه ، برای خود ادعا کند ، درین روزها یکسره از یاد او زفته بود . در دیار خلافت ، نفوذ و قدرت او ، دیگر نمی توانست با نفوذ و قدرت ایرانیان معارضه کند . سلطنت فرهنگ و تمدن ایرانی ، خلیفه تازی را یکسره مقهور و مغلوب خویش کرده بود .

هنوز ، دویست سال تمام از سقوط حکومت ساسانی نگذشته بود که از حکومت عرب جز نامی نماند .

سیستان و خراسان و مأوراء النهر که سالها دستخوش بیرحمی و بیداد تازیان بود ، درین زمانه آماده استقلال می شد . امارت و حکومت که مدت‌ها مخصوص عرب بود ، دیگر همه‌جا حتی در بغداد ، بیشتر در دست ایرانیان بود .

با این‌همه قطعاً مهم‌ترین نهضت‌ها بعد از اسلام در ایران ، بدون شک قیام و نهضت یعقوب لیث در سیستان بود که توانست حکومت ولایات ایران را به زور شمشیر و با اتکاء به قدرت عباران خویش بدست بیآورد . در حقیقت نهضت مهم یعقوب را برادرش عمر ولیث و سپس مرداویج زیاری و مakan کاکی و آل بویه تعقیب و دنبال کردند .

زبان ایرانی که پس از توفان قادر سیه ، «دو قرن سکوت» سنگین را تحمل کرده بود ، اکنون طلسن خموشی را می شکست و خود را در کام کسانی چون حنظله و بوحفص و محمد و صیف ، برای سروden جاودانی ترین نفعه‌های ادبیات جهان آماده می کرد .

عجب این بود که اهالی سایر بلاد مفتوحة اسلام ، مانند بین‌النهرین و شام و فلسطین و مصر و شمال آفریقا در مقابل توسعه انتشار زبان عربی ، زبان خود را تدریجاً بکلی از دست دادند ، با آنکه بعضی از آن زبان‌ها ، مثل آرامی و قبطی ، دارای سابقه چند هزار ساله بودند و حتی مسیحی‌ها هم در این سرزمین‌ها ، بعد از چند قرن به زبان همین فاتحین گفت و شنود و نوشت و خواند می کردند؛ در صورتی که ایران

حتی بعد از آنکه بکلی تبدیل به یک مملکت اسلامی گشت ، باز زبان مخصوص خود را حفظ کرد و در طول مرور زمان آنرا از استیلاه نفوذ عرب در امان نگهداشت . حتی مردم بخارا جهت حفظ زبان و ظاهرآ بسبب علاقه‌ی که به زبان مادری خویش می‌وزدند ، در آغاز فتوح اسلام ، باین شرط قبول اسلام کردند که در نماز قرآن را به فارسی بخوانند و در تاریخ بخارا آمده است که وقتی مردم به جهت نماز در مسجد به صفت می‌ایستادند ، هنگام رکوع ، موذن بانک می‌زد : «نگون کنیت» ! و موقع سجود فریاد می‌زد : «نگون بانگون کنیت». و این مایه سعی و اهتمام که ایرانیها در حفظ زبان خویش بکار بردن قطعاً از اسباب عمده توفیق و کامیابی آنها در حفظ روح قومی و در ادامه نهضت‌های ملی آنها بود و در اثر همین دقت و اهتمام بود که در فاصله‌ی اندک ، زبان فارسی را دیگر بار با حیات قومی و ملی خویش احباء کردند و با ظهور گویندگان بزرگی مانند رودکی و فردوسی ، آنرا بصورت درخشان و با شکوهی در آوردند .

باری برخلاف مصر و شام و فلسطین و اردن که درست مانند ایران مغلوب مهاجمین عرب شدند و دیگر سر بلند نکردند ، ایران در طی مدت کوتاهی ، دوباره سر برداشت و استقلال و موجودیت گذشتۀ خود را باز یافت .

### دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

با این پرسش‌ها پاسخ گویید :

- ۱- چرا در روزگار ساسانیان ، این اندیشه که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان دست فرسود عربان بی نام و نشان گردد ، بخاطر کس نمی‌رسید ؟
- ۲- چرا دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت ، بمحض روی به پستی و پریشانی می‌رفت ؟
- ۳- چرا نه همان اعراب ، بلکه ایران و روم ، در آن روزگاران به پیام دلنشیش محمد نیاز داشتند ؟
- ۴- علت کامیابی عربان و شکست ایرانیان چه بود ؟
- ۵- به چهارده قرن تاریخ پرحدانه و باشکوه ایران باستان ، کی پایان داده شد ؟

- ۶- فتح نهادند ، پیروزی چه بود ؟
- ۷- ایرانیان کینه ضربتی را که از دست عمر درقادسی و جلو لا دیده بودند ، کی و کجا بازستانند ؟
- ۸- هنگامی که عرب بر اوضاع ایران مسلط گشت ، چه تغییراتی روی داد ؟
- ۹- خسرو پرویز درباره امراه چه عقیده داشت ؟
- ۱۰- تنها جوایی که عرب خاصه در عهد امویان بهر گونه اعتراضی می داد ، چه بود ؟
- ۱۱- امراه به مسلمانان دیگر چه لقبی داده بودند ؟
- ۱۲- سبب آنکه موالي بهمه شئون حکومت استیلا یافتند ، چه بود ؟
- ۱۳- شعر و خطبه عرب در زمان جاهلی از چه حکایت می کرد ؟
- ۱۴- چه امری ثابت می کند که در زمان ساسانیان شعر و سود در ایران وجود داشته است ؟
- ۱۵- وقتی که زبان تازی آواز برآورد ، چرا مرتب شد که زبان های ایران یک چنددم در کشیدند ؟
- ۱۶- ناله جانسوز آن ذرتشتی ایران دوست چه بود ؟
- ۱۷- آغاز رستاخیز ایران چه هنگام بود ؟
- ۱۸- کدام واقعه به حکومت بنی امية پایان داد ؟
- ۱۹- چرا خراسان ، بیش از هر جا ، برای قیام ایرانیان مناسب می نمود ؟
- ۲۰- چه کسی رویایی برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب آلوهه تازیان محو کرد ؟
- ۲۱- پس از مرگ ایومسلم چه کسانی به خونخواهی او قیام کردند ؟
- ۲۲- عباسیان به کسانی که در راه آنها فداکاری کرده بودند ، چه پاداشی دادند ؟
- ۲۳- ایرانیان برای چه مأمون را یاری کردند و بالامین جنگیدند ؟
- ۲۴- صبح کاذبی که حندة صبح مادق را درپی داشت ، چه بود ؟
- ۲۵- قیام چه کسانی نوید رستاخیز ایران بود ؟
- ۲۶- حکومت طاهریان . چه نوع حکومتی بود ؟
- ۲۷- دوقرن سکوت و مبارزه ایرانیان ، کی پایان یافت ؟
- ۲۸- مهمترین نهضت ها بعد از اسلام در ایران ، کدام نهضت بود ؟
- ۲۹- سبب حمله توپی و کامیابی ایران در حفظ روح قومی و ادامه نهضت ملی چه بود ؟
- ۳۰- ایران با مصر و شام و فلسطین و اردن چه فرقی داشت ؟

## گشتن ابو مسلم آل عباس

در نفس منصور از ابو مسلم آزاری بود و چند نوبت با سفاح گفت اورا میاید کشت ، سفاح نمی پسندید و چون خلافت به منصور رسید ، ابو مسلم بجنگ عبد الله رفت به شام و چون ابو مسلم ظفر یافت و غنیمت گرفت ، منصور یکی از معتمدان خویش بفرستاد تاغنائم و اموال اورا اعتبار کنند ، ابو مسلم برنجید و گفت من در دماء مسلمانان امیم و در اموال خاقنقم ؟ منصور را دشنام داد ، و منهان به منصور نوشتد و ابو مسلم عزم خلاف کرد و خواست که به خراسان رود و پیش منصور نیاید . منصور اندیشناک شد از آنکه مبادا ابو مسلم دل مشغولی دهد و مملکت را مضرطرب دارد ، زیرا مردی داهی و شجاع و عاقل و زیرک بود و هر چه خواستی آسان توانستی کرد . منصور در کار او متوجه شد و در پناه مکر و حیله گریخت و به ابو مسلم نامه نوشت مشتمل بر استعمال و تطییب دل و مواعید جمیل ، و اورا بطلبید . ابو مسلم جواب نوشت که مطبع و منقاد امیر المؤمنین ، اما می خواهم که به خراسان روم و اگر امیر المؤمنین اصلاح نفس خود می کند ، من همان بندام و اگر چنانچه بر عادت مألف در بند آرزوهای خویش است ، من نیز غم کار خود خورم و تدبیری که متضمن سلامت باشد ، بیندیشم . منصور از این جواب خائف تر شد و کینه زیاده شد و نامه ای به ابو مسلم نوشت ، مضمونش آن که تو در نظر ما به این صفت که می گویی نیستی ، بلکه از همه عزیزتری و آن زحمت که تو در اعلاء ما کشیده ای ، از شرح مستغنى است ، باید که به استظهاری تمام روی باین جانب نهی که جز نیکوبی نخواهد بود . پس بفرمود تا بزرگان بنی هاشم همه نامه ها نوشتد و ابو مسلم را برآمدن ترغیب می کردند و منصور نامه به دست عاقل ترین یار خویش بفرستاد و گفت که

باید با او سخن نرم بگویی و هرچه از ترغیب و تحریض توانی بجای آری ، اگر بازش گردانی که هیچ و اگر سرخلاف و نافرمانی دارد و می خواهد مراجعت نکند و ترا مجال هیچ حیلت نمایند ، با او بگو که منصور می گوید از پشت عباس نباشم و از پیغمبر بری باشم که اگر برین حال بروی و پیش من نیابی که جز من هیچ آفریده به جنگ تو آید و خدای را چنین و چنان باشم که اگر آنچه گفتم نکنم . رسول به ابو مسلم رسید و نامه‌ها برسانید و هرچه باستمالت واستعطاف عاید باشد بجای آورد .

ابومسلم با مالک هیشم که یار او بود ، در این معنی مشاورت کرد . او گفت رأی راست آن است که اصلا باز نگردد که در چنگ او افتی و بر تو ابقا نکند و البته ترا بکشد و اگر براین صورت که عزم کرده‌ای بروی ، چون به ری رسی آنجا مقام ساز ، اگر حالتی حادث شود به خراسان و هرجا که خواهی توانی رفت . ابو-مسلم این رأی را پسندید و رسول را گفت بازگرد که من به خراسان می روم و البته باز نگردم . رسول گفت ای ابومسلم توهیشه‌امین آل محمد بودی ، به خدای سوگند می دهم که خویشن را بعصیان و خلاف موسوم مگردان و به خدمت امیر المؤمنین متوجه شو که جز خیر و خوبی نخواهی دید . ابومسلم گفت تو با من چنین خطاب کجا کرده‌ای که اکنون می گویی . رسول گفت سبحان الله العظیم ما را وهمه خلق را به بنی هاشم دعوت کردی و گفتی هر که مخالف ایشان باشد بکشید و چون ما همه مطیع شدیم و دعوت ایشان قبول کردیم ، تو تخلف می نمایی ، این حالتی عجب است . ابومسلم گفت سخن همان است که گفتم و مراجعت را وجهی نیست . رسول چون دانست که البته مراجعت نخواهد کرد ، خلوتی ساخت و پیغام منصور برسانید . ابومسلم زمانی سر در پیش افکند و تأملی کرد ، آنگاه سر برآورد و گفت بیایم و عندر بخواهم . پس لشکر را به یکی از معتمدان خود سپرد و گفت اگر نامه من پیش شما آرند ، به نیمه نگین مهر کرده ، آن مهر من باشد و اگر به تمام نگین مهر کرده باشد ، آن نامه من نباشد و روی به مدارین نهاد که منصور آنجا بود . چون منصور را آمدن

او خبر شد ، بفرمود تا همهٔ خلق استقبال کردند و به تعظیمی تمام اورا در شهر آورند ،  
چون به منصور رسید ، خدمت کرد و دستش بپرسید . منصور اورا اکرام کرد ،  
آنگاه گفت باز گرد و امروز بیاسای تافردا بهم رسیم . ابو مسلم باز گشت و آن روز  
بیاسود . منصور روز دیگر چند کس را با سلاح های مخفی در مرافق مقام خود  
بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست برهم زنم ، شما بیرون آیید و ابو مسلم  
را بکشید ، آنگاه کس بطلب او فرستاد . چون ابو مسلم در مجلس رفت ، منصور  
گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافته ، کجا است؟ ابو مسلم شمشیری در دست  
داشت ، گفت این است . منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با  
او سخن آغاز کرد و به توبیخ و تقریع مشغول شد و یک یک گناه او می شمرد و ابو  
مسلم عذر می خواست و هر یک را وجهی می گفت : در آخر گفت یا امیر المؤمنین با  
مثل من این چنین سخن ها نگویند ، باز حتمی که جهت دولت شما کشیده ام ، منصور  
در خشم شد و اورا دشنام داد و گفت آنچه کردی اگر کنیز سیاه بودی ، همین تو انتی  
کرد و آنچه تو یافته به دولت ما یافته . ابو مسلم گفت ، این سخنان را بگذار که  
من جز از خدای از کس دیگر نترسم . منصور دستها برهم زد ، آن جماعت بیرون  
جستند و شمشیر در ابو مسلم نهادند و او فریاد می کرد که یا امیر المؤمنین مرا از بهار  
دشمنان خود بگذار ، منصور گفت هیچ کس مرا دشمن تراز تونیست . پس بفرمود  
تا شخص اورا بعد از آنکه کشته بودند ، در بساطی پیچیدند و در گوش خانه بنهادند .  
عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس در آمد و ابو مسلم او  
را دیده بود و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرد که در حق او با منصور سخن  
گزید و تربیت کند . گفت یا امیر المؤمنین ابو مسلم کجا است؟ منصور گفت آنجا  
کشته و پیچیده در بساط . عیسی گفت «الله وانا اليه راجعون» . بعد از آن که او  
را امان فرمودی و آن همه رنج ها که جهت کار شما دید ، این غدر مستحسن ندارند  
و پیچاره بامن دوستی داشت . منصور گفت خداوند دل ترا از این غم فارغ گرداند که  
ترا از آن دشمن تر کس نبود .

از کتاب تجارب السلف تألیف :  
هندو شاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی فخجوانی

## قصه شهر سنجستان

دو تا کفتر ،  
نشسته اند روی شاخه سدر کهن سالی ،  
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی پیکر .

دو دلجو مهربان باهم .  
دو غمگین قصه گوی غصه های هر دوان باهم ،  
خوشادیگر خوش اعهد دو جان همزبان باهم .

دو تنها رهگذر کفتر ،  
نوازش های این ، آن راتسلی بخش ،  
تسلی های آن ، این را نوازشگر .  
خطاب ارهست : «خواهر جان » ،  
جو ایش : «جان خواهر جان » ،  
بگو با مهربان خویش در دودستان خویش ..

— «نگفتی ، جان خواهر ! اینکه خوابیده است ، اینجا کیست :  
ستان خفته است و بادستان فروپوشانده چشمان را ،  
نوپنده ای نمی خواهد ببیند روی مارا نیز کورا دوست می داریم .

نگفته کیست ، باری سرگذشتش چیست ؟ »

« پریشانی غریب و خسته ، ره گم کرده را ماند .  
شبانی گله اش را گرگها خورده .  
و گرنه تاجری کالاش را دریا فروبرده .  
وشاید عاشقی سرگشته کوه و بیابانها .  
سپرده با خیالی دل ،  
نهش از آسودگی آرامشی حاصل ،  
نهش از پیمودن دریا و کوه و دشت و دامانها .  
اگر گم کرده راهی بی سرانجام است ،  
مرا بهش پندوپیغام است .  
دراین آفاق من گردیده ام بسیار ،  
نماند ستم نپیموده بدستی هیچ سویی را .  
نمایم تا کدامین راه گیرد پیش :  
ازینسو ، سوی خفتگاه مهر و ماه ، راهی نیست .  
بیابانهای بی فریاد و کهساران خار و خشک و بی رحم است .  
وزانسو ، سوی رستنگاه ماه و مهرهم ، کس را پناهی نیست .  
یکی دریایی هول هایل است و خشم توفانها .  
سدیگرسوی تفته دوزخی پرتاپ .  
و آن دگر بسیط زمهریر است و زمستانها .  
راهی را اگر راهی است ،  
جز از راهی که روید زان گلی ، خاری ، گیاهی نیست ... »

— « نه ، خواهر جان ! چه جای شونخی و شنگی است ؟  
غیری بی نصیبی ، مانده در راهی ،

پناه آورده سوی سایه سدری ،  
بیشنش ، پای تاسر دردو دلتنگیست .  
نشانی‌ها که در او هست ... »

- « نشانی‌ها که می‌بینم در او بهرام را ماند ،  
هسان بهرام ورجاوند  
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست ،  
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه .  
پس از او گیوبن گودرز ،  
و باوی تو س بن نوذر  
و گر شاسب دلیر شیر گند آور ،  
و آن دیگر  
و آن دیگر

انیران را فرو کوبند ، وین اهریمنی رایات را برخاک اندازند ،  
بسوزند ، آنچه نایا کی است ، ناخوبی است ،  
پریشان شهر، یران را دگرسازند .  
در فشن کاویان را فره در سایه‌ش ،  
غبار سالیان از چهره بزدایند ،  
برافرازند ... »

- « نه ، جانا ! این نه جای طعنه و سردیست ،  
گرش نتوان گرفتن دست ، بیدادست این تیپای بیغاره .  
بیشنش ، روز کورشور بخت ، این نا جوانمردیست . »

— «نشانی ها که دیدم ، داد مش ، باری  
بگو تا کیست این گمنام گرد آلود .

ستان افتاده ، چشمان را فرو پوشیده باستان ،  
تواند بود کو با ماست گوشش وز خلال پنجه بیندمان .»

— «نشانی ها که گفتی ، هر کدامش برگی از باعی است  
واز بسیارها تایی ،

به رخسارش عرق هر قطره ای از مرده دریابی .

نه خال است و نگار آنها که بینی ، هر یکی داغی است ،  
که گوید داستان از سوختن هایی .

یکی آواره مرداست این پریشان گرد .

همان شهزاده از شهر خود را نده ،  
نهاده سربه صحراءها ،

گذشته از جزیره ها و دریاهای ،

نبرده ره به جایی ، خسته در کوه و کمر مانده ،  
اگر نفرین ، اگر افسون ، اگر تقدیر ، اگر شیطان ...»

— «بجای آوردم او را ، هان  
همان شهزاده بیچاره است او که شبی دزدان دریابی  
به شهرش حمله آوردند .»

— «بلی ، دزدان دریابی و قوم جادیان و خیل غوغایی  
به شهرش حمله آورد ،

و اومانند سردار دلیری نعره زد بر شهر :

«— دلیران من ! ای شیران !

زنان ! مردان ! جوانان ! کسودکان ! پیران ! »  
وبسیاری دلبرانه سخن هاگفت ، اما پاسخی نشنفت .  
اگر تقدیر نفرین کرد یاشیطان فسون ، هر دست یادستان  
صدایی بر نیامد از سری ، زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند ،  
از اینجاتم او شد شهریار شهر سنگستان .  
پریشان روز ، مسکین ، تیغ در دستش ، میان سنگها می گشت  
و چون دیوانگان فریاد میزد : « آی ! »  
ومی افتاد و برمی خاست ، گربان نعره می زد باز :  
« - دلیران من ! » اما سنگها خاموش .  
همان شهزاده است آری که دیگر سال های سال ،  
زبس دریا و کوه و دشت پیمودست ،  
دلش سیر آمده از جان و جانش پیرو فرسوده است .  
و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیهوده است .  
نه جوید زال زررا تاب سوزاند پرسیمرغ و پرسد چاره و ترفند ،  
نه دارد انتظار هفت تن جاوید و رجاوند ،  
دگر بیزار حتی از درین گوئی و نوحه ،  
چوروح جفده گردان در مزار آجین این شب های بی ساحل  
زسنگستان شومش بر گرفته دل ،  
پناه آورده سوی سایه سدری ،  
که رسته در کنار کوه بی حاصل .  
و سنگستان گمنامش  
که روزی روزگاری شبچراغ روزگاران بود ،  
نشید همگنانش ، آفرین را و نیاش را ،  
سرود آتش و خورشید و باران بود ،

اگر تیرو اگر دی ، هر کدام و کی ،  
به فرسور و آذین‌ها ، بهاران در بهاران بود ؛  
کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست ، سوکش سور ،  
چنان چون آبخوستی رو سپی ، آغوش زی آفاق بگشوده ،  
دراو جاری هزاران جوی پر آب گل آلوده ،  
وصیادان دریا بارهای دور ،  
وبردن‌ها و بردن‌ها و بردن‌ها ،  
و کشتی‌ها و کشتی‌ها و کشتی‌ها  
و گزمه‌ها و گشتی‌ها . . . .

- «سخن بسیار یا کم ، وقت بیگاه است .  
ننگه کن ، روز کوتاه است .  
هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک .  
شنیدم قصه آن پیر مسکین را  
بگو آیا تواند بود کورا رستگاری روی بنماید ؟  
کلیدی هست آیا که شطلسم بسته بگشاید ؟»

- «تواند بود .  
پس از این کوه تشه ، دره‌ای ژرف است ،  
دراو نزدیک غاری تاروتهای ، چشمه‌ای روشن .  
ازینجا تا کنار چشمه راهی نیست .  
چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن ،  
غبار قرن‌ها دلمعدگی از خویش بزداید ،  
اهورا وایزدان و امشاسب‌دان را

سزانشان با سرود سالخورد نفر بستاید ،  
پس از آن هفت ریگ ، از ریگ‌های چشم ، بردارد ،  
در آن نزدیک‌ها چاهی است ،  
کنارش آذربی افروزد و اورا نمازی گرم بگزارد ،  
پس آنگه هفت ریگش را ،  
بنام و بیاد امشاپیندان در دهان چاه اندازد .  
از او جوشید خواهد آب ،  
و خواهد گشت شیرین چشم‌های جوشان ،  
نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب .  
تواند باز بیند روزگار وصل  
تواند بود و باید بود  
زاسب افتاده او نز اصل .»

\*\*\*

— « غریبم ، قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار .  
سخن پوشیده بشنو ، اسب من مرده‌ست و اصلم پیرو پژمرده‌ست ،  
غم دل باتو گویم غار !

« کبوترهای جادوی بشارت‌گوی  
نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند .  
بشارت‌ها بهمن دادند و سوی آشیان رفتند .  
من آن کلام را دریا فروبرده ،  
گله‌ام را گرگ‌ها خوردده ،  
من آن آواره این دشت بی فرسنگ .  
من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنگ .

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید .  
درینما دخمه‌ای درخورد این تنها بدنفرجام نتوان یافت .  
کجایی ای حريق ؟ ای سیل ؟ ای آوار ؟  
اشارت ها درست و راست بود ، اما باشارت ها !  
بیخناگر غبار آلود راه و شوخگینم ، غار !  
درخشنان چشم پیش چشم من خوشید .  
فروزان آتشم را باد خاموشید .  
فکنید ریگ هارا یک به یک در چاه .  
همه امشاسبندان را بنام آواز دادم لیک ،  
به جای آب ، دوداز چاه سربر کرد ، گفتی دیومی گفت : آه .

مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست ؟  
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟  
زمین گندید ، آیا بر فراز آسمان کس نیست ؟

گسته است زنجهیر هزار اهریمنی ترز آنکه در بند دماوند است .  
پشوتن مرده است آیا ؟  
وبرف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا ؟ ...»

سخن می گفت ، سردر غار کرده ، شهریار شهر سنگستان  
سخن می گفت با تاریکی خلوت .  
توپنده ای مغی دل مرده در آتشگاهی خاموش ،  
زبیداد این ران شکوه ها می کرد .  
ستم های فرنگ و ترک و نازی را

شکایت باشکسته بازو وان میترا می کرد .  
غمان قرن هارا زار می نالید .  
حزین آوای او در غار می گشت و صدا می کرد .

- «... غم دل باتو گویم ، غار !

بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست ؟  
صدا نالنده پاسخ داد :

«... آری نیست ! »

مهدی اخوان ثالث  
(م . امید) .

### نا چبحدمان

تا صبحدمان در این شب گرم  
افروخته ام چراغ . ذیراک  
می خواهم برکشم بجا تر  
دیواری در سرای گوران .

بر ساخته ام نهاده گوری  
انگشت که عیب هاست با آن ،  
دارد به عتاب گور دیگر  
پرسش که چراست این ، چرا آن ؟

وینگونه به خشت می نفهم خشت  
درخانه ای گور دید گمانی  
تا از قهقهه فردا  
بنشانم شان به سایبانی .

افروخته ام چراغ از این رو  
تا صبحدمان . در این شب گرم ،  
می خواهم برکشم بجا تر  
دیواری در سرای گوران

## دستور زبان فارسی

### فعال معین

فعال معین، آنهاست که فعلهای دیگر به کمک آنها صرف شود، و از این قرارند: استن، بودن، شدن، خواستن، شایستن، توانستن، یارستان و بایستن.....

**صرف فعل:** صرف فعل عبارت است از: گردانیدن یک فعل به سوی صیغه‌های گوناگون، تا از آن معنی‌های گوناگون حاصل شود، مانند فتیم:، می‌رود، برو، خواهد رفت، رفته بودم، رفته‌ام، رفته... .

اکنون برای مثال یک فعل به صورت صیغه‌های گوناگون صرف می‌شود. صورت تصریف فعل رسیدن:

### وجه اخباری مضارع

جمع	مفرد	جمع	مفرد	اشخاص
برسم	برسم	می‌رسم	می‌رسم	اول شخص
برسید	برسی	می‌رسید	می‌رسی	دوم شخص
برسند	برسد	می‌رسند	می‌رسد	سوم شخص

### ماضی استمراری

می‌رسیدیم	می‌رسیدم	رسیدیم	رسیدم	اول شخص
می‌رسیدید	می‌رسیدی	رسیدید	رسیدی	دوم شخص
می‌رسیدند	می‌رسیدند	رسیدند	رسیدند	سوم شخص

### ماضی مطلق

### ماضی نقلی

### ماضی التزامی

جمع	مفرد	جمع	مفرد
رسیده‌ایم	رسیده‌ام	رسیده باشیم	رسیده باشم
رسیده‌اید	رسیده‌ای	رسیده باشید	رسیده باشی
رسیده‌اند	رسیده است	رسیده باشند	رسیده باشد

### آینده (مستقبل)

### ماضی بعید

خواهم رسید	خواهیم رسید	رسیده بودیم	رسیده بودم
خواهی رسید	خواهی رسید	رسیده بودید	رسیده بودی
خواهند رسید	خواهند رسید	رسیده بودند	رسیده بود

وجه شرطی : اگر برسم . . . .

وجه وصفی : رسیده

وجه امری : برس ، برسید . . . .

وجه مصدری : رسیدن

صورت تصریف فعل بودن و باشیدن

فعل بودن از افعال ناقصی زبان پارسی است و تصریف چندزمان ازازمنه‌ی آن تا قرن هفتم و عشتم باقی بود و از آن پس با فعل باشیدن ترکیب شد . تصریف آن اذاینقار است .

### تصریف بودن

### مضارع منسوخ

### ماضی

بوم	بوم	بودیم	بودم
بودید	بوي	بودید	بودي
بوند	بود	بوند	بود

وجه وصفی : بود  
وجه مصدری : بودن

### تصریف باشیدن

مضارع	ماضی (منسوخ)
باشم	باشیدم
باشد	باشیدی
باشند	باشیدند
	امر : باش ، باشید
	اسم فاعل : باشند (متروک)

فعل لازم - فعل لازم آنست که عمل فعل از فاعل تجاوز نکند و بخودی خود دارای معنی تمام باشد ، مانند : پروریز هی خنند - ماهی شنامی کند . . .

فعل متعدی - فعل متعدد فعلی است که عمل فعل از فاعل گذشته به مفعول بر سد یعنی معنی آن بوسیله کلمه دیگر که مفعول خوانده می شود ، تمام شود ، مانند : خورشید زمین را روشن می کند . آتش خانه را سوزانید .

فعلهایی هستند که هم به معنی لازم و هم به معنی متعدی بکار می روند . مانند شکستن که در جمله « شیشه شکست » لازم است و در جمله « فریدون شیشه را شکست » متعدی است .

فعل لازم را با افزودن « اندن » ، « آپدن » به آخر صيغه امر آن ، متعدی می کنند ، مانند :

نشستن ، نشان - نشاندن ، نشانیدن ،  
رسیدن ، رسان - رساندن ، رسانیدن  
نوشتن ، نویس - نویساندن ، نویسانیدن

فعل معلوم - فعل معلوم آنست که به فاعل نسبت داده شود و فاعل آن معلوم باشد مانند شاگرد درسشن را خواندن که خواندن درس ، به شاگرد نسبت داده شده است .

فعل مجریول - فعل مجریول آنست که به مفعول نسبت داده شود ، مانند : درس خوانده شد .

نهاد جمله‌ای که در آن فعل معلوم باشد ، فاعل است  
نهاد جمله‌ای که در آن فعل مجهول باشد ، مفعول است .

فعل مجهول از فعل متعدد بنامی شود و آنرا غالباً با فعل معین «شدن» می‌سازند .  
قاعده آنست که اسم مفعول آن فعل را با فعل شدن صرف کنند ، مانند : از خوردن ، اسم  
مفعول آن خورده ، فعل مجهول : خورده شد ، خورده می‌شود ، خورده خواهد شد .  
گاهی فعل مجهول را با کمک افعال آمدن ، گردیدن ، گشتن و افتادن ، درستی کنند  
از گفتن ، اسم مفعول آن گفته ، فعل مجهول : گفته آمد ، گفته آید ، گفته خواهد شد .  
اینکونه افعال غالباً با مصادر عربی متداول در پارسی ، بکار می‌رود ، مانند ارسال  
گردید یعنی ارسال شد .

از فعل لازم نمیتوان فعل مجهول ساخت ، زیرا فعل لازم را مفعول نیست .

فعل از نظر ساختمان : فعل‌های فارسی از نظر ساختمان سه گونه‌اند : ساده ،  
پیشوندی ، مرکب .

فعل ساده آنست که از یک ماده ساخته شده باشد ، و قابل تجزیه نباشد ، مانند :  
آمدن ، رفتن ، گفتن ...

فعل پیشوندی از یک ماده اصلی فعل و یک جزء را پیشوندی حاصل شده است . مانند:  
برآمدن ، بازآمدن ، فروآمدن ، درآمدن ...

فعل مرکب از ترکیب یک اسم یا صفت با یک فعل پدید آمده است . مانند :

شتاب + کردن = شتابن

پرسش + کردن = پرسیدن

رنجه + داشتن = آزدین

نام + نهادن = نامیدن

آسوده + شدن = آسودن

## مفعول

یادآوری - آموختیم : جمله شامل دو قسم است : نهاد ، گزاره .

گزاره ممکنست یک کلمه یا یک‌سری کلمه باشد .

در هر گزاره یک جزء اصلی وجود دارد . این جزء را فعل می‌خوانیم .

اجزاء دیگر گزاره عبارتند از : مفعول ، متمم فعل ، قید .

فعل گاهی به فاعل تمام می شود ، یعنی اثر آن به دیگری نمی رسد . در جمله‌ی «شاگرد نشست» ، شاگرد نهاد یا فاعل است ، زیرا که فعل نشستن را انجام داده است . اما این کار به دیگری نرسیده است و معنی جمله نقصی ندارد . اما اگر بگوییم «شاگرد خواند» ، جمله کامل نیست ، زیرا که فعل خواندن به فاعل تمام نمی شود و ناچار اثر آن به دیگری می رسد . شنونده می پرسد : «جهه را خواند؟» پس گاهی فعل از فاعل تجاوز می کند و بر کسی یا چیزی واقع می شود . این کس یا چیز را مفعول می خوانیم - در جمله‌ی «شاگرد کتاب را خواند» فعل خواندن را شاگرد انجام داده است . پس شاگرد نهاد یا فاعل است . اما این فعل بر کتاب واقع شده است . پس کتاب مفعول است . بنابر این :

**مفعول کلمه‌ای است که دلالت می کند بر کسی یا چیزی که فعل بر او واقع شده است . مفعول مانند نهاد یا فاعل گاهی اسم است و گاهی ضمیر، همچنین گاهی تنها ذکر می شد و گاهی با متهم (صفت ، اضافه . بدل) . . . .**

غالباً بعد از مفعول حرف «را» می آید . مانند : ایرج کوذه را شکست : در این حالت کوذه مفعول و معرفه است ، زیرا شنونده می داند که ایرج کدام کوذه را شکسته است . گاهی مفعول بدون حرف «را» می آید ، مانند بهرام کتاب می خواند ، در این صورت مفعول اسم نکره است یعنی نمی دانیم بهرام چه کتابی می خواند . گاهی حرف «را» را بعد از مفعولی که به «ی» نکره ختم شده باشد ، حذف می کنند ، مانند ، پیشخدمت خذایی که می خوردم از پیش برداشت (یعنی خذایی را که می خوردم) .

در نوشته‌های معاصران ، اغلب به عباراتی از این قبيل برمی خوردیم :

«داستانی را که او برای من حکایت کرد ، بسیار غم انگیز بود ». در این گونه عبارت‌ها آوردن حرف «را» بعد از مفعول نادرست است ، هر چند که «داستانی را» در جمله نخست مفعول واقع شده است ، اما نهاد یا فاعل فعل اصلی «غم انگیز بود» می باشد . واگر به اعتبار جمله‌ی اول علامت مفعول «را» در دنبال آن بیاوریم ، ارتباط آن با فعل اصلی از همیان می رود . بنابر این باید گفت : داستانی که او برای من حکایت کرد ، بسیار غم انگیز بود . « آوردن لفظ «را» در اینگونه عبارات وقتی بحاجست که کلمه برای اول و دوم نیز مفعول واقع شود ، مانند : «مردی را که در راه دیدم ، اسیر کردم »، یا « داستانی را که برای من حکایت کرد ، به دیگران باز گفتم ». حتی اگر کلمه‌ی که نسبت به فعل دوم (فعل اصلی) مفعول است و نسبت به فعل نخست فاعل یا نهاد ، باز «را» باید آورده شود ، مانند . « داستانی را که بسیار غم انگیز بود ، برای او حکایت کردم ».

هر گاه چند مفعول بدبناه یکدیگر در آیند ، علامت مفعول ، «را» ، پس از مفعول آخر در آید ، مانند : شاگرد ، کتاب و چیز و قلم و دواتش را برداشت .

## متهم فعل

متهم فعل ، یک یا چند کلمه یا عبارتی است که با یکی از حروف اضافه به جمله می پیوند و توضیحی به مفهوم فعل می افزاید . مانند : ایرج از مدرسه آمد .

متهم با مفعول از چند جهت تفاوت دارد :

اول آنکه مفعول مختص فعلهای متعدد است : اما هر فعلی چه لازم ، چه متعددی ممکن است دارای متهم باشد .

در جمله « ایرج آمد » ، فعل آمدن لازم است ، بنابراین جمله دارای مفعول نیست و بی آن معنی تمام دارد .

در جمله « ایرج کتاب را آورد » ، فعل « آوردن » متعدد است و به این سبب معنی آن بی ذکر مفعول تمام نیست و کلمه « کتاب » مفعول است .

اما برای هر دو جمله می توان یک یا چند متهم آورد .

برای فعل لازم :

ایرج از مدرسه آمد .

ایرج از مدرسه به خانه آمد .

ایرج به سرعت ، از مدرسه ، به خانه آمد .

ایرج برای استراحت ، در پنج دقیقه ، با دوچرخه ، از مدرسه ، به خانه آمد .

وبرای فعل متعدد :

ایرج از کتابخانه کتاب آورد .

ایرج از کتابخانه ، کتاب را ، در یک دقیقه ، به کلاس ، آورد .

ایرج از کتابخانه ، کتاب را ، باشتاب ، برای مطالعه ، به کلاس آورد . تفاوت دیگر مفعول با متهم آن است که فعل متعدد برای تمام شدن معنی محتاج به مفعول است و بی آن ، معنی جمله ناقص است . اما فعل چه لازم و چه متعدد باشد برای تمام شدن معنی محتاج متهم نیست . متهم یک معنی اضافی به جمله می بخشند . این معنی اضافی گاهی زمان و قوع فعل است ، گاهی مکان ، گاهی غرض و متنظر ، گاهی ابزار و سیله ، گاهی چگونگی .

در جمله های سابق :

کلمات مدرسه و کتابخانه و کلاس ، متهم مکانی است .

کلمات یک دقیقه و پنج دقیقه ، متهم زمانی است .

کلمات سرعت و شتاب ، متمم چگونگی است.

کلمات استراحت و مطالعه ، متمم غرض و منظور است.

کلمه دوچرخه ، متمم است که وسیله ابزار را بیان می کند.

در همه‌این جمله‌ها می بینید که همیشه پیش از متمم یکی از حروف اضافه قرار دارد:  
از ، به ، با ، در ، برای .

پس نشانه متمم آنست که پیش از آن حرف اضافه‌ای آمده باشد .

### قید

آمد	زود	فریدون
آمد	شتابان	فریدون
آمد	خندان	فریدون
آمد	سرافکنده	فریدون
آمد	نومیدانه	فریدون
آمد	آهسته	فریدون

در جمله‌های بالا دقت کنید ، فعلی که در همه‌ای آنها بکار رفته ، «آمدن» است . اما چگونگی انجام گرفتن این فعل ، در جمله‌های مزبور باهم تفاوت دارد . این تفاوت با کلمه یا عبارتی بیان می شود که آن را «قید» می خوانیم . پس :

کلمه‌یا عبارتی که چگونگی انجام یافتن فعل را بیان می کند ، «قید» خوانده می شود . همچنانکه صفت برای بیان حالت یا چگونگی اسم می آید و وابسته اسم است ، قید چگونگی روی دادن فعل را بیان می کند و به فعل وابسته است .

در فارسی بسیاری از صفات ممکن است برای بیان چگونگی انجام گرفتن فعل نیز بکار بروند و در این حال «قید» خوانده می شوند .

در جمله «شاگرد باید خوب درس بخواند» کلمه‌ی «خوب» ، قید است و وابسته است به فعل درس خواندن . اما در جمله‌ی «علم از شاگرد خوب راضی است» ، کلمه «خوب» ، صفت است و وابسته به کلمه «شاگرد» .

پس کلمه‌ای که معنی وصفی دارد ، اگر چگونگی اسم را بیان کند ، «صفت» است و اگر در بیان چگونگی فعل بکار برود ، «قید» است .

کاهی به آخر اسم یا صفت جزء «انه» را می افزاییم و با این طریق کلمه‌ی دیگرمی‌سازیم

که گاهی صفت و گاهی قید است . مثلا از روز ، ماه ، سال ، شاه ، دوست ، خردمند ، با افزودن جزء «...انه» ، کلمات روزانه ، ماهانه ، سالانه ، شاهانه ، دوستانه ، خردمندانه ساخته می‌شود که ممکن است وصف فعل واقع شوند . یعنی به صورت «قید» استعمال شوند . مثال : او روزانه هشت ساعت کار می‌کند . فریدون وایرج باهم دوستانه رفتار می‌کنند . قید معنی‌های گوناگون به فعل می‌افزاید :

گاهی حالت وقوع فعل را بیان می‌کند : فریدون ، سخت بدزمین افتاد .

گاهی زمان وقوع فعل را بیان می‌کند : من دیروز آمد .

گاهی مکان وقوع فعل را بیان می‌کند : من اینجا آمد .

گاهی مقدار را بیان می‌کند : باران ، اندک بارید .

## پادآوری : اجزای جمله و وابسته‌های آن

اکنون می‌دانیم که جمله دارای دو قسمت است : نهاد و گزاره . ممکن است هر یک از این دو جزء ، یعنی از یک کلمه نباشد ، مانند : فریدون آمد .

اگر فعل متعدد باشد ، یک جزء دیگر برای تمام شدن جمله لازم است که آن را مفعول خواندیم ، مانند : فریدون کتاب را آورد .

هر یک از این سه جزء ممکن است دارای وابسته‌ای باشد .

وابسته فاعل و مفعول گاهی صفت است مانند : فریدون زیر ک ، کتاب بزرگ را آورد .

گاهی وابسته فاعل یا مفعول ، مضافق‌الیه است . مانند برادر فریدون ، کتاب گلستان را آورد .

گاهی وابسته فاعل یا مفعول ، بدل است مانند کوروش ، شاهنشاه بزرگ ایران ، خاندان هخامنشی را بنیاد کرد . وابسته فعل گاهی قید است . مانند برادر فریدون ، کتاب را زود آورد . هر یک از سه جزء فاعل و مفعول و فعل ممکن است چند وابسته داشته باشد . وابسته های فاعل : برادر بزرگ فریدون ، کتاب‌بازیابی گلستان را آورد .

وابسته‌های فعل ممکن است چند قید و چند متم باشند :

فریدون ، عصر ، از دیرستان ، زود به خانه آمد .

## ماه نخشهب

بايرانم ، بايران گراميم ، بايران جاودانيم  
س . ن .

در آن نيم شب بهار سال ۱۱۳ هجرى ، که در روستاي «کازه» نزد يك مرو ، در خانه حكيم بلخي ، که از سرهنگان امير خراسان بود ، کودکي نرينه بجهان آمد ، ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آنسوی تر ، در روستاي «زرق» ، در کنار رود «زريق» ، که از شعب رود مرغاب بود ، يزد گرد سوم آخرین شاهنشاه ساساني کشته شده بود . درين ۸۲ سال ، با آنكه ياد او هنوز در دلها نرفته بود و گروهي از پا كنژادان آن سر زمين هنوز بزيارت خاك او مى رفتد ، زمانه چه رنگها انجيخته و چه شعبدة ها و نيرنگها بكار برده بود ! نه تنها خويشاوندان حكيم ، بلکه صدها و هزاران از مردم اين سر زمين ، با آاه و دريغ و درد روی از جهان در کشide و بنا کامي جهان را بفرزندان رنجديده خود گذاشته بودند . نه تنها مردم مرو درين غم بي پاييان بايد گر همداستان بودند ، بلکه آن سوی تر ، در سر زمين بلخ هم ، که حكيم در جوانی از نابکاري کارگزاران خاندان اموی از آنجا گريخته بود ، همین اندوه بر درود یوارها نقش بسته بود . هر کاروانی که از يك گوشه ايرانشهر بگوشة ديگر ميرفت و طرائفي را ، که جهان متمن خواستار و دلداده آن بود ، با خود می آورد و آنها را بزر و سيم و گوهر بدل ميکرد ، در ميان آن همه زيبابي ها و شگفتني هاي صنعت و هنر ايراني ، ناله ها و شکوه هاي دل شکاف پيران و جوانان و مردان وزنان ايرانشهر راهم با خود می آورد .

صدسال بود که خاك ايرانشهر پيای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساساني ، در برابر اين مردم خود کام راه گريز پيش گرفته بود و باين سر زميني ، که

حکیم بلخی آنرا پناهگاه خویش قرارداده است، آمده بود. اما تازیان هنگامه جوی هم چنان دربی وی آمدند و رو بشمال پیش میرفتند. تنها از یک سوی در آذربایجان واژسوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از یک سوی هم در خراسان، ایرانیان پاک نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش دربرا بر این مردم کشان کشیدند. از سال ۲۳ هجری، که تازیان به خراسان نزدیک شدند و بدروازه های این سرزمین زرخیز رسیدند، تاسال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و مواراء النهر متنهای دلاوری و جان فشانی را کردند. چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا در آمدند. چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند! اما دیگر کار از کارگذشته و دیر شده بود. نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردند نهاده و باین سر شکستگی تن درداده بودند.

روز بروز تازیان، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومندتر می شدند. فرزانگان دیار کم بی باین برد بودند که دیگر جانفشنایی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند؟ راهی دیگر در پیش باید گرفت. باید مردم ایرانشهر را، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست، بجنیش و داشت. باید در پیر و جوان وزن و مرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیرد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانگانی که این راه رادر پیش گرفتند، همداستان شد. آن شب تنی چند از مردان بلخ درخانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سو گند خوردند که تاجان در تن دارند ازین راه دور و در از باز نگردند. هر یک از شان را بگوشهای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است، آنرا شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، بازن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد. روزها دربی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت. هفته‌ای دو شب جوان مردان مرو، که با حکیم هم قسم شده

و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، در همان خانه رستایی گردیدی آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و موارد النهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مژه دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجه دلیرشان شده بودند، ایشان را باسامی توهین آمیز چند، مانند «خارجیان» و «عیاران» می‌خوانند. چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برای بری کنند، می‌کوشیدند به آنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد، جوانمردان مرو همه آنجا گردآمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماع ها پنهان نگاه بدارند و کارگزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمد های کوچک مانند بیماری و رفت و باز آمدن از سفر و جشن های خانوادگی، مانند زناشوئی و ختنه سوران و اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوکواری های روز مرگ و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می‌کردند و بدینگونه با هم می‌نشستند و نقشه کارخویش را می‌کشیدند.

آن شب هم جوانمردان مرو در خانه حکیم بجهان آین فرزند گردآمده بودند از پدر و مادر رنج کشیده، که همه عمر خود را در حسرت و ناکسامی زیسته بودند، کودکی ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد. این پسر را هشام نام نهادند.

هشام، پسر حکیم، در آن رستای کازه، که یکی از عده گاه های جوانمردان مرو بود، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت. ضعف و لاغری مادر زاد و تنگدستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بد بختی های بزرگتر، وی را در معرض آفات گوناگون قرارداد. بهمین جهه، در کودکی بیماری های سخت برو چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد، تا با کودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مرو بازی کند، کوتاه قد و لاغر اندام وسیه چرده بود.

وسری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و یک پشم اورا از کار انداخته بود.

حکیم، فرزند را نزدیکی از جوانمردان مرو بدستان گذاشت. این مرد، پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیر تر و غیور تر و پرشور تر و بی بالک تبرد. خون پاک ایرانی در رگهای وی می چوشید و برای اینکه مسلک مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده و کودکان را در پیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف و با را بدیشان می آموزد، آنان را از نخستین روزهای زندگی درین جنبش بزدگ آماده کند.

شام، که این احساسات را از پدرهم ارت میبرد، از نخستین روزی که پا بدیرستان گذاشت، بیشتر از نو آموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد.

این آموزگار و این دبستان، چندان روح کودک آبله رخسار سیه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درو دمید که درده سالگی این کودک در بی ماجرا بی می گشت تام مردانگی خویش را بیازماید.

در سرراه وی، که هر روز از روستای کازه بمر و بدیرستان میرفت، یک فرسنگ که از کازه می گذشتند، در سه فرسنگی شهر، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشرو تمدن ترین اعیان مرو تعلق داشت. این مرد محتمم و ثرو تمدن، ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود، اورا همه ابو مسلم خراسانی می گفتند.

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد، در ناحیه فریدن، از توابع اصفهان، بودند و هم چنان که حکیم بلخی، پدر هشام، کودک ده ساله ما، از آزار و شکنجه بیداد گران اموی بدين سر زمین پناه آورده بود، ایشان هم از فریدن باینجا آمده و این روستاهارا خریده بودند. پدران ابو مسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ مهر پسر بختگان، حکیم معروف ایرانی معاصر

خسرو اول نوش بـ اـن سـاسـانـی بـود وـ بهـمـین جـهـة مرـدم خـرـاسـان نـسـبـت بـدـین خـانـدان تـوـجـه خـاـص دـاشـد.

ابومسلم ، اندک اندک ، جوانمردان راگرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیر مردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده، اندیشه‌های خود را بکاربرند. حالا دیگر لشکریان ابومسلم ، کودکانی را ، که از همان جوانمردان پروده شده بودند ، بخود می‌پذیرفتند تاهم از خردسالی، ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری ، که ابومسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد ، کودک یازده ساله‌ای ، هشام پسر حکیم بلخی که درمرو زاده و درمرو بزرگ شده بود ، نیز از زیر دستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید و پس از ازدیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه بیداد را در همه کشورها ویشتر از همه در ایرانشهر فرو برد است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستا های ایران را تاراج کینند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ، از میان بردارد و لز خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده اند که با ایرانیان ، کافر ماجرا بی نکنند ، کسی را بجایشان بنشاند .

آن روزی که هشام ، پسر حکیم ، بخدمت ابومسلم درآمد ، قیام ابومسلم و بار انش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان در آمدند و خراسان و مادره النهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوشش‌های جانکاه ، مروان بن محمد ، آخرین خلیفه اموی را از میان برداشت و در ۱۳۲ ربیع الاول ، ابوالعباس عبدالله بن محمد ، معروف

بسفاح را در شهر انبار در خاک ایران بخلافت نشاندند، تا پنج سال پس از آنهم ابو مسلم زنده بود . در سال ۱۳۷ هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد، معروف بمنصور دوانقی، تازه برهمان تخت خلافتی که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون از نفوذ و نیروی ابو مسلم نگران بود ، پنداشت بهترین راه اینست که اورا از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد. این بود که بخیانت امیر بزرگ ایران را نزد خود خواند و بنامردی اورا کشت .

هنگامی که ابو مسلم کشته شد، هشام پسر حکیم، جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ ساله بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابو مسلم یاری کرده و در همه میدانها جان فشانی کرده بود.

سپاهیان و سالاران ابو مسلم هر یک راهی در پیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود، راه دیار پدران خویش را پیمود و به مردم باز گشت. در سال ۱۴۰ که تازه ده سالی بود به مردم باز گشته بود، در دستگاه عبدالجبار بن عبد الرحمن ازدی ، که از جانب خلیفة بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود، وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرک دانای کار آمد، بوزیری حکمران خراسان رسید . اما هر چه باین کار فرمایان تازی نزدیکتر میشد، کینه او پابرجاتر می گشت و دشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می آورد . سرانجام در سال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی و شش ساله مژده ای اینک دیگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهاندیده و سنجیده شده بود ، هنگامی که در همان خانه روتایی کلزه ، که اینک پس از مرگ پدر و مادرش، از مهر با انترین کسانش نهی شده بود، باز در راه ایران اندیشه می کرد، سری بخرستندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز ، از بیرون آتاق ، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گستردۀ بود .

درین هنگام، این جوان کوتاه قد باهوش چابک، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسمن و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت، زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران واژمه گذشته، خون خواهی امیر بزرگ، ابو مسلم خراسانی، این دانشمند را برآنگیخت که راهی دیگر در جنبش خود پیماید. آینهای ایران کهن از سرزمین خراسان و مواره النهر رخت بربسته بود. پیروان دین بهی و آین مزدیستا، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز پا بر جاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان من نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهاندیده و اندیشمند و پخته و روان شناس بود. سال‌ها در جوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها و جان‌فشنی‌ها بیشتر با مردم زیردست زیسته و با آرزوها و خواهش‌های دل ایشان پی برده بود. می‌دانست که این مردم خوده‌پا از بیداد‌گران دلی پرخون دارند و از ستم‌های ایشان وورستانشان بتنگ آمده‌اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ و ادارد. این بود که مصمم شد از این راه بر مردم شهر خوبیش و روزگار خوبیش چبره شود..

روزی در بیرون شهر جوانمردان را گردآورد و خود در میانشان بر بلندی رفت و مردم را بخوبیش خواند.

این خبر در شهر مرو و در همه خراسان و لوله افکند. فرمانروایان بیگانه بر خوبیش لرزیدند و بچشم خود می‌دیدند که دشمنی تو انا برخاست و کاخ آرزویشان

از هم فروریخت. چاره‌ها اندیشیدند و نیرنگکها بکارزدند تا اینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادن و جوانمردان مرورا، گرفتند و همچنانکه در باره همه میکردند، بند کردند و بیفداد بردن و چندی اورا در بند بداشتند تا اینکه خلافت بههدی رسید و اوی از بند رهابی یافت و باز راه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بار راهی میرفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو، مردی خیال پرست و شیفته کار خویش بود. بهرو سیله که می‌بود می‌باشد پیش رود. در کاری که اوی پیش گرفته بود، نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می‌دید، وسیله هرچه خواهی گو باش؟ و انگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند؟ اینک که همه بتزویر و دروغ، شکست در ک. اومی آورند، دست کم وی بفریبی کوچک‌تر و دروغی مردانه‌تر دست بیازد. مردی دانا، که بر همه دانش‌های روزگار خویش چیره باشد، ناچار بیرونی و پیشرفته دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو، پیامبر آن روزگار، از آن پس از مردم دوری گزید، هر زمانی که ناگزیر می‌شد زر میان شهر اندر آید، نامی دگر گونه برخویشتن می‌گذاشت. زمانی خویش را «هاشم» و گاهی «عطای» می‌خواند و بهمین جهه کسانی که پس از اوی سخن رانده‌اند در نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کاربزرگ خویش بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد نگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، بادرد و در بیخ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند. این بود که بایران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراء النهر را در پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت، دست راست شاهره سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند شهر نخسب، که در آن زمان شهری دورافتاده و پناهگاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک ویلدهان و کسانش کرد.

از آن روز، دیگر دیده کسی، جز دستیاران نزدیک، بر چهره هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آتشکار میشد، روپوش یانقاب ویا مقنعه ای از پارچه زراند بود بر چهره داشت تا مردم روی اورا نبینند و او را چون مردی ناتوان و انداک مایه پندران ند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع، روپوشی که بر چهره داشت بتاید و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شگفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام مقنع خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید پوشند و بهمین جهت این گروه را «سفیدجامگان» می گفتند و تازیان بزبان خود ترجیمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفیدجامگان افزوده می شد. انداک اندک بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند. این گروه نامردم تازیان وزیرستانشان، جز آنکه ایشان را بدnam کنند و بدیشان تهمت زند و کافر و زندیق بخوانند، چاره ای دیگر نداشتند. تا ازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتانه هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکاری ها و خیانت ها و نامردهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه درز نهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمتر سازش داشتند، کارگزاران نزدیک خود را از زنان پیروان خود برگزید و نزدیک صد تن از ایشان را در آن دژ سیام گرد آورد و را بطة خود را با مردمی که بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آینی، که تازیان با خود آورده بردند، چندان در خراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می خواندند

و پس از آنکه از دین بھی و آین مزدیسنا دست شسته بودند ، هنوز دین درستی نداشتند و ناچار کسی چون مقنع که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند ، بهترین وسیله این بود که مردم را با آینین نوین بخواند و بدینگونه درد لها راه باز کند .

سalaran بزرگ ، که در میان پیروانش بودند ، مردمی کار آمد و دلیر بودند و روز بروز بر قلمرو آین نوین می افزودند . دلیر ترین و کار آمدترین سalaran سپاهش ، «عبد الله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مردو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدگرویدند . نخستین روستایی ، از خاک کش ، که مردمش پیروی کردند ، روستای «سویخ» بود که از آن پس نیز تاسالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار میرفت .

سalarی ، «عمرو» نام ، از مردم سویخ ، پیشو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم برآشتفتند و آن حکمران بیگانه را کشند و سر زمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سفده و بخارا را با آین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند بر جان خویش بلوزیدند و هنگامهای شگفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد .

حمدی پسر قحطبه ، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت . وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و بیند افکنند و درین هنگام بود که مقنع از مردو گریخت و بسر زمین نخشب ، در میان هوای خواهان خویش ، رفت . از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنگ ایشان می فرستاد .

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش ، در دامنه کوه سیام ، فراغت یافت ، با همان دانش ها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود ، شب ها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ برمی آورد

و با آسمان می فرستاد ، چنانکه چون ماه تمام آسمان را می گرفت و جهان را روشن می کرد و پر توزرینش بهمه جا می تافت و همه کس و همه چیزرا در برمی گرفت و پس از چندی فرود می آمد و بجایی گاه نخستین درین آنچاه بازمی گشت.

مردم، این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشفر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب برویان را بدان مانند کردند.

پیداست کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبیعی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی برآز آن بی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکاربرده است ، تا کدام پایه کار وی بالا می گیرد و چگونه مردم روزگار ، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش ، بدو می گروند.

گویند این طبق فروزان و این ماه پر توا فکن چنان بزرگ بود که از دو ماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهه بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد، پیرو جوان، برو گرد می آمدند و بپیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان، مردم خراسان و معاوراء النهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود، کینه در دل داشتند . مقنع هم، که دست پروردۀ و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان بر انداز بگیرد . بهمین جهه مهدی ، خلیفه بغداد ، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیانی بجنگ مقنع می فرستاد. اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت.

مقنع در آین تازه‌ای که آورده بود، معتقد بود هر آینی آین پیشین را نسخ و لغو می کند و بهمین جهه آین او ناسخ آین های پیش است و وی درین آین جانشین ابو مسلم است. می گفت: آفریدگار جهان، چون جهان را آفرید، در آدم حلول کرد و پس ازو در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم

حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده است . می گفت : آن پیغمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام ، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را به صورت که خواهم بنمایم .

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده ام و با اسمان باز می گردم .

بالاترین برتری که در آین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره به نشاط و سرور بهره جویی از زندگی دلیر می کرد و بدین گونه می خواست پیروان خویش را نیرویی بی خشود و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدینین بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانه خویش را به نتیجه ای که می خواست برساند . بدخواهان و دشمنان وی که به سبب و انگیزه واقعی تعلیماتش بی نمی برند یا اینکه احیاناً می خواستند تهمت بزنند ، وی را پیرو مسلک ابا حیان می دانستند و می گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن بیوید چیزی از آن کم نشود .

پیشوای سفید جامگان ، هم چنان در دژ کوه سیام می زیست و پرده داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستورهای وی را بیارانش می رساند . گردان گرد دژ کوه سیام ، دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز یکبار در آن دژ را می گشودند و آنچه برای زندگی خود می خواستند از بیرون دژ فراهم می کردند و سپس درهای دژ را می بستند و دیگر نمی گشادند .

درین میان مهدی ، خلیفه بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید جامگان هر اسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخر اسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد . مقنع چون دانست که خلیفه بخر اسان آمده است ، ترکان را ، که در میان پیروانش بودند ، بخواند و خون و مال مسلمان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه ای شگفت بیای کردند .

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و با غی و کردک که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشناور و تاراج دست زد، چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین ابن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و اورا برابری باسفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹، بالشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نوشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

درجنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا بازگشتند ایشان حصار نوشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهلهی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخسب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازو بیاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود، آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حمله کنند و بنامردی نقیبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه تازی ببرند. اما چون باطنًا از آن گروه مسلمانان این نبودند، درنهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که درنهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند، سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این باز هم شکست بسفید جامگان

رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان ، که در آنجا بیشتر شده بودند و سعدیان نام، از سالاران مقنع، بر آنها ریاست داشت، ازین پیشآمدتر سند. اگرچه سفید جامگان سفدهم مردانه ایستادگی کردند و جنگ های چند در گرفت اما سرانجام آنها نیز شکست خوردن و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگ های بسیار کرد.

در سال ۱۶۱، بار دیگر معاذ پسر مسلم ، که حکمران خراسان بود، بمعرفت و باز از آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفة بغداد ، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه ربیع اول را رجیب بیخارا رفت و با کولارتکین نام ترک ، که از سرهنگان، سپاه مقنع بود ، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات ، که سعید حرشی نام داشت بدز سپام ، که جایگاه مقنع بود ، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند، خانه ها و گرمابهای ساخت تا نابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

با این همه مقنع و سفید جامگان هم چنان ایستادگی کردند ، زیرا که در میان دژ خود چشمۀ آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهه آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع می کردند.

در میان این دژ ، دژ کوچکتری بر بالای کوه بود ، که همان قلعه مقنع بود و کسی نمی توانست بر آن دست بیابد . اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مهنتی بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیروان خود را پراکنده می یافت ، از پیشرفت کل خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیر تمدن

بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و  
بانگ آن جهان را فراگرفته بود، دست بر میداشت و یک سره نومید می شد و مانند  
دیگران زنگار می خواست و بازمانده زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت  
می گذارند.

اما هشام پسر حکیم بلخی، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمد و وزیر دست  
ابو مسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانش به پیشوایی برگزیده بودند  
ازین گونه مردان سست زیبون نبود، که بدین بادها از پای درآید و زندگی در ناکامی  
را بمرگ در کامرانی رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان  
در دهد و پس از آن همه کامیابی هاوسالیان دراز پیشوایی بر غیر تمدن ترین مردان  
جهان متمند، امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدقتن در آن آماده میشد.  
آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخشب آخرین بار در چاه سیام فرو-  
رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تاجاودان در آنجامانده بود، هشام پسر حکیم بلخی،  
آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفیدجامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونها  
بیدادگر و مزد وربود لیر نشده و او را بینناک نکرده بود، در کنار آن چاه دردا-  
من کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کس جرأت نکرده است  
چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست، با همه دعویهای  
برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش  
بپردازد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان  
نا جوانمرد ببینند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خوبی بر خاست. آن تنور  
بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم  
در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفتۀ می گردند.

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمر و را که وفادار ترین سالارانش بود و در آخرین زد و خورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان با خون نگاشته بود ، بخود خواند. گفت زنان رابطعام و شراب بنشاند و در شراب زهر کرد و هرز نی را یک قدر مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را برقشم، شما نباید همه جام را یکباره بپیمایید. از همه آن زنان که در آن میان بودند ، تنها یک تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می- هراسید و بی برده بود که سر نوشت او چه خواهد شد ، جام خویش را ننوشید و از گریان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین که فرصت یافت در گوشاهی پنهان شد و از پناهگاه برین و قایع می نگریست . چندی نکشید که آن همه زنان یک یک از پا در آمدند . پیشوای جوانمردان پای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند ، جز خویشن کسی را سرپای ندید . دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید ، عرق سردی که بر آن نشسته و بر روی پوش زربفت میریخت بر چید ، روی یوش را یک سو افکند .

«مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد ، جهان یک بار دیگر توانست آن چهره مردانه پنجاه ساله را ببنگرد . آن چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست . نزدیک پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت ، شمشیری را که در دستش بود از او گرفت و با آن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که این آخرین باز مانده دژ سیام هم بدست دشمن نیفتند . سپس یک یک مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته می انداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند ، بار دیگر نزدیک تنور رفت ، جامه سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت .

نگاهی بر آسمان خون آلود غرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن بر چیند ، ماهنواری را که سه روز بود از آن افق پدیدار می شد نگریست ، سر خویش را گرداند آسمان گرداند ، با زمین و آسمان ایران خویش و داع

کرد ، دست راست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو به غرب نگاهداشت و بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری ، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود ، افتاد و همانند دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند .

آن زن که می را در گریان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جا نفشنای بدر برده بود ، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید ، توگویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است .

اما نه ، بزرگتر از او چیزی در جهان نبوده است ! هزار و دویست سال است که جهان در برابر بزرگی او در شکفت مانده و نمی داند این نیروی کوه آسا ، این مردانگی شکفت را بچه چیز مانند کند ! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن ، این همه جوانمردی را بسنجد .

\* \* \*

با مداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام پرخاست ، آنگروه ستمگران بازی بر دستان غارتگر خویش ، فریاد زنان و هلهله کنان ، در دژ بی پاسبان راگشودند ، جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندگی با آین مردانگی آشنا بودند می توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند ، یا دست کم یادگار آن ملتی را که از این گونه پهلوانان در دامن خود پروریده است . از آن پس ، از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقفع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند ؟ اما تا چهار صد سال پس از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفید جامگان می زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تاروپود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبر سفید جامگان ، در هزار و دویست سال پیش ، در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشید ، هر سال نیش زد و سر از زمین بدرآورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیروگرفت و هنوز میوه جاودانی خود رامی دهد .

## سینه علوم و حکمت در ایران

اندیشه ملت ایران ، یکی از پایه‌های اساسی علم ، و کوشش‌های فکری او از وسائل عمده پیشرفت قابل داشت در عالم است . ننان‌های افکار علمی و حکمی را در ایران از عهد اوستایی یعنی از یازده قرن پیش از میلاد مسیح بعد می‌توان یافت . لیکن رونق بازار علم در این کشور، بیشتر مربوط به عهد ساسانی (۴۵۲-۲۲۶ میلادی) یعنی عهد پختگی و کمال تمدن و هنر این‌ان پیش از اسلام است . راجع به این عهد، اشارات مختلفی از توجه شاهنشاهان به علم و وجود دانشمندان و مؤلفان بزرگ در خدمت آنان داریم . در ایران دوره ساسانی به ریاضیات و نجوم توجه بسیار می‌شده است . وجود زیج‌هایی از قبیل زیج شهریار و مرا- صدی که مورد تقلید گروهی بزرگ از منجمان عهد اسلامی قرار گرفته بود ، و پیشرفت بی‌سابقه‌ودفعی ایرانیان اوایل تمدن اسلامی در ریاضیات ، هیأت ، دلیلی بارزین وجود ساخته‌یی معتقد و استوار برای ایرانیان عهد ساسانی در علوم ریاضی است . برخی از دانشمندان که کتبی در تاریخ علوم و علماء نوشته‌اند ، توجه ایرانیان را به طب و نجوم و ریاضیات ستوده و آنان را صاحب آثار قدیم و رصدخانه‌ای معتبر و طریق‌های خاص در این ابوب دانسته‌اند . بیشتر ریاضی دانان بزرگ تمدن اسلامی ، از این آثار بهره‌مند بوده و آن طریقه هارا در کتاب‌ها و رصدخانه‌های خود بکار بسته‌اند .

در پاره‌یی از کتاب خای پهلوی ، اصطلاحات فراوانی در دانش‌های گوناگون مانند ، الهیات و طبیعت‌شناسی و ریاضیات و فروع آنها موجود است  
نفوذ‌هایی که از بعض عقاید فلسفی ایرانی در فلسفه عهد اسلامی شده میان آنست که مسلمین در مطالعات حکمی خود تنها به یونان و هند اکتفا نکرده و از مآخذ ایرانی هم چیز‌هایی پذیرفته‌اند .

اندیشه تقویت که در طریقت زرتشت به هیأت منش نیک « سینت می‌نیو » و منش پلید « انگیر می‌نیو » یا اورمزد یعنی خیر محض و اهربین یعنی شر محض و در منصب مانی به صورت روشنی و تاریکی جلوه میکنند ، در افکار و عقاید فلاسفه اسلامی اثر گذارده است .  
نظریه و دستورها و اصطلاحات پزشکی و دامپزشکی که در نسخه‌های مفقود اوستا و در کتاب دینکرت آمده ، خصوصاً قابل توجه است .

برخی از کتاب طبی که به عربی نقل شده ، از مؤلفان سریانی یا پهلوی علمای ایرانی بوده است . علاوه بر کتب طبی ، عده‌یی از کتاب‌های علمی دیگر هم بوده است که از پهلوی به عربی در آورده بودند و تا قرن چهارم هجری متده اول بوده است . از آنجمله کتاب‌هایی در دامپزشکی ، کشاورزی ، امراض و معالجات مرغان شکاری ، تعلیم و تربیت کودکان ، آئین جنگ و نظایر اینها .

در همان حال که میان زرتشیان و مانویان و مزدکیان عهد ساسانی شیوه‌ها و طریقه

های خاصی رواج داشت ، یک جریان علمی بسیار نیرومند از سرحدات غربی شاهنشاهی ساسانی به جانب ایران پیش می آمد و آن نفوذ و پیشرفت عقاید و نظرها و آثار علمی یونانی است که با شیوع مسیحیت و رواج زبان سریانی یعنی زبان رسمی عیسویان نسطوری ایران توأم بود ، از مدارس عیسوی ایران ، علمای بزرگی برخاستند . از آن میان از پولوس ایرانی ، رئیس حوزه ایرانی نصیبین ، کتابی مشتمل بر بحث در باره منطق ارسطو به سریانی در دست است که برای خسرو انشیروان نوشته .

یکی از مراکز مهم علمی عیسویان که در آن تألیف کتاب علمی به زبان سریانی یا ترجمة کتاب از یونانی و یهلوی به سریانی ذایع بود ، شهر گندیشاپور است . این شهر در شرق شوش و جنوب شرقی دزفول و شمال غربی شوشتر قرار داشت و در عهد شاپور دوم ملقب به «هvoie» - سنبا ، یعنی سوراخ کننده کتف (۳۲۹-۳۱۰ میلادی) سی سال پایاخت او بود . گندیشاپور بسیار زود هر کزیت علم طب یافت و در آنجا از ترکیب شیوه های پزشکی یونان و ایرانی و هندی ، روشنی که از هر سه آنها کاملتر بود بوجود گرایید . شهرت علمی گندیشاپور تا مدتی از دوره اسلامی هم باقی بود و از اواسط قرن دوم هجری بعد ، بتدریج علماء و معلمان نسطوری آن به بنداد منتقل شدند و در آنجا به تعلیم علم پرداختند و پزشکی را به محصلان مسلمان یا عیسوی که در آن شهر اجتماع می کردند ، آموختند . از مهمترین معلمان گندیشاپور که در پزشکی و دارو سازی ، حوزه درسی در بنداد ایجاد کردند ، کسانی مانند جورجیس پسر بختیشور و بختیشور پسر وی و شاپور پسر سهل را نام می بینیم که تألیفات آنان پایه های اساسی علم طب در تمدن اسلامی است .

مطلوب مهمی که از حیث تاریخ علوم در ایران پیش از اسلام قابل توجهست آنکه در عهد انشیروان (۵۷۹-۵۳۱ میلادی) بنابر میل و آرزوی او نهضت علمی زور مندی در ایران پیدا شد . وی به عالمان و حکیمان و مترجمان و ادبیان توجهی خاص داشت و هر یک را به کاری می گماشت ، چنانکه بولصی ایرانی را مأمور تألیف کتابی در منطق ارسطو کرد و با وساطت جبرا ایسل در ستیند (یعنی وزیر بهداری) در سال بیستم از سلطنت خود ، پزشکان گندیشاپور را گرد آورد تا به طریق سؤال و جواب کتابی در علم طب بنویسد و استفاده اواز برزویه پزشک در ترجمه کتاب های هندی و معاشرت های حکیمانه اش با بزرگمهر بختگان خود مشهور است . از اتفاقات مساعد علمی در دوره آن شاهنشاه ، بناء جستن هفت تن از دانشمندان مشهور یونانی است به ایران که از بین که از بین تعصب یوستی نیانوس امپراتور روم شرقی بـ ایران آمدند و به فرمان خسرو به مهربانی یذیر فته شدند . انشیروان شخصا با بعضی از آنان مباحثاتی داشت و از پرسش ها و پاسخ های آنان ، کتابی ترتیب یافت بنام «مسایلی درباره مشکلات خسرو پادشاه ایران» . این کتاب شامل بحث های مختصه در مساحل مختلف روانشناسی ، وظایف الاعضاء ، حکمت طبیعی ، نجوم و تاریخ طبیعی است .

غیر از مراکز مسیحی در ایران عهد ساسانی ، مرکز های علمی ، برای انواع خاصی از علوم مخصوصاً ریاضیات و طب وجود داشت . این مراکز سنت های علمی خود را در دوره اسلامی مدتها ادامه دادند . از جمله آنها یکی اهواز است که در اواسط قرن دوم نوبخت اهوازی بزرگترین منجم و ریاضی دان ، از آن برخاست .

با اطلاع ازین مقدمات ، معلوم می شود که در ایران پیش از اسلام ، علوم به مراحل بسیار مهمی از ترقی ارتفاع جسته و دارای مراکن متعدد شده بود که در آنها علومی از قبیل ، منطق ، نجوم ، ریاضیات ، طب ، دارو سازی ، طبیعتیات ، فلسفه و کلام مورد مطالعه بود و علمای همین مراکنند که اولًا با غلبه عرب بتدریج زبان خویش را از پهلوی و سریانی به عربی گرداندند و کتاب های خود را بدان زبان تألیف کردند و ثانیاً با انتقال بعضی از آنان به بنداد ، آن شهر نیز مرکزیت علمی یافت . بعبارت دیگر ، ظهور خیره کننده اختر علم در تمدن نوساخته اسلامی بتعامی مرهون عرب و حکومت های عربی نبود <sup>۲</sup> بلکه علومی از مراکن علمی ایران و الجزیره و سوریه که همه از سالیان دراز وجود داشتند با غالبية عرب و زبان عربی تدریجیاً تغییر زبان دادند و وضعی را ایجاد کردند که بدینها موجب گمراهمی محققان در عربی داشتن آنها گردید .

بعد از تشکیل دولت های اموی و عباسی طبعاً گروهی از عالمان به مراکن قدرت یعنی پایتخت های ممالک اسلامی روی نهادند ، توجه واقعی حکومت اسلام به علوم و علماء ، از عهد بنی میاس و تحت تأثیر مستقیم و انکار ناپذیر رجال و خاندان های ایرانی آغاز شد و تا اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم در دستگاه های خلافت بنداد و امارت های ایرانی از قبیل سامانیان و زیاریان و بوییان و دیلمه اصفهان به نهایت قوت رسید و از آن پس در عهد تسلط قبایل و غلامان ترک و منولان ضعیف و سست شد .

در قرن های دوم و سوم و چهارم هجری ، مترجمان ایرانی ، پهلوی زبان یا سریانی زبان ، کتب بسیار در مسائل مختلف علمی از قبیل منطق و کلیات حکمت و علم نبات و حیوان و معادن و هیئت و علم اعداد و هندسه و موسیقی و فلاحت و طب <sup>۳</sup> و جز آنها به زبان عربی نقل کردند و همین امر خود مقدمه آنهمه تألیف علمی در زبان پارسی گردید .

از بزرگترین مترجمان ایرانی که به سریانی و یونانی و پهلوی آشنا بودند و نقل کتاب علمی را به زبان عربی وجهه همت قرار دادند ، نام آل بختیشور و آل نوبخت و عبدالله بن المفعع و ابوریحان بیرونی زیاضی دان و مترجم معروف کتاب های هندی را می توان آورد .

زحمات این مترجمان که غالباً در پناه حمایت بعضی از خلفای عباسی و وزیران و امیران و خاندان های معروف ایرانی بسیار بودند ، موجب گردید که علوم مختلف ملل مشهور و آثار تمام علمای طراز اول دنیا قدمی از هندوستان گرفته تا یونان و اسکندریه به زبان عربی نقل شود و در دسترس ملت های تابع حکومت اسلامی قرار گیرد تا بوسیله زبان واحد علمی که بتازگی ایجاد شده بود ، یعنی زبان عربی ، به علوم یونانی و ایرانی و هندی آشنا شوند و آنها را بیکدیگر در آمیزند و با مطالعات و مباحثات و تجارب خود در پاره بی از علوم اضافات و اصلاحاتی ایجاد کنند .

مقارن همین احوال هم عالمان بزرگ ایرانی مسلمان و غیر مسلمان سرگرم تألیف و تدوین کتاب به زبان عربی یا زبان های اصلی خود بودند و این امر باعث شده بود که از مرج اطلاعات آنان با اطلاعاتی که از کتاب های منتقول بدلست می آمد ، روش های کاملتر و بهتری در هر یک از داشتش های آن زمان بوجود گراید .

قدیم ترین مؤلفان ریاضی در میان مسلمانان دو تن از ایرانیانند ، بنام نوبخت

اهوازی و ابراهیم بن حبیب الفزاری (۱۸۳۰م) . به همت این دو ، نجوم ایرانی و هندی در حوزه علمی اسلامی انتشار یافت .

در اوآخر قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری یعنی درست در اوایل عمر علوم در اسلام ، یکی از بزرگترین ریاضی دانان جهان قدیم ، از میان ایرانیان بر خاست و احمد بن موسی - الخوارزمی است که اثرش در تمدن اسلامی و مناسن علمی اروپا از قرن ۱۲ میلادی ببعد آشکاراست . وی علاوه بر تنظیم سلسله اعداد که بنام او **Algorithm** نامیده می شود و تکمیل علم و جبر و مقابله ، با آثار خود حساب ایرانی و هندی را بنحوی که تا زمان حیاتش در ایران تنظیم و ترتیب یافته بود ، رواج داد .

علوم ریاضی تنها به همت علمای بزرگ ایران اسلامی ، مانند ابوسعید بلخی ، عمر بن فرخان در قرن سوم ؛ و کوشیار گیلی ، بونص عراق و بوریجان پیروتی در قرن چهارم و پنجم ؛ و خیام نیشابوری و قسطنطینی وزیری در قرن ششم ؛ و خواجه نصیرالدین طوسی در قرن هفتم و غیاث الدین چمشید کاشانی در قرن نهم ، در تمدن اسلامی نشج گرفت و به زبان عربی یا فارسی ترجمه و تحریر و تأثیل و تدوین یافت .

پیشرفت ایرانیان اسلامی در علوم طبیعی و پژوهشی نیز مایه شکفتی و اعجاب است .  
فضل تقدم درین باب با پیشگان گندیشاپور است که بر اثر دعوت منصور دوانی به پایتخت عباسیان رفته و به تعلیم و تأثیل طب پرداختند . از آنچمله از جورجیس بن نجاشیو گندیشاپوری کتاب مفصلی در طبع در دست است .

در همان روزگار جورجیس بن نجاشیو ، یکی دیگر از مسیحیان گندیشاپور بنام یوحنا بن ماسویه در بنداد حوزه تعلیم داشت . وی علاوه بر نشر علم طب در پایتخت عباسیان ، چندین کتاب به زبان سریانی و عربی تألیف کرد . شاگرد این یوحنا که مدتی هم در اسکندریه سرگرم تحصیل زبان و ادب یونانی بود ، ایرانی بسیار مشهور است بنام حنین بن اسحق العبادانی ، از عیسیویان خوزستان ، کتاب هایی که او از سریانی و یونانی ، خاصه آثار جالینوس . به عربی درآورد ، یکی از علل اساسی پیشرفت علم طب در تمدن اسلامی است .

نخستین کس از مسلمانان که اولین کتاب جامع را در علم طب نوشت ، ایرانی دیگری بنام علی بن ربن طبری است . وی کتاب مشهور خود ، فردوس الحکمه را با استفاده از منابع سریانی و یونانی و هندی نوشت . این نخستین بار بود که مؤلفی از منابع مختلفی که از زاده ترجمه در تمدن اسلامی رواج یافته بود ، استفاده می کرد .

تأثیل ارکان طب اسلامی همواره در انحصار ایرانیان باقی ماند . چنانکه بعد از ابن ربن ، پژشك و فیلسوف بزرگ ایران ، ابوبکر محمد بن زکریای رازی (متوفی به سال ۳۱۳) شروع به تأثیل کتاب های متعدد مفصل و مختص خود در علم طب کرد که از آن میان در کتاب مشهور الطب المنصوری و الحاوی را اسم می بردیم . این هر دو کتاب چند بار به لاتین ترجمه و به دفعات معدد چاپ شد . الحاوی مفصل ترین کتاب در طب دوره اسلامی است که در تأثیل آن علاوه بر مراجعت به آثار پیشگان مشهور دنیا قدمیم ، از تجارب واکنشافات شخصی مؤلف هم استفاده شد .

از شاگرد رازی ، یعنی ابوبکرا جوینی کتاب معتبر و بسیار مهمی بنام هدایة المتعلمین

در طب به پارسی بازمانده و این قدیمترین کتاب طبی پارسی و از جمله قدیمترین آثار منثور هاست.

سومین رکن طب اسلامی، کامل الصناعة از علی بن عباس هجوشی اهوازی، طبیب عضدالدوله دیلمی است که آن هم به لاتین ترجمه و آن ترجمه چند بار طبع شد.

کامل الصناعة تا اواخر قرن چهارم هجری کاملترین کتاب در طب بود که با روش علمی متقنی مدون گردید و قانون ابوعلی سینا (متوفی به سال ۴۲۸) قدری از آن کامل تر و البته از جهت نظم منطقی و فنی بهتر است.

در زمان حیات ابن سینا و بعد از او تا موقعی که تعلیم طب به روش اروپاییان در ایران متند اول گشت، عده فراوانی بزرگ فاضل که هر یک صاحب تألیف سودمندی در اجزاء مختلف این عالمند، ظهور گردند، لیکن هیچیک از آنان در علوم مقام به سیدزن الدین اسماعیل گرگانی صاحب تألیفات متعدد فارسی و از آنجلمه ذخیره خوارزمشاهی نمی‌رسد. این کتاب نه تنها مفصل تر از قانون و دارای اطلاعات بیشتری از آنست، بلکه اهمیت آن برایما بیشتر از آن حیث است که بزرگترین کتاب جامع و کاملی است در علم طب که بینان فارسی تدوین یافت و بعد از تدوین، همواره یکی از استوار ترین ارکان علم طب در ایران و هندوستان و ماوراءالنهر شمرده شد.

در سایر فنون علم طبیعی، از قبیل علم الحشائث (گیاه‌شناسی) الصیدنه (دارو شناسی)، کیمیا (شیمی)، علم حیوان، علم احجار و معادن و جواهر، ایرانیان هم از نخستین روز کاران تمدن اسلامی به عربی و آنگاه به پارسی تألیفاتی داشتند. کار دانشمندان درین ابواب به نتایج خوبی منجر شد. مثلاً محمد بن رکریای رازی و ابوریحان بیرونی، به اکتشافاتی در کار خود نایل گردیدند، چنانکه الکحل و زیست‌الزاج (اسید سولفوریک) را رازی کشف کرد و وزن مخصوص بسیاری از اجسام را ابوریحان بیرونی به عدد قریب به یقین معلوم نمود.

### اما در باره سیر حکمت در تمدن اسلامی

با ترجمه‌هایی که مترجمان بزرگ از قرن دوم تا اواخر قرن چهارم از حکماء امنهور یونان و ایران و شارحان اسکندرانی و سریانی آنان گردند، دوستداران حکمت در اسلام که غالب و نزدیک به تمام آنان ایرانی بوده‌اند، به سرعت با افکار پیشینیان در منطق والهیات و سایر ابواب حکمت آشناشی یافتدند. عقاید و افکار حکیمان پیش از اسلام ایران هم، در ایران دوره اسلامی بر اثر آمیزش با عقاید مذاهب و فرق متعدد اسلامی صورت‌های جدیدی یافت، از مجموعه‌این تحول‌ها و مزاج‌ها و تخلیط‌ها، سه دسته اصلی از فلاسفه بوجود آمدند. دسته نخستین بیشتر متاثر از روش ایرانیان و در عین حال ناظر بر آراء یونانیان بودند. محمد بن ذکریاء رازی و ابوریحان بیرونی با مسلیفة طبیعی و ریاضی خود در حکمت، و ابوعلی مسکویه با کشش اخلاقی و اجتماعی خویش در بحث‌های عقلی، بیشتر متوجه این مکتبند. دسته دوم، حکماء مشائنه که خود را پیرو ارسطوی مژده‌مند ولی فی الواقع حکم‌مزوجی را از آراء ارسطو و تو افلاتو نیان اسکندریه و بعضی از متکلمین اسلامی تحصیل می‌نمودند.

از بزرگترین نمایندگان این طریقه در ایران ، ابونصر فارابی (وفات ۳۲۹) ، ابوعلی سینا (وفات ۴۲۸) ، خواجہ نصیر الدین طوسی (وفات ۶۷۲) را می‌توان نام برد که هر یک از آنان را آثار متعدد مشهور در همه ابواب منطق و حکمت مشاء است .

دسته سوم طالبان حکمت اثر اقتد که بزرگترین مؤلف از میان آنان شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی (مقتول در ۵۸۷) تحت تأثیر شدید نوافلاتونیان واقع بود و مانند آنان در آثار خود بیشتر به حکمت ذوقیه کشفیه نظر داشت .

مکتب های دیگری مانند طریقة اخوان الصفا هر یو ط به قرن چهارم هجری وجود داشت که معتقد به تألیف و تلقیق دین و حکمت باهم بود . باید یاد آور شویم که مخالفت شدیدی در ایران از قرن پنجم هجری به بعد با طریقه ها و مذاهب فلسفی آغاز شد و به تکفیر حکماء بزرگ از طرف علمای معروف دین پایان یافت . این مخالفت در تمدن اسلامی از روزگار عباسیان یعنی از همان ایامی که مأمون عباسی را بسبب معاشرت با حکما، امیر الکار فرین لقب داده بودند ، بروز کرد و در قرن پنجم و ششم با مقالات حجه‌الا-لام محمد غزالی (وفات ۵۰۵) و عمر سهروردی (وفات ۶۳۲) بنها یت قوت رسید ، و به تحریم علوم عقلیه از قبیل منطق و ریاضی و حکمت الهی و فرونگاندن شمله فروزان اندیشه علمی ایران پایان پذیرفت .

دکتر ذبیح‌الله صفا

## روح ایران و انسانیت

یکی از مخصوصات بر جسته تاریخ ایران قدمت تمدن آنست . تمدنی که بطریقی حیرت انگیز در عرض پیش از قرن اخیر، خصوصیات کلی خود را حفظ کرده است و در هر عصر نازگی خود را از توافقهاست و در همه حال یک مداومت عجیب در آن وجود داشته است . اساس هنر خاص ایرانی صی کهنه تراز دوره هخامنشی است . نتایج آخرین اکتشافات باستانشناسی در آذربایجان حکایت از حدود قرن هشتم قبل از میلاد میکند . مشتملی که بدین ترتیب در صبعدم تاریخ ایران شعلهور گشت ، هرگز خاموش نشده است . ظهور مقدونیها حتی مکث و توقفی در دوران تمدن ایران محسوب نمیگردد . اسکندر بجا اینکه ایرانی را یونانی بازد خود ایرانی شد و ادعای کرد که بجای داریوش و خشاپیارشا بر نشسته . و بهمین ترتیب اشکانیان (که از تراز خالق ایرانی بودند) و ساسانیان ، بدرجات بیشتری مداومت مدنیت ایران و سرزمین شاهنشاهان را حفظ نمودند .

و اما اسلام آیا توانست در اصول تمدن ایران رخنه کند ؟ هرگز ! فلسفه مزادائی ، فاتح فلسفه اسلام شد و وقفه مدنیت باندازه‌ای کوتاه بود که ابدآ رشته مداومت آن نگیخت .

ایران با فلسفه روحانی و منصب خود باستقبال اسلام رفت و بعد از آمیختن با فلسفه اسلام باز خود را همان ایران یافت که بود . حتی بنفع خود زمینه جدیدی برای توسعه مهیا میاخت . تنها عکس العمل اسلامی شدن ایران این بود که روح ایرانی در سراسر دنیا اسلام رخنه بیايد . تمام تواریخ ، یکزان شاهد نقش مهمی هستند که ادبیات و متفکران و هنرمندان و زمامداران ایرانی در تمدن عباسی و خلفای عرب و حتی در دربار سلاطین امپراتوری ترک ، بازی کرده اند . تمدن ایرانی چنان قوی و پا برجا بود که همگن تمدن های خارجی را که قدم با ایران گذاشتند ، پسرعت حیرت انگیزی در خود منحل ساخت .

در عرض مدتی کوتاه همچو قیان و منولها و ترکمنها ایرانی شدند . در هر عصری تمدن ایرانی باز دیگر با نیروی جوان و فعال بسوی رستاخیز جدیدی بحر کتدر آمده است . نمونه ای از این تشخیص مدنیت رستاخیز دوره های سامانیان و آل بویه در قرن دهم میلادی و دوره صفویه در قرن شانزدهم و دوره پهلوی در قرن بیست است .

این دوام تمدن که قدرها وجود داشته موجب شده است که ایران تمدنی بوجود بیاورد سر ایسا انسانیت و نمونه حقوق بشری . و شواهد تاریخی ، دلائل گویای چنین مختصاتی بوده اند ، حتی در بدو وجود آن . طبق شاهادت کتاب مقدس و انجیل و حتی مکتوبات یونانیان ، امپراتوری هخامنشی برخلاف تمامی تمدنها و حکومتها یک آنزمان ، نسبت بمعاذبه و ترازهای دیگر احترام خاصی تائل بود و تھوة فرمانروائی و حکمرانی هخامنشیان بسیار منطقی و کریمانه محسوب میشود .

ادبیات ایرانی، تحت تأثیر فلسفه عمیق انسانی و روحانیت فکر ایرانی، گنجینه کهنی وجود آورده که از هنر نظر ارزش دنیاگی آن برای بانگنجینه ادبیات یونانی - رومی مقرب بدمی است و همانند ادبیات دوران رنسانس از نظر ذخایر معنوی و روحی غنی است. شعر ایرانی که شعیدی و حافظه بمعونة کامل آنها هستند، شهرت و معروفیتشان محدود بسرزمین ایران نیست. در سراسر دنیا اسلام و در همچنان آسیا چون ترکیه و یا چربستان، این شعر را بهمن انتعله مورد ستایش و علاقه‌اند که در اصفهان و یاشیر از مشهور و محبوب‌ترین میتوان گفت که تأثیر ادبیات فارسی در شعر ای مغرب زمین از گوته گرفته تا فویسندگان مکتبه پاریسی و در تمامی آنچه که غرب از نظر اشعار غنائی و غزل و یا زیبائی لغوی بوجود آورده، مشهود است. علت آنست که ایران در آنواحد مجوه‌های از شرق و غرب است. دستور زبان و لغات آن که بطور خالص هند و اروپائی باقیمانده، طرز فکر ایرانیان را بملل اروپا بیار قدریک می‌سازد؛ و در عن حالت اخلاق و تمدن اسلامی که خود ایران در بوجود آوردن آن سهم بزرگی داشته، در اصول فکری ایرانی نقش مهمی دارد. استفتای رسوم و آداب ایرانی، با ایرانیان اجازه داده است که بدون از دست دادن شخصیات ملی خود رسوم خارجی را نیز یینیزند. تمدن یونانی و هرگز و مفهول یکی بعداز دیگری هر کدام در ایران افری کنایت‌های بسیاری با اخره صورت ایرانی در آمدند. اذلانون و اسطو توسط ابوعلی سینا و غزالی رنگ ایرانی بخود گرفته‌اند و دنیجینی در قرون مختلف، ایران را میزان آماده و قابلی یافته است.

ایران که در حقیقت یک امپراطوری بزرگ و قلب دنیاگی قدری محبوی‌بیند، بدون از دست دادن اصالت خویش نش بیوند دهنده در دنیا شرق و غرب را بازی کرد. زبان فارسی زبان ادبی قسمت عمده‌ای از هندوستان گردید و هنر ایرانی دوره‌سازیان نش مهی در بوجود آوردن هنر بیزانس (روم شرقی) بازی کرد؛ معماری و مینیاتور ایرانی تا حدود بیکمال بخود کرد و سبک نقاشی ایران تا حدود کشور چین توسعه یافت.

نکته جالب اینست که هیئت‌های منهعبی مسیحی که در دوره‌های ساسانی و عباسی عیومت را پر کن امپراطوری چین برداشتند، از ایران آمده بودند.

امروز ما میدانیم که در زمان گنبد مارکوپولو، زبان فارسی در سراسر آسیای مرکزی از بخارا تا پکن زبان تجارت و تمدن بوده است.

اگر بیک خارجی حق قضاوت در اینمود داده شود میتوان گفت که ایران حقیقت‌امادری بوده است که فرزندانش میتوانند هرجهت باو بیانند. چون طبق شهادت تاریخ، این کشور از فرهنگ عالی و پر قدرت خویش که در طی قرون متعدد بوجود آمده و هر آن صورت بهتری بخود گرفته است، بعنوان عامل مؤثری در ایجاد هماهنگی و تواضع بین مللها استفاده نموده است.

ایران اولین کشور غیر عربی بود که دعوت پیامبر اسلام و خاندانش را پذیرفت و در قلب خود جایداد. و در میان کشورهای شرق اولین سر زمینی محظوظ میتواند که فلسفه یونانی را پذیرفت، و اولین سر زمینی بود که قرنها پیش از وقوف غربیان بر مطاف شرق، معلمی عرفانی مذاهب بودائی و برهمی را در افکار صوفیان و عرفای خویش یافت.

أنواع و اقسام نژادها و عوامل نژادی بوده‌اند که توانسته‌اند در سراسر تاریخ یوپیله

فکر و شعر ایرانی با یکدیگر ارتباط نزدیک داشته باشند.

شعر ایرانی همانطور که گفته شد جنبه دینایی و بین‌المللی دارد و احساساتی که توسط شعر ایرانی تشریح شده بهمان اندازه در فرانسوی تأثیر میکند که در هندی اثر دارد. ترک و گرجستانی هر دو این احساسات را درک میکنند و در مقابل آن متاثر میشوند. حتی الوهیت ایرانی که اساساً اسلامی است بهمان اندازه در قلب عیسوی رخنه میکند که برهمن را متاثر میسازد. و همه این خصوصیات ایرانی بتمام بشریت متعلق است.

در این زمان که ما ملتها و بشریت را دعوت میکنیم که دنیا را از آشفتگی و بد-خواهی نجات بخشند، تمدن ایرانی در آنجام این اتحاد بشری، همچون یک مثال عالی تاریخی است. مثالی که بوظیفه دنیائی ما قدرت روحی میبخشد.

همترین مسئله امروز ما ایجاد اتحاد و هماهنگی بین شرق و غرب است. ایران شاهد زنده‌ای برای امکان وجود این هماهنگی است و نوع فکری ایرانی و زبان فارسی در سراسر تاریخ مثال زنده‌ای بوده است در ترکیب واختلاط شرق و غرب و ایجاد هماهنگی جدا ای ناپذیر میان ملتها.

رندگروسه

از آکادمی فرانسه

## ما ذلکی

هیبت مدهش دریای گران اندر سر  
بست اندیشا غریدن و توفیدن آرام آرام.  
موج بر خاست زموج ،  
وز نفیری کانگیخت .  
بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر  
موج اوچ .  
بود از این روی اگر ،  
گز بهم ریختن موج دمان  
در برجشم نسماه دیدار نمود  
دل فریبندۀ دریای نهان .  
قدو بالاش بر هنۀ بر جای ،  
چون بسیاب سر شکش سوزان  
شمع افروخته از سر تا پای  
گیوانش بر دوش  
خزۀ دریایی  
همچنان بر دوش وی آویخته ، اورا  
تن پوش .

گفت با او : « بن آورده همه زحمت  
ره را همواره  
مرد ، اینجا بچه سودی و چه کار ؟  
در دل این شب سنگین که در او  
گرد مهتابش دردی بتک مینانی است ؟  
و انگه با مدد چوبی خرد ،  
و بهمپایی ناوی لنتان ،  
که بر او سخمه یک موج سبک تیپایی  
است ! »

مرد را هیچ نه یارای سخن ،

من نمیدانم پاس چه نظر  
می دهد قصه مردمی بازم  
سوی دریایی دیوانه سفر .  
من همین دانم کان مولا مرد  
راه می برد بدریای گران آن شب نیز  
همچنانیکه بشبهای دگر .  
و اندرامید که صیدیش بدام ،  
ناو می راند بدریا آرام .

آن شب از جمله شبان ،  
یک شب خلوت بود .  
باد را بود در تگ .  
بود دریا خاموش  
مرد مسکین و رفیق شب هول ،  
آن زمان کو بهوای دل حسرت زده خود  
میراند ؟

برۀ خلوت دریای تناور می خواند :  
« آی رعناء رعناء  
تنی آهو رعناء  
چشم جادو رعناء  
آی رعناء رعناء »

لیک دیری تکذشت  
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن ،  
که بدریای گران  
باد از جا شده زینسوی بدانسوی رها  
داد لجام .

من برآورده دریای نهان کارم و همخانه  
موج .  
از هر آن چیز که پنداری تویکنادر .  
نم آن کز همه ام زیباتر .  
تو نگفته اما  
بچه نامی مشهور؟»

مرد شوریده باو گفت که :  
«ای بهین زاده دریای گران  
آنچنانیکه خودآوردی بامن بیمان ؛  
مانلی راست بی طعنی اگر ،  
نام او آید کس را بزبان .  
این گلستان همه گل بر دامن ،  
بوده در هر دم خارش بامن ،  
گذران من بین ،  
تو بکارمن باش ،  
قامرها رفت دارد فاش .  
خورده سیلاپ عرق پوست زیشانی من ،  
مایه زحمتمن مویم بستره زسر .  
مرگ می گویند از زور تهید ستنی هر  
روز بدر  
وه ! چه شد خوب که آب آرام است ،  
و هلوا نیز نه چندان روشن .  
ورنه تو خسته بدل بودی از دیدن من ».«

دلنو از نده دریا گفت :  
« نه . تو زیبایی و بهتر بشرستی . چه  
غمی  
اندرین راه بکاری که تراست .  
کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نفر  
وزیباست  
وزیبی سود توهست و دگران .  
زندگی چون نبود جز تک و تاز ،  
خاطر اینگونه فرآسوده مساز .

ماند پاروش بدست ؟  
چون خیابانی پابست .  
بیم آورد نست .  
گشت باریک زیم ،  
در تنش موى استاد .  
پس بنچار بلبها لرزان  
بسخن با آنمه پاره دریا افتاد :  
«ای بهین همه هوشبران ،  
سایه پرورد حرم های نهفت ،  
دختر پادشه شهر که مائیم در آن .  
بی گناهست من ،  
کارمن صید در آب .  
واندر امید چه رزقی ناچیز ،  
همه عمرم بهدر رفته برآب !  
تنگ روزی ترازمن کس نیست ،  
درجهانی که بخون دل خود بایدزیست ،  
رنجم ارجند فراوان ترازرنج کسان در  
مقدار  
من مردی ام بی قاب و توان کز هر کس ،  
کمترم برخوردار .  
چه عتابت بامن ؟  
چه جوابم با تو ؟ »

دلنو از نده دریا بنتا هی که در او برد  
بخواهد  
همه اندیشه او بادل گفت .  
بر سر صخره ای آورد نست .  
نرم با او سخن آمد و گفت :  
« بینوا ما هیگیر  
ز کجا می آینی ؟  
بکجا می پائی ؟  
شهر چه ؟ پادشه شهر گدام ؟  
مهر بان خوی تراز من کس نیست .  
پیشتر آی و بمن باش و بیندیش و زمانی  
 بشنو :

نرم را زبر چرا بشمردن؟  
پس پی چیست که می‌گویی تو:  
مارماهی است تنش از نرمی  
و بدل خواهی کر پنجره خانه تو  
یاسمن با تن عربانش و با ساق سفید  
بتوسردارد و با خندق‌گاهایش آید  
بسی تو بالا؟  
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن  
است  
به رجنبیدن بسیار تری است  
نه زجاجنبدن.  
هدچنان گزپی بیداری خواب.  
دلکشا هست جهان چشم چرا بستن از  
آن؟  
آنکه نتناخته در زندگی اش زیبایی،  
نیست زیبایی در هیچ‌گجاش.  
ولی ای دریا دوست،  
هیچ از این راه می‌آزادی دل،  
گر قدم رنجه‌گنی  
ور بمن‌داری رأی،  
من نشار قدمت را چه نمایم که چه خواهم  
افرود؟  
گل مرنجانم یا پنجاً مر و اریدم؟  
چه ترا خواهد بود؟  
از گریزان شده پیرایا رنگی که بهنگام  
غروب  
همچو ما حیران وار  
رفته ازستگ به سنتگ  
می‌دهم من بدر و بام تورنگ؛  
بر توتا وقت تودارم شیرین  
وشستان تو ماند روشن  
بفروذ آورم افکنده به بند  
چشمها روشنی چرخ بلند.  
اندراندازم از جرم تکان داده ابری  
که بصبح روشن

ماهمه باربدوان همیم؛  
تو بپاس ذل و میل زن خود شاید در  
کارستی؟

بر فشانده زهمه کاری دیگر دامن:  
بدلم بود ولیکن حرفی:  
راستی خواهی گفتمن بامن.  
من سفیدم بتن و نرم تر هم من بتنم یازن تو؟  
چشم‌های من یا اوست کدام?  
بیشتر در نظرت تیره بقام؟»

مود از این پرسش او دید در او نیکوتر:  
راستی اوچه بزیبایی آراسته است  
همه نقش است وفسون و همه رنگ  
تا دل از خلق برد گرده درنگ.  
گوئی از روشنی هوشر بای مهتاب  
گل نشانده‌اند برآب.  
وز دل پنهانور این آب گران  
معنی خلقت‌گرده‌اند عیان.  
گفت با او که: «زن هست، نامی خواهم  
کنان باشد.  
زیر دست من (همبوی خزه) زبر چو کاری  
که مر است  
نیست چیزی زهمه بود و ببود،  
که بمن دارد آن نرم نمود.  
یکسره روی جهان هست سیه در نظرم،  
نایدم چیزی در چشم سفید،  
گزسفیدی تو یا غیر تونم نام برم.  
ناز پر و رده دریای نهان کار بخندید و باو  
گفت: «اگر  
همه چیز است سیاه است بنظر،  
خانه‌ات را بکدامین گل اندازی و داریش  
سفید؟  
ای روغ آور، ای حیله فکن!  
ناز از حاذچه باید بردن؟

وای اگر راه بمنزله جانان  
نبرم؟  
و باو مردی می‌گوید خامش: «مانلی،  
باش، مرو  
دل دریاست خموشانه بکار و شید است،  
آن دل آرا تنهاست.  
ای همه مانده در آب و گل خود،  
اند کی نیز برای دل خود.  
فکر با همت والا بی‌کن  
دیده در کار چنان بالایی کن.  
از چه در دال رهای زندانی  
و انتکت اینهمه سرگردانی!  
همجو حیوان ز پی آب و علف  
پس چه چیز آدمیان راست هدف؟  
پای بیرون کش از این پای افراد.  
سوی بالادستی دست بر آر.  
بی خود باش و بخود بند نظر  
روزگار از خود اینگونه میر.

برسر یور دریاست،  
ما یه ای را که برآرد به تنت پیراهن.  
آری، از هر چه که زیباتر در خط لاخاک  
تابخواهی بدرون دریاست.  
هم به آزادمیانی که تو پنداری شان  
در نهان خانه آب است، اگر آدمهاست.  
دید خواهی (همه برعهدہ ام) آن چیز که  
در فکر توبود:  
نازینانی انتگیخته جوش  
رقص برداشت، رفته از هوش،  
نفعه سازان مرغان  
که در آرامگاه روشنی باخته رنگ  
هر یک از نازک منقاری شان  
می‌ساید بنوایی آهنگ،  
دل فسایان گل‌ها  
هر دم از خنده بر تکی دیگر  
که اگر بولی از آن بدمعاغ تومی راه  
برد،  
همه عمر تو بمستی بگذرد.»

گفت: شیدایی!  
گفت: شیدا باش.  
گفت: برداز من  
آتجه کاوی خواست.  
گفت: خاموش از این گفته اگر مرد  
رها  
می‌برد دل ز همه خلق چورولی زیباست.  
گفت: آید بکنم  
آن کمند مشکین؟  
گفت در راه ترا؟  
ناشکیبائی چیست?  
گفت: خندند در این معنی اگر بر من؟  
گفت:  
خنده برداشت اگر ابر سیه بزود گریست.

در همه عمرش زندانی مرد  
نه چواو داشت بیاد.  
بنظر آمدش از دور رهی در این دم  
در گدام استونگاه  
نامی چوپانی برداشته آوای رحیل  
بانوای نی، غمناک چوهر چیز، یکی  
می‌خواند:  
«من که در دال ره عشق سامان  
دادند  
حیف باشد که دل خسته بسامان  
نبرم  
می‌برسیل سرشکم بهوای دل

همچنانیکه در آن خاک‌اندود ،  
دردها مردم راست ؟  
دردها نیز در آب دریاست .  
و مرا داروی دردم گفته‌اند ،  
جاودان من ، یاران قدیم ،  
نیست جزرخورش خاکی طبع .  
گرخورانی بنع ای مرد ، نخست .  
ز آنچه درسفره تو است . «  
مرد دلباخته از گوشها ناو  
اندک از پخته بر نجی بگشاد  
آنچه ره تو شاه او بود و خورش گردن  
از آن هم خوداورا درخور  
آن پربرورا داد .  
نازینیں پیکردریایی گفتند : «اما  
من سودا زده را جای در آب  
شوق دیدار تو آورد برآب .  
ای زمینی بیوند .  
با هاوایی که بروی دریاست  
دارد از تازگیم پوست بتن‌می‌خشکد  
اگر از لطف تو ، پیراهن تو  
بن من می‌پوشید ؟ »

طوق وار از سرگرد بدر  
مرد ، آلیجه کهن از تن و اورا دادش  
دل بلست آور دریایی دست سردش  
بر سرشانه عربان وی آمد که در آن  
می‌نمودش بدرشتی ستخوان ،  
آفرین بروی آوردیسی :  
«مرد بزرگا که تویی  
راست آمد که تو انگر مردم  
تنگ چشم‌اندو به تنگی نگران  
دل بر حمی و سخاباشد از آن دگران .

«من پریشانم و شوریده‌ولی

دل نوازندۀ دریایی گران بارگه بود  
سر برآورد بچشمان گبود ،  
دوخت بروی نگه جان شکر و با او گفت :  
«با چه تردید و محابابی چفت ؟  
رو بدان و حشت آباد سرایی که در  
آسیب‌گهش  
آنکه زنده تروهشیار تراست ،  
زیستن بروی دشوار تراست ،  
زنده‌اش بر هنّه خفت است بپای دیوار ،  
مرده‌اش را بچه کالای گران سنگ  
پوشیده مزار .  
گر تویی خسته بتن ،  
دستگیر تو در این ساعت من !  
دل در این نیم شب ، ای مرد رها واده  
از آندوه مرا  
از تو پوشیده نمی‌دارم این ،  
دانی از بهر چرا ؟  
با همه شوکت بی‌مثل (نصیب‌من در کشور  
دریایی‌من)  
من تنها یام . آه !  
نکبت تنهایی  
از جگرمی خوردم .  
گرها از کارم آن مرد که بگشود تویی .  
آه ! زیبایی تو !  
وزهمه زیباتر !  
با هر اندازه سال  
از همه بر ناتر !  
گرکسی دوست ندارد بدلت  
مانلی ، من بدلت دارم دوست  
وه که لبهای تو شیرین هستند  
تویی آرامگه بوسنه سوزانی را  
بوده روزی و چه روزی آیا !  
لیکن اکنون دیری است ... !!!  
حیف ، من غمزدادم  
در دمندم من واژ دردم گویا ست زبان ؟

بهمانجا که علامت گردد ،  
همچنان در بغل سنج بجای .

وقت کاین معرکه بود و نبود ،  
بود از کار سحر دود آندود .  
دید آن مولامرد  
بر سر ساحل خود را ، ز همان راه که  
او آمده بود .

یاد آورده بود  
آن پری پیکر با اوسته :  
«رسن و دام تو اینجاست بدربیا بامن  
بسوی خانه خود باش ، بمن زود تر آی .»

اگر او در خود می شد باریک ،  
در نمی یافته چرا آمده است ،  
باز گشتن چه زمان خواهد بود .  
راههایی که بدیگر شبهای  
اندر آن می افتد ،  
رفته بود اینک اورا از یاد .  
نفس دریایی  
کرده بود اورا مست .  
شده بود آن مسکین  
بتمنای دگر گون پا بست .  
دلنشین قافله دریایی  
از ره دورش میخواند بگوش  
همه بودش درسر  
خوابهای شب دوش .

چه ولیکن به ازین  
برخلاف همه شهای دگر  
هر چه با او بزبان دارد راز .  
و با و هر بدو نیک دنیا ،  
حرف پوشیده دل گوید باز .

آنچنانیکه کنون می شایست  
نیستم تامزه ات بخشم از حرف گهه است .  
ماهیان من بامن همسر کس شده اند ،  
وز من ، اینگونه بشفت ، سوی آب  
شیرین

می گریزند همه .  
می سپاری بمن ، ای مرد جوان مرد آیا ،  
دام و قلات را ،  
که بچنگن آورم آن سنگ لان راس کش ؟

مرد که هر چه برآ وی داد از کف ،  
دادش هم این .

بر سر ناوش آورده است ،  
دل بر آن مهوش دریایی بست .  
همچو چشمانش بر بستدهان .  
دست های وی از هم بگشاد .  
رفت گویی از هوش ،  
واندر آغوشی افتاد .

دانوازندۀ دریا خنده دید  
هر دورا آنی دریا بلعید .  
و ز بر گرد آب  
همچنان گز همه زشت وزیبا ،  
نه بجا ماند سروری نه عذاب .  
مو جی افکن فقط دایره چند ،  
اندر آن دایره شورید و بهم آمد خرد  
دایره روشی ماه بر آب .

پس بهم در پیوست  
رشته ها از زنجیر  
ماه در ابر نهان می آمد .  
بسی ساحل خلوت اما  
ناوبی صاحب میرفت بر آب  
بود هر چیز بجای خود از هر سویی  
چوب دست مانلی

در فکندند و بکارم کردند !  
 از چه در چشم هر چیز بر نگ ک دریاست ?  
 تن بخاک آندرم و دیده بر آب  
 هر یکی زاین دو زیکسو بعد از  
 چه کنم با تن ، اگر دیده نهم  
 دیده و رخواهم ، با تن چه کنم .  
 گر همه بود زیان و رهمه سود ،  
 سر نوشت من دریا زده چون خواهد  
 بود ؟ ...

چه سخن باید با خلق بجان مرده مرا ؟  
 بایدم در همه عمر چشید  
 مزه شربت هرزه ری را ،  
 پر ملالات زملامت هاشان .  
 ای دریغا که مرا با همه ام قوت دید ،  
 بایدم گفت خوش وزشت شنید .

دل نمی برد گراورا از جا ،  
 پای می بردش زود .  
 بود در هر دم با فکر پریشان شده اش  
 کویدن

همه در هر قدم از خود بسیزیدن :  
 در چه بگذاشتم من شب دوش ؟  
 بی کاری چه در این ره بودم ؟  
 گر ببر سد زن من از من : کو پیر خست ؟  
 چه با خواهم آورد جواب ؟

در تکاپوی و شتاب  
 گشت هر بشتا ها کش هامون .  
 پل بی فکند بی ایش رو دآب  
 ره چهار و لم دادندش کی آسان گذرد  
 ستگی بر سنتگ شکستند از هم  
 کاو بمنزله خود راه برد .

دم علم کرده بستگی جالاک  
 سوسماری بتن سر بی رنگش گفت :  
 «مرد دیر آمده از راه سفر ، صبح رسید .  
 بر تن سنتگ ، هم از شب نه شب ، آب دوید .»  
 قدمی چند از آنسو تر ، باروی کبود  
 دید نیلوفر را برس شمشاد که بود ،  
 گفت نیلوفر وحشی با او :  
 «راست می گوید آن حیوانک .

می دهنداز پس این پرده که هست ،  
 پرده داران سحر ،

روشنی دست بدست .

زن تو چشم براه است هنوز  
 مانلی ! تند بر و صبح شده است .»  
 ناسکهان داد خروس از ره دورش آوا  
 که از این راه بیا .

وبتاریکی پر عمق ، چو بغض ،  
 که بترکد به گلو گاهی تنگ  
 نقطه ای پیش دوچشم وی آمد روشن  
 و اندر آن خانه او آمد بر یادش وزن  
 دید زن را پی خود چشم براه  
 می برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز  
 اندر او و شتا چندی است بسوز .  
 سکت خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم  
 دید که او  
 مانده با سوسوی چشم سوی راهی  
 که بدریای گران

می خرامد تکران .  
 وز بهم بستن و بگشودن چشم خسته ،  
 تاکی او باز آید  
 او هم اورا که رسیده است زره می پاید .  
 گفت با خود : «همه پیدا رهن اند !  
 من سودایی ، پیدا رکه ام ؟  
 چه پریشان شده ام !  
 آخر عمر چه حیران شده ام !  
 چه فسونی که بآب

لیک هرچند بنظاره راه  
چشم او برد نگاه  
او ندانست بر دره بکجا.  
زانکه سرمنزل او بود بچشمانش گم  
همچنان رغبت او در دریا .  
دل او هر دم میخواست بر افسانه دریای  
گران بنده گوش ،  
سرگذشت از غم خود بد هدزار .

## نیما یوشیج

خرداد ماه ۱۳۳۴

مطابق بادیمه طبری ۱۳۱۴

## تمدن شرق و غرب

مرکزی و جنوبی و هر سر زمین خارج از اروپا و آمریکا که اکثر سکنه اش از تزاد اروپایی و زبانش یکی ازالسنّه مهم اروپایی و دینش عیسوی باشد، جزء غرب است.

آتن در جنوب شرقی اروپا و لندن در شمال غربی آن، نیویورک در مشرق آمریکای شمالی و سان فرانسیسکو در مغرب آمریکای شمالی، در اصطلاح فرنگی که امروز رایج است، جزء غرب بشمار می‌آید و معلم مقیم سانفرانسیسکو، هم ساخالین و توکیو و شانگهای را که در مغرب واقع است، جزء شرق می‌شود و هم ایران و هند و مصر را.

جائی خوشوقتی است که در بحث داجع به تمدن، مفهوم شرق و غرب چندان مبهم و تاریک نیست. در اصطلاح تاریخ تمدن، آنچه ارکان مهمش تمدن ایرانی و اسلامی و مصری و بابلی و عنده و چینی است، تمدن شرق و آنچه مظہر بزرگش تمدن یونانی و ارکان معتبرش تمدن رومی و ایتالیایی و فرانسوی و انگلیسی و آمریکایی است، تمدن غرب خوانده می‌شود.

در باب تمدن و انواع مظاہر آن، علمای بنرگ ک تحقیق ها و بحث ها کرده و کتابهای بسیار فوشتاند و عقیده ای که اکثر اهل فضل و تحقیق بر آنند، وحدت اصول تمدن است. تمدن برائی خواهند گشی کمال که در نهاد پسر است بوجود می‌آید و برای تهیه مقدّمات و ظهور و رفعه و قوام آن جزو

لغظ تمدن در زبان فارسی بسیار جدید است و در زبان های دیگر هم، چندان قدیم نیست. صدو نود سال پیش، مقارن ایامی که کریم خان زند در ایران سلطنت می‌کرد، نویسنده بنرگ نویس لغت نویس مشهور انگلیسی، مؤلف نخستین کتاب لغت مهم انگلیسی، پیشنهاد شاگرد خود را در باب ضبط کلمه نو- ظهور «تمدن» در کتاب لغت، قبول نکرد. در سایر زبان های فرنگی هم، این لغظ بتدریج داخل کتاب های لغت شد و دامنه مفهومش وسعت یافت، چندانکه امروز جمیع انواع ترقیات مادی و معنوی و اجتماعی و سیاسی همه را فرا می‌گیرد. در ایام قدیم در هیچ زبانی چنین کلمه جامعی نبود که یکایک این معانی در آن بگنجد. مطالعات عمیق، پیوند موجود میان مظاہر پیشرفت و وحدت اصول آنها را هرچه خوبتر هویدا کرد و لازم آمد که بر مجموع اسمی بگذارند و لغظ تمدن نوساخت و خوشی معنی، در افواه افتاد.

روشن بودن معنای کلمه شرق و غرب هم، برای واضح شدن مفهوم و مصیاق تمدن شرق و غرب لازم است. بواسطه سهل انگاری در معنای اصلی چهار ایالی دو لغظ شرق و غرب، تعلولات بسیار ظاهر شده و اکنون در اصطلاح نویسنده کان فرنگی که در گفته و توشته دیگران بی تأثیر نبوده، آسیا و بعضی ممالک آفریقا و حتی قسمت اروپایی خاک روس نیز جزء شرق است. بیشتر کشور های اروپا و سرزمین آمریکا- آمریکای شمالی و

به آن درجه از تمدن است .  
اعتقاد به چیزهای نامرئی و بهزندگی  
بعد از مرگ و نیز رقص و قربانی در مرام  
دینی ، همه چا بوده است .

یکی از عقاید رایج مردم روزگاران  
قدیم این بوده است که تصور می کردند ،  
تمام طبقات حکومت کننده از یک اصلند .  
یونیان معتقد بودند که حکمرانیان ایشان از  
مصر آمدند و مطلب بسیار شنیدنی آنست  
که در کتاب معروف «اصل ملت انگلیس»  
تألیف پرسفسور چدیویک ، استاد دانشگاه  
کمبریج نوشته شده است که نسب نامه پادشاهان  
هان نواحی مختلف انگلیس ، به خدا یابانی  
رسد و نسب خود را به اودین (Odin) می  
رسانند . و اعتقادشان اینست که اودین از  
ایران به دانمارک آمده و از نسل پادشاهان  
ایران است .

در هرجا که از مظاهر عالی تمدن  
سخن در میان باشد ، از یونان سخن در میان  
خواهد بود واز ایران و روم و ایتالیا و فرانسه  
و انگلیس و آلمان و آمریکا .

**کلایوبل** نویسنده انگلیسی در کتاب  
مشهور خود موسوم به «تمدن» در فصلی که  
راجع به مظاهر عالی تمدن نوشته ، روم را  
ذکر نکرده است . بدعاقیده او سه مظهر از  
همه برتر و بهترست : یونان قدیم ، ایتالیا  
در عهد رنسانس و فرانسه از قرن شانزدهم  
تا انقلاب .

**کلایوبل** در این فصل نه از روم سخن  
بمیان آورده ، نه از انگلیس ، وطن خود ،  
و نه از آلمان و آمریکا .

نکته آنست که در این فصل ، هر چند  
تمدن ایرانی را در علوم مقام هم درجه تمدن  
یونان و ایتالیا و فرانسه نشمرده ، برای  
ائبات نظر خود ، دلیل هایی آورده و این خود

هایی لازمت و آب و هوا و درجه حرارت  
و نوع خاک و جمیع عوامل طبیعی و نیز  
استعداد خاص ، همه در آن مؤثر است ، اما  
پیشرفت آن تابع اصول کلی است و فقط مظاهر  
آن بایکدیگر مختلف جلوه می کند .

اگر جمیع مظاهر تمدن تابع اصول  
کلی است ، پس آنچه معرف و مظهر هر یک  
از تجلیات تمدن است ، خواه در شرق ، خواه  
در غرب ، همه جلوه های گوناگون اصولی  
است که محیط و کیفیات به آنها رنگی  
دیگر داده است .

تحقیق عمیق در مظاهر مختلف تمدن ،  
این نکته را ثابت می کند ، مگر نه در بهترین  
اشعار عالم ، چه فارسی ، چه یونانی ، چه  
انگلیسی ، چه عربی ، سادگی و گیرندگی و  
شورانگیزی خاصی هست ، همه بایکدیگر  
شبیه ؟ ... ، مگرنه آنست که در تمام مجسمه  
های عالی و در نام تصاویر بی نفس و در  
همه آثار ادبی که در فضای همدارجه باشد ،  
کمالی که هست از یک نوع است ؟

در باب عوامل مؤثر و موجبات و  
لوازم تمدن ، چندان تحقیق کرده اند که بوصف  
در نیاید ، تأثیر غذا و اندازه قد انسانی و  
حرارت بدن و کیفیت فضول در نواحی مختلف  
و درجه قدرت فکری و اثر همایجرت و  
تورات و ذخایر موجود در زمین و قحط  
و غلا و جنگ و بدنی آمدن نابهای در  
وقتی خاص در کشوری خاص و عوامل بسیار  
دیگر و اصول و مظاهر متشابه ، همه را مستخراج  
کرده اند . و ثابت شده است که اصول پیشر-  
فت در همه جا یکسان است ، ولیکن ممکن  
است که قومی در پیشرفت و رسیدن به مراحل  
مختلف تمدن ، بقدر قسم دیگر ، توانایی  
و وسیله نداشته باشد . اما رسیدن به هر  
مرحله ، تابع اصول کلی لازم ، برای نیل

فکر و روح یونانی اقلایی پدید آمد و چنان می نماید که این جنگ وفتح برای این قوم هرگز بود که فکر و ذوق را برابر اگریخت و همترین دوران ظهور تمدن یونانی بعد از این جنگ بود.

جنبه دیگر اهمیت یونان آن است که قرنها با تمدن یونانی سروکار داشته ایم و گذشته از ایام بعداز اسکندر و مدت سلطنت اشکانی، در عهد تمدن اسلامی، با علوم و فلسفه یونان آشنایی برقرار ماند و پیوند ذوق و فکر ایرانی و یونانی در پرورش افکار لطیف بی تأثیر نیست.

رم مقلد یونان بود و مروج علوم و فنون آن، نه در مجسمه سازی و معماری بپای او رسیدو نه در علم و ادب . بزرگترین میراث بشری از تمدن رومی، قانون رومی است.

رناسنس ایتالیا، بازگشت عهد ترقی علم و هنر بود و ایتالیا معلم اروپا شد. مبانی علم و ادب و فلسفه و تاریخ و ادبیات و موسیقی، استوار گردید. دانه افکار خود را به زبان ایتالیایی بیان کردند به لاتینی و در این عهد نوابنی در ایتالیا بوجود آمدند کم نظیر، از قبیل، رفایل که نقاشی بزرگ و معماری عالی مقام بود و میکل آن نقاش و معمار و شاعر و مجسمه ساز و لوناردو دادو— ینچی نقاش چیره دست و مجسمه ساز عالیقدر و عالم فرزانه و شاعر بزرگ.

بعد از ایتالیا، سرزمین فرانسه مظهر تجلیات علم و ادب و هنر شد و اهل فضل و تحقیق و ارباب نظر از هر جا به این کشور روی آوردندو پاریس جانشین رم و آتن گردید. انوار تمدن فرانسوی بر میالک دیگر در خشین گرفت و انگلیس و آلمان هم به متابعت از این نهضت، کلرهای نمایان کردند

می رساند که عظمت تمدن ماچیست که در فصلی که از تمدن رومی و انگلیسی و آلمانی و آمریکایی و اسیانایی هیچ ذکری در میان نیست، نویسنده انگلیسی خود را محتاج آن دیده که برای اثبات این قسمت از نظر خود، دلیلی بترشد.

اکثر علماء بر آنند که نخستین جلوه گاه مهم تمدن، کشور مصر است و زراعت و نساجی و معماری و مجسمه سازی و اختراع الفبا و تهیه تقویم و ساختن آلات موسیقی و درش حکومت و مراسم دینی و بسیاری از آثار تمدن، همه از این سرزمین است :

یونانیان در طب و معماری و حجاری و نقاشی و شب دیگر علوم، از مصر درس گرفتند، ولیکن به قدرت ذوق و فکر لطیف خود، از استادان خویش گذشتند.

تمدن یونان، نتیجه شاهنشاهی بزرگی مثل شاهنشاهی ایران نبود. اساس یونان قدیم، شهرهایی بود که هر یک با نواحی اطراف آن، به منزله دولتی بود. یونان یک ملت نبود، مجموعه ای بود از این قبیل . شهرهای هر دولت، مانند آتن، در ایام قدیم، هر گز بیش از سیصد هزار ساکن نداشت.

با این همه، در این کشور یونان، تمدنی عجیب ظهور کرد که هنوز بعد از دوهزار و پانصد سال، بعضی از مظاهر کمالش بی رقیب مانند موصول فکری و تمدن و روش حکومت و علوم و فتوش در اکثر مظاهر تمدن شرق و غرب، تأثیر عمیق داشته است و هم اکنون نیز بی تأثیر نیست.

ما باید به یونان و تمدن یونان توجه خاص داشته باشیم . بزرگ ترین جنگ تاریخ یونان که در سراسر جهان، در تمام مدارس شرح رامی خوانند، جنگ ایران است با یونان . بر اثر این جنگ بود که دار

هیأت بوجود آوردن ، به دست علمای مسلمان  
فرآهم گشت .

در کتاب «تاریخ تمدن» نوشته‌اند که از  
مقایسه کتب ریاضی مسلمانان و عیسیویان که  
در نیمة اول قرن یازدهم میلادی تألیف شده ،  
نقاچیں کتاب مسیحیان چندان نست که دل بر نویسنده  
گان آنها می سوزد .

و نیز نوشته‌اند که در قرن دوازدهم  
میلادی ، کار هم فضای فرنگ ، ترجمه کتب  
از عربی بود .

ثوبلج به این نکته بسیار لازم است ،  
زیرا که ، اکنون جنان شیفت و فریفته شده .  
ایم که فراموش کرده‌ایم ، چه استقلال فکری  
داشته‌ایم و در ساختن بنای تمدن چه زحمت  
ها کشیده‌ایم .

اهمیت طریقه تحقیق فرنگی ، در این  
ایام ، دقت است و تجربه و آزمایش . ببینید  
که «جورج سارتون» که کتاب تاریخ علمش  
از بزرگترین کتب عالم در این فن است ؛  
چه می‌گوید :

«مهترین کشف قرون وسطی ، طریقه  
تحقیق تجربی است و این طریقه را مسلمانان  
بوجود آورده‌اند .»

تمدن عظیم فرنگی هست و تکلیف ما  
با این تمدن چیست ؟ آیا باید نادیده‌اش  
گرفت یا باید تسلیم شد ؟ معتقدم که باید  
آن را گرفت تاگر فنا پاش نشد . تقلید از آن  
خطاست . تقلید از مظاهر آن ممکن نیست ،  
چونکه هر قومی و مملکتی و هر مرحله‌ای  
از تمدن احتیاجات خاص دارد .

باید اصول آن را شناخت و از آن  
اصول پیروری کرد . هر وقت این نکته را  
آموختیم ، همه مسائل تمدن ، اعم از فرنگی  
و غیر آن را یاد گرفته‌ایم .

و در این میان ، بن اثریه دست آوردن کتب  
و رسائل یونانی و ترجمه آنها به زبان لاتینی  
و کشف آمریکا وفتح اسلامبول به دست ترک  
و متفرق شدن علماء و فضلای این شهرو اصلاح  
منعی لوتی و پیشرفت علوم و فنون و بیدار  
شدن افکار و انقلاب فرانسه و مهتراز آن ،  
انقلاب صنعتی ، مظاهر جدید تمدن ، مبتنی بر  
اصول کلی لایزال آن ولیکن با تجلیات دیگر ،  
نمایان نهاد .

جنبهای مشترک تمدن شرق و غرب .  
همان خواهندگی کمال و عشق به تحقیق و جمع -  
آوری اطلاعات دقیق و قبول سخن حق از هر  
کس واقتباس مظاهر تمدن بتدریج واستخراج  
امولی کلی است که در همه جا و همه وقت  
پیکیست .

برای بیان این مطلب و برای مجسم  
کردن این موضوع ، حتی می‌توان گفت ، بهترین  
مثال ، تمدن اسلامی است که تمدن دوهزار و  
پانصدساله ایران ، بکثیر بزرگ آنست و  
چهارده قرن از بیست و پنج قرن ، همسفر آن  
بوده است .

مسلمانان علم و فلسفه یونانی را گرفتند  
و به تصدیق علمای فرانگی بر آنها افزودند  
و نکته‌ای که فضای هم‌مامالک بر آن متفقند ،  
اینست که مسلمانان ، گذشته از آنکه در  
پیشرفت علوم کوشیدند ، کاری کردند بسیار  
مهم که یونانیان هم نیکرده بودند ، و آن  
توجه به پیشرفت جنبه عملی فنون و علوم بود .  
ساعت و آلات وقت شناسی را کامل کردند ،  
صفر را بر ارقام افزودند و کار محاسبه ترقی  
علوم ریاضی را آسان کردند ، چیز و مقابله  
و مثلثات را بر شب علوم افزودند و به  
عقیده بطليموس که می‌گفت خورشید گرد زمین  
می‌گردد ، المثلث نمودند ، به این طریق ،  
مقدمه انقلابی که بعداً کوپرنیک و کالیله در

فرهنگی و تمدنی بر اساس فرهنگ و تمدن ایرانی، خالی از نقايس و افبايس هر چيز خوب از هر کشوری و هر قومی و از هر زمانی و از هر زبانی، مارا به مقصد می رسانند.

نه تمدن آلمانی بلکه ما می آید، نه تمدن آمریکایی و نه تمدن انگلیسی و روسی و فرانسوی و باید بدآنیم که علم فرنگی بسیار آسان تر از ادبیات و فن فرنگی است. استقلال فکر، دوای همه دردهای ماست. مطالعه دقیق تمام مظاہر تمدن و ساختن

دکتر سید فخر الدین شادمان

## بهار را باور گن

باز کن پنجره هارا ، که نیم  
 روز میلاد افقی هارا  
 جشن می گیرد  
 و بهار  
 روی هر شاخه ، کنار هر برگ  
 شمع روشن کرده است

همه‌ی چلچله‌ها برگشتنند  
 و طراوت را فریاد زدنند  
 کوچه یکپارچه آواز شده است  
 و درخت گیلاس  
 هدیه جشن افقی هارا  
 گل به دامن کرده است

باز کن پنجره هارا ، ای دوست  
 هیچ یادت هست  
 که زمین را عطشی وحشی سوخت ؟  
 برگ ها پژمردند ؟  
 تشنگی با جگر خالک چه کرد ؟

هیچ یادت هست

توی تاریکی شب های بلند  
سیلی سرما با تاک چه کرد؟  
با سرو سینه گل های سپید  
نیمه شب باد غضبناک چه کرد؟  
هیچ یادت هست؟

حالیا معجزه باران را باور کن  
و سخاوت را در چشم چمن زار بین  
و محبت را در روح نسیم  
که در این کوچه تنگ  
با همین دست تهی  
روز میلاد افقی هارا  
جشن می گیرد!

خاک جان یافته است  
تو چرا سنگ شدی؟  
باز کن پنجره هارا  
و بهاران را  
باور کن.

فریدون مشیری

## سک و لگرد

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دو قهقهه خانه و یک سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود، تشکیل میدان و رامین را میداد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار، نیم سوخته، نیم بربان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند. آدمها، دکانها، درختها و جانوران، از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنجینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه آمد و شد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یک طرف میدان درخت چنار کهنه بود که میان تنها شپور و ریخته بود، ولی با سماحت هرجه تمامتر شاخه‌های کج و کوله نقرسی خود را گسترد. بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند، کهدو پسر بچه در آنجا آواز رسان، شیر بر رفع و تخمه کدو میفرخند. آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهقهه خانه، بزمخت خودش را میکشاند ورد میشد.

تنها بنائي که جلب نظر را میکرد برج معروف و رامین بود که نصف تن استوانه‌ای ترک ترک آن با سرمه و طی پیدا بود. گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند، آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت میزدند – فقط صدای ناله سکی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سک اسکالنندی بود که پوزه کاه دودی و پیامایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجه‌زار دویده و باو شنک زده بود. گوشهای بلبله، دم براغ، موهای

تابدار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشد . در ته چشمها ای او یک روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فراگرفته بود ، یک چیز بی پایان در چشمهاش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنائی و نه رنگ بود ، یک چیز دیگر باور نکرد نی مثل همان چیزی که در چشمان آهی زخمی دیده میشود بود . نه تنها یک تشابه بین چشمها ای او و انسان وجود داشت ، بلکه یک نوع تساوی دیده میشد . —  
دو چشم میشی پراز درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پراز التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کنک میزد ، جلو قصای شاگردش باو سنگ میبراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفشه میخدار شوفر از او پذیرانی میکرد . و زمانی که همه از آزار با خسته میشدند ، بجهه شیربرنج فروشن لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر نالهای که میکشید یک پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای فقهه او پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت : « بد مسب صحاب ! » مثل اینکه همه آنهای دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر کاه ازاو تشویق میکردند ، میزدند زیرخنده . همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود ، سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بجز آنند .

بالاخره پسر بجهه شیربرنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچهای که طرف برج میرفت فرار کرد ، یعنی خودش را باشکم گرسنه ، بزمحت کشید و درواه آئی پناه برد . سر راروی دودست خود گذاشت ، زبانش را بیرون آورد ، در حالت قیم خواب و نیم بیداری ، بکشتر از سبزی که جلویش موج میزد ، نمایش میکرد . تنش خسته بود ، اعصابش درد میکرد ، در هوای نمناک راه آب ، آسایش مخصوصی سرتاپایش

را فرا گرفت.

بوهای مختلف سبزه‌های نیمه‌جان، یکدانه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه‌زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و بودهای گذشته رادر مغزش از سر نوجان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدائی بین گوشش او را وادار به چنین و جست و خیز میکرد. میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بندود و جست برند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند، میان سبزه، آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنفس بقدری کوقته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی با ودست داد. یکمشت احساسات فراموش شده، کم شده، همه بهیجان آمدند. پیشتر، او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبیش حاضر شود، که شخص ییگانه و یاسن خارجی را از خانه صاحبیش بتاراند، که با پجه صاحبیش بازی بکند، سر موقع غذا بخورد، موقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیده‌ها از گردش برداشته شده بود. همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زیل، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کنک بخورد و زوزه بشکد. این ییگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق، او بجرأت، بی باک، تمیز و سرزنشه بود ولی حالا ترس و توسری خورشده بود، هر صدائی که میشنید، وبا چیزی نزدیک او نکان میخورد، بخودش میلرزید، حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلاً او بکثافت و ذیل خو گرفته بود - تنفس میخارید، حوصله نداشت که کیک‌هاش را شکار بشکند و یا خودش را بلیسد. او حس میکرد که جزو خاکرو به شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دور افتاده بود، دو زمستان می‌گذشت که یک شکم سیرغذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سراوب کشد، یکنفر توی چشمهاش او نگاه نکرده بود، گرچه آدمهای اینجا ظاهرآ شیشه صاحبش بودند، ولی بنظر می‌آمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق دارد، مثل این بود که آدمهائی که سابق با آنها محشور بود، بدینای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات او را بهتر می‌فهمیدند واز او حمایت می‌کردند.

در میان بوهایی که بمشاهش میرسید، بوئی که بیش از همه اورا گیج می‌کرد، بوی شیربرنج جلوپسر بچه بود—این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و بادهای بچکی را در خاطرش مجسم می‌کرد—ناگهان یک حالت کرتختی با و دست داد، بنظرش آمد و قیکه بچه بود واز پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را می‌مکید و زبان نرم محکم اوتش را می‌لیسید و باک می‌کرد. بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام می‌کرد—بوی تنفس سنگین مادرش و شیرو درینیش جان گرفت.

همینکه شیر ماست می‌شد، بدنش گرم و راحت می‌شد، گرمای سیالی در تمام رگ و بی او میدوید، سرش سنگین از پستان مادرش جدا می‌شدویک خواب عمیق که لرزه‌های مکلفی بطول بدنش حس می‌کرد، دنبال آن می‌آمد. چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را ب اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون می‌آمد. تن کر کی برادرش، صدای مادرش همه اینها پراز کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد، بازیهائی که در آن با غچه سبز با برادرش می‌کرد.

کوشهای بلبله اورا کازمی گرفت، زمین می‌خوردند، بلند می‌شدند، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. درته با غ دنبال او میدوید،

پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش‌هائی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او وزنش با یک نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکها را بومیکشید ، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خودیک لقمه مهر و محبت برایش میگرفت . بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میزد : «پات ... پات ...» و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدختی او شد ، چون صاحبش نمی‌گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیقند . از قضایکروز پائیز صاحبش بادونفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند ، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند . پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافت کرده بود ، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت . بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند . صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد ، بفاصلهای مختلف بوکشید و بالاخره از راه آب با غی وارد باغ شد .

نژدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت : «پات .. پات ! ..» بگوشش رسید . آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او را گوشش بیچیده بود ؟ گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او نمیکرد ، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها میدیون میدانست یاد آوری نمینمود ، ولی قومای مافوق

قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد . بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصدای های دنیای خارجی سنگین و کند شده . احساسات شدیدی در او بیدار شده بود ، و بوی سگ ماده بقدرتی تند و قوی بود که سراو را بدوار آنداخته بود .

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته ییل بهوار او آمدند و از راه آب پیرونش کردند . پات گیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سر کشی کرد ، و بفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت : دو بزره بر گشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان بر گشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم می شود ، آیا صاحبش رفته بود و اورا جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و روحش گوارائی کرد . چطور پات میتوانست بی صاحب ، بی خدایش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت ، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناک در چندین جاده شروع بدواندن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان بر گشت ، هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آبادی زد ، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند ؛ پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأیوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید . هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سر گردان در کوچه ها

کشت . بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . به میدان که برگشت ، بوی خوراکیهای جوربجور به مشامش رسید . بوی گوشت شب مانده ، بوی نان تازه و ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود ، ولی او در عین حال حس می کرد که مقصراست ووارد ملک دیگران شده ، باید از این آدمهائی که شبیه صاحبش بودند گدانی بشکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت این جارا بدست بیاورد و شاید یکی از اونگهاداری بشکند .

با احتیاط و ترس ولرز جلو دکان نانوایی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوای پراکنده شده بود ، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت : « بیاد ... بیاه ! » صدای او چقدر بگوش غریب آمد ! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت . پات هم پس از اند کی تردید ، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید . آن شخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت : با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد با هردو دستش قلاده او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل اینکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت ، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دورشد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود می شناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبی سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او گیف میبرندند .

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم اوبی میبرد . چند روز لول را ب Sughi گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سریع گوچه ، دست راست جائی را که سراغ کرده بود که آشغال وزیل در آنجا خالی میکردند و در میان زیل بعضی نکمهای خوشمزه

مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکهای دیگر که اونمیتوانست تشخیص بدهد، پیدا میشد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید. چشمش بدست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکههای لذیدگتک میخورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. - از زندگی گذشته، فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر قدر باو خیلی سخت میگذشت، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آن زمان جلویش مجسم میشد.

ولی چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه میداد، احتیاج او بنوازش بود. او مثل بچهای بود که همه اش توسری خوره و فحش شنیده؛ اما احساسات ریقیش هنوز خاموش نشده. مخصوصاً با این زندگی جدید پراز درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدانی میگردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتی که یکفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهر بانی خودش را بکسی ابراز بکند، برایش فدا کاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد؛ اما بنظر میآمد هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند، و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمهای میگردند این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چند بار ناله کرد و بیدارشد، مثل اینکه کابوسهای از جلو نظرش میگشت. در این وقت احسان گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد، گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد. بطوری که ناتوانی و دردهای دیگر را فراموش کرد. بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت.

در همین وقت، یکی از این اتومبیل‌ها با سر و صداو گرد و خاک، وارد میدان و رامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، بطرف پات رفت، دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را خوب می‌شناخت. ولی چطور بکنفر پیداشد که اورا نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد آیا گول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردش نبود برای این که اورا نوازش بکند. آن مرد بر گشت، دوباره دستی روی سراو کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او یشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب می‌شناخت و بوی خوار که از آنجا بیرون می‌آمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه‌های نان را به ماست آلوده می‌کرد و جلو او می‌انداخت. پات اول بتعجیل، بعد آهسته‌تر، آن نانها را می‌خورد و چشم‌های می‌شی خوش حالت و پراز عجز خودش را از روی تشكربصورت آن مرد دوخته بود و دمش را می‌جنباشد. آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع شود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچه برج، کمی آنجام کث کرد، بعداز کوچه‌های بیچ واپیچ گذشت. پات هم بدنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه‌ای که چند تا دیوار داشت و صاحبیش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو می‌کردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر بمیدان بر گشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سراو کشید و بعداز گردش مختصی که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات می‌شناخت نشست. پات جرأت نمی‌کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه می‌کرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار برای افتاد، پات هم بیرون گ دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد، او ایندفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را ازدست بدهد. لعله میزدوبا

وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوادن بال اتومبیل شلنگ برمیداشت و بسرعت میمیزید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرای گذشت، پات دوسه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهای از روی ناممیزی برمیداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت... او شتباه کرده بود، علاوه بر اینکه به درد اتومبیل نمیرسید، نا توان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یک مرتبه حس کرد که اعضاش از اراده اخراج شده قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمیدانست چرا دویله، نمیدانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، لله میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهاش تاریک شده بود؛ با سر خمیده، بیزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک جوی گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچ وقت گول نمیخورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد. سرش کیج میرفت، انکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهاش روشنایی تاخوشی میدرخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دستها و پاهایش کم کم بی حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت، پکنونع خنکی ملام و مکيفی بود ...

نژدیک غروب، سه کلاع گرسنه بالای سربات پروازمی کردند، چون بُوی پاک را از دور شنیده بودند؛ یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاع برای درر آوردن دو چشم میشی او آمدند.

صادق هدایت

## خوان هشتم

و

### آدمک

... یادم آمد ، هان ،  
داشتم می گفتم آن شب نیز  
سورت سرمای دی بیداد می کرد .  
وچه سرمائی ! چه سرمائی !  
باد برف و سوز و حشتاک ،  
لیک ، خوشبختانه آخر ، سرپناهی یاقتم جائی .

\*

گرچه بیرون تیره بود و سرد ، همچون ترس ،  
قهقهه خانه گرم و روشن بود ، همچون شرم .  
گرم ،  
از نفسها ، دودها ، دمها ،  
از سماور ، از چراغ ، از کپه آتش ؛  
ازدم انبوه آدمها .  
وفزو نتر ز آن دگرها ، مثل نقطهی مرکز جنجال ،  
ازدم نقال .

\*

همگنان را خوبنگرمی بود

قهوهخانه گرم و روشن ، مرد نقال آتشین پیغام  
شیشه‌ها پوشیده از ابرو عرق کنده ،  
مانع از دیدار آنسو شان  
پر نیانی آبگین پرده .

\*

بر سر شن ، نقال  
بسته بازیباترین هنجار ،  
به سپیدی چون پر قو ، ململین دستار .  
بسته چون ان روستایان خراسانی ،  
باستانگان یادگار از روزهای خوب پارینه ،  
یک سرش چون تاج بر تارک ،  
یک سرش آزاد ،  
شکر آویزی حمایل کرده برسینه .

\*

مرد نقال ، آن صدایش گرم ، نایش گرم ،  
آن سکوت شس ساکت و گیرا ،  
ودمش ، چون ان حدیث آشناش گرم ،  
آن بر افشارانه هزاران جاودانه موج  
با بهم وزیر و حضیض واوج ،  
آن به آئین گونه گون اسلوب و هنجارش  
آن سکون و وقه اش دلکش  
همچنانکه جنبش آرام و رفتارش ؛  
راه می رفت و سخن می گفت .  
- چوب دستی منتشر مانند در دستش -  
مست شور و گرم گفتن بود .

صحنه میدانك خودرا  
تندو گاه آرام ، می پیمود .  
همگنان خاموش .  
گرد بر گردن ، بکردار صدف بر گرد مروارید ،  
پای تاسر گوش .

\*

- « هفت خوان را « زادسرو » مرو ،  
آنکه از پیشین نیا کان تا پسین فرزند رستم را بخاطرداشت ،  
و آنچه می جستی ازو زین زمه ، حاضرداشت ،  
یا به قولی « ماخ » سalar ، آن گرامی مرد ،  
آن هریوهی خوب و پاک آئین ، روایت کرد ؟  
خوان هشتم را  
من روایت میکنم اکتون ؛  
من که نام « ماث »  
[ آری ، خوان هشتم را ]

« ماث »

راوی توسي روایت می کند اینک .  
من همیشه نقل خود را باسته همراه می گویم  
تا که دیگر خردلی هم دردلی باقی نماند شک .

\*

همچنان می رفت و می آمد .  
همچنان می گفت و می گفت و قلم می زد .  
گاه می استاد ،  
وبه سوی چشم می غراند ،

چو بدمستش را تکان میداد :

- «قصه است این ، قصه ، آری قصه دزدست .

شعر نیست ،

این عیار مهروکین و مرد و نامردست .

بی عیار و شعر محض خوب و خالی نیست

هیچ - همچون پوچ - عالی نیست

این گلیم تیره بخنی هاست .

خیس خون داغ سهراب و سیاوشها ،

روکش تابوت ... هاست .

این گل آذین باع جادو ، نقش خواب آلود قالی نیست .

راویم من ، راویم آری

بازگویم ، هنچنانکه گفته ام باری ،

راوی افسانه های رفته از یادم

جند این ویرانه نفرین شده تاریخ ،

بوم بام این خراب آباد ،

قمری کوکوسرای قصرهای رفته بربادم .

باکدامین جادوئی تدبیر ،

باکدامین حبله وتزویر ،

- ای درستان ! بدرستی که بگوئیدم -

ناشکسته می نماید ، در شکسته آینه تصویر ؟

آری آری من همین افسانه می گویم

وشنیدن را دلی درد آشنا و آنده اندوه ،

وبه خشم آغشتو بیلدار می جویم » .

اند کی استاد و خامش ماند .

منتشاریش را بسوی غرب با تهدیلوباقرفت

وبسوی شرق با تحریر ،  
لحظه‌ای جنباند  
گیسوانش را - چوشیری یال هاش - افشد.  
پس همآوای خروش خشم ،  
با صدائی مرتعش ، لحنی رجز مانند و درد آلود ،  
خواند :  
- « آه ،

دیگر اکنون آن عmad تکیه و امید ایرانشهر ،  
شیر مرد عرصه ناوردهای هول ،  
گردگند او مند.

پورزال زر ، جهان پهلو  
آن خداوند و سوار رخش بی مانند ،  
آنکه نامش ، چون همآوردی طلب می کرد ،  
در به چار ار کان میدانهای عالم لرزه می افکند ،  
آنکه هرگز کس نبودش مرد در ناورد ،  
آن زبردست دلاور ، پیر شیر افکن ،  
آنکه بر رخشش تو گفتی کوه بر کوه است در میدان ،  
بیشه‌ای شیرست در جوشن ؟  
آنکه هرگز - چو کلید گنج مروارید -  
گم نمی شد از لبس لبخند ،  
خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان ،  
خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند ؟  
آری اکنون شیر ایرانشهر ،  
تهمنن گرد سجستانی  
کوه کوهان ، مرد مردستان ،

رسنم دستان ،  
در تگ تاریک تر ف چاه پهناور ،  
کشنه هرسو بر کف دیوارها یش نیزه و خنجر ،  
چاه غدر ناجوان مردان ،  
چاه پستان ، چاه بیدردان ،  
چاه چونان ژرفی و پهناش ، بیش میش ناباور  
و غم انگیز و شگفت آور ،  
آری اکنون تهمتن بارخش غیر تمدن  
درین این چاه آ بش زهر شمشیر و سنان گم بود .  
پهلوان هفت خوان اکنون  
طمعه دام و دهان خوان هشتم بود .  
ومی اندیشد  
که نبایستی بگوید هیچ  
بسکه بیش مانه و پست است این تزویر  
چشم را باید بینند ، تانیند هیچ  
بسکه زشت و نفرت انگیز است این تصویر  
ومی اندیشد :  
« باز هم آن غدر نامردانه چر کین ،  
باز هم آن حیله دیرین ،  
چاه سر پوشیده ، هوم ، چه نفرت آور ! جنگ یعنی این ؟  
جنگ باید پهلوان پیر ؟ »  
ومی اندیشد  
که نبایستی بیندیشد .  
چشم هارا بست .  
و دگر تامدنی چیزی نیندیشد .

بعد چندی که گشودش چشم  
رخش خودرا دید ،  
بسکه خونش رفته بود از تن  
بسکه زهر زخمها کاریش ،  
گوئی از تن حس و هوشش رفته بود و داشت می خوابید.  
او

از تن خود - بس بتر از رخش -  
بیخبر بود و نبودش اعتنا باخویش .  
رخش را می دید و می پائید .  
رخش ، آن طاق عزیز ، آن تای بهمتا  
رخش رخشندۀ  
با هزاران یادهای روشن و زنده ،  
آه ، ...

پهلوان کشن دیوسپید ، آنگاه  
دید چون دیوسیاهی ، غم ،  
- غم که نآنلهم برایش پهلوان ناشناسی بود -  
پنجه انکندهست در جانش ؟  
و دلش را می فشارد درد .  
همچنان حس کرد  
کدولش می سوزد ، آنگه سوزشی جانکاه .  
گفت دردل : « رخش ، طفلك رخش ،  
آه »

این نخستین بار شاید بود  
کان کلید گنج مروارید او گم شد  
ناگهان انگار

برلب آن چاه  
سایه‌ای ، پرهیب محو سایه‌ای ، راورد  
اوشنگاد ، آن نابرادر بود  
که درون چه نگه می‌کرد و می‌خندید  
و صدای شوم و نامردانه‌اش در چاهسارگوش می‌پیچید.  
«هان ، شغاد! » اما  
دونك نامرد بس کوچکتر از آن بود  
که دل مردانه‌رستم برای او بخشم آید.  
باز اندیشید  
که نبایستی بیندیشد  
ونمیشد ، ... « این شغاد دون ، شغال پست  
این دغل ، این بدبرادرندر ،  
نطفه شاید نطفه زال زراست ، اما  
کشتگاه و رستگاهش نیست روتابه  
زاده اورا یک نبهره‌ی شوم ، یک ناخوب مادندر ،  
نه ، نبایستی بیندیشم ...  
باز چشم او به رخش افتاد ، اما ... وای ...  
دید  
رخش زیبا ، رخش غیرتمند ،  
رخش بیمانند ،  
با هزارش یاد بود خوب ، خوابیده است  
آنچنان که راستی گوئی.  
آن هزارش یاد بود خوب را در خواب می‌دیده است !

قصه می‌گوید که آنگه تهمتن اورا  
مدتی ساکت نگه می‌کرد

از تماشایش نمی‌شد سیر  
مثل اینکه اولین بارست می‌بیند  
بعد از آن تمامدتی ، تادیر  
یال و رویش را

هی نوازش کرد ، هی بوئید ، هی بوسید  
رو به یال و چشم او مالید .

مثل اینکه سالها گمگشته فرزندی  
از سفر برگشته و دیدار مادر بود  
قصه می‌گوید که روح رخش اگر میدید  
- از شگفتی‌های ناباور -  
پای چشم تهمتن تربود !

مرد نقال از صدایش ضجه می‌بارید  
ونگاهش مثل خنجر بود .

- « ونشست ، آنگاه  
باز با آن آخرین اندیشه‌ها سرگرم :  
« میزبانی و شکار و میهمان پیر ،  
چاه سرپوشیده در معتبر ؟  
هم ، نبایستی بیندیشم  
بسکه زشت و نفرت انگیزست این تصویر  
جنگ بود این ، یاشکار ، آیا  
میزبانی بود یا تزویر ؟ »

قصه می‌گوید که بی‌شک می‌توانست ، او اگر می‌خواست  
که شغاد نابرادر را بدوزد - همچنانکه دونخت -  
با کمان و تیر

بردرختی که به زیرش ایستاده بود ،  
و بر آن تکیه داده بود ،  
ودرون چه نگه می کرد .

قصه می گوید

این برایش سخت آسان بود و ساده بود  
همچنانکه می توانست او ، اگر میخواست  
کان کمند شصت خم خویش بگشاید  
و بیندازد به بالا ، بردرختی ، گیرهای ، سنگی  
و فراز آید .

وربپرسی راست ، گویم راست  
قصه بی شک راست می گوید  
می توانست او اگر میخواست  
لیک ...

م- امید(مهدى اخوان ثالث)

تهران - ديماه ۱۳۴۶